3790

منشآت و غزلیات

مرحوم میرزا ابوالحسن

جندقی المتخلص به یغما

سنه ۱۳۰۱

هو الله

کتاب
نخستین در نثریات

بسم الله الرحمن الرحیم

دارای آثار طریقت دانای اسرار حقیقت سالک شارع خیر مجذوب کامل سیر مراد آگاهان مرشد گمراهان رافع شر ذویت
عارف سر هویت حضرت ملاباشی راز آموز ذوق و حالت و بزم افروز وجد و استحالت باد بدستی که دستان گران دالستان
پرداز دسته دسته راز سرودند و بار نمودند در ولایت ولی دار نه دلی سار سر کار را بازار هدایت و ارشاد رایج است
و مریدان مسترشد رابطی مقامات و کشف کرامات گرم گرم فرمای قضای حاجی الحی نیروی نوی توانای نشره بازوی دانا
برادر صفاکار و فادار صفائی نیز در جرگ طالبان و جوق معتقدان بدان پیر ولایت کیش و پیشوای هدایت اندیش رخت سعادت
نهاده و دست ارادتی داده سری سپرده و پائی فشرده جوزی لسته و جوزی شکسته زور آن در هو نو و قدمگاه در ذکر هو بر فلک است و شبان
در غیبت و توحید های های هوش پرداز ملک دام کثرت پرداخته از جام وحدت مست شده اید وضو از چشمهٔ عشق ساخته
و چهار تکبیر یکسره بر هرچه هست زده زبان از غیر دوست خاموشی است و روان از هرچه جز یاد اوست فراموشی رد و بهار مجاعات
ریاضت زرد است و دلها از هر مایهٔ بضاعت سر در راه خلوت بسته بر عجز است و سرود مجلس مثنوی و منطق الطیر دل از
سیر وجود سینه اکند وجبهه از طول سجود پینه پیوند پشت بر دنیا و روی در مولاست اندیشه بر نفی لا و اثبات الا الله سالها بجانها
بنده و سر و کار معاشرت و مجاورت داشتیم و مشاورت و محاورت بر گرد شمع هدایتی افروخته نشد در از ولایتی آموخته
با آنکه دیدی سرگشتهٔ تیه بطالتم و نگونسار چاه ضلالت کشاینده رازی نشدی و نماینده راهی مقامتی نفرمودی کرامتی
ننمودی دستی نکوفتی پائی نکشودی جذبتی نکردی ارشادی نفرمودی کمندت نشاید با صید ما همانا قابل فیض گوهر پاکیست
... خزف پاره از تاب آفتاب درخشان آید عقیقی تابناک حکایت وقتی آشفته رائی الفته سامان در مرز دمشق
... ی گردونی ثروت نمرودی و ساز فرعونی بشدت شدادی و دم از انانیت انا ربکم الاعلی زد و ...

بیچاره بروی دراز کردند یاوه درائی و ژاژخائی کوتاه نکرد و از ذکر انی انا الله باز نماند تعالی شأنه عما یقولون اینک خواهی بد و برگذشت باندرزش همی سرود که پاس زبان و دهن کن و حفظ روان و بدن پاک پیری چون تو از خرد بری راز پیمبری همی راند و مردم از کیش خویش همی خواند بر دارش کشیدند و آماج خدنگ جان شکارش ساختند گفت نیکو کردند که من او را فرمان بعثت نداده بودم و بر خلق بدعوت نفرستاده همواره آن گفت نغز سفت روان اشفت بر زبان داشت تا قصه بر زبان رسید هم اندر زمان با حضارش مثال داد و سؤال کرد که این از خرد جدا ماندن و خود خدا خواندن را چه تأویل است مسکین خدای خائف و لرزان از آن گرمی بر جای سرد آمد و پاسخ سرودن نیارست سلطان مردی بافراست بود دانست این خدائی از گدائیست و این شیره رائی از بینوائی او را عطائی فرمود و خط از خطا کشید مرزبان راد عائی گفت خدائی بازهشت و بازگشت جان من عمر من شما را چه افتاده که دل و دست از کار باز هشته اید و بیرون از کیش عقل و شرع طریقی جسته لا رهبانیة فی الاسلام ختم رسل و راهنمای سبل صلوات الله علیه و آله که عقل کل است اتجار نه ترهب مباح کرد و انقطاع اهل و مال را از بینوائی که فساد زاید صلاح شمرد سلمان فارسی با آن مسلمانی و پارسائی که در مضمار ریاضت تا آن عرصه کمیت راند که اهلیت منا اهل البیت یافت فرمود مرا تا برگ یکساله فراهم نباشد فراغ طاعت و حضور عبادت نیست پراکنده روزی پراکنده دل سرمایه داران همسایت بخواهی دادند و مشاهرت و مزدی رو براه کرده بکاری فرستادند که هم ایشان را ازین سودا سودی زاید و هم فروبسته کار ترا گشودی آید و چه مردم معطل نشستن و امر خود و ایشان از بدین دعوی هیچی خام و شرک تقوی نام مختل گذاشتن از شریعت دور است و در طریقت محظور بر آن شدند تا وکیلی گمارند و کار خود بدیگری گذارند ولی تا باز از روش و راهت آگاهی خیزد و سگالش و قرارت بدرستی روشن گردد دستی نگاه داشتند و چشمی براه ز بدینی که هستی و آئینی که میپرستی دکان صناعت دربند حجره بضاعت برگشای خاطر ازین خطره باز کش صغائر انیز زبالی انگیز نگذار بدستور دیرین و شیئه پیشین دست بکار باشد و پراکندگیهای امور زندگی و سامان شتی عیال از جمعیت اندیش و پاسدار سالی که حاجی سلمان طاب ثراه عزم حرم کرد و احرام مشعر و زمزم بست امور خود را پیش و کم بر هی سپرد و تیمار عیال یکسر بکناره افکند قضارا بخجیر تیر کمان ابروئی شدم و اسیر زنجیر زلف کمند گیسوئی اتفاقاً از سمنان بری سفری گشت و خورد و خفتم از دوری وی سپری شبان از تاب دل و موج دیده بیاد چهر و لعلش بستر و بالش از آب و آتش همی کردم و روزان بر سر راه که رفته بود شیفته دل و آشفته روان باد سرد از لب گشوده خاک بر سر همی فشاندم سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم روزی باد و یار محرم و دو دستدار همدم براه دلدار سفر کرده چون نقش قدم نشسته بودم و بوسه بر خاک رهگذارش پیوسته از هر در سخن خاست و راز باز از دل بدهن رسید از بند علایق رستگی و از گزند خلایق گسستگی خوش نمود هر سه یکدل بسیج راه کردیم و اندیشه از هر پیشه کوتاه همبر انداز و موزه افکن پای کوب و دست زن سر در بیابان نهادیم و شتابان شدیم ای خوش تصوفی سرمست که در پای حریف سر و دستار نداند که کدام اندازد سنگی چند سودیم و فرسنگی دو سه پیمودیم خرد خرده بین و رای دور اندیش دست در پیش گرفت و پای پیش پوی فروبست با خجلت و خسار باز راندیم و از سوراخ حصار پیموزه و دستار بشهر اندر خزیدیم مرد و زن در کوی و برزن بنیج زنان انگشت همی داشتند که اینان تارکان زمانه اند و عارفان سته کانه از گزند ملامت و آسیب غرامت در

روزگاری گوشه گزین بودیم و خانه نشین حکایت افسانهٔ ایران شد و روایت بهرآباد و ویران رفت مرتبه شرمنده و مخذول شدیم و پراکنده و معزول با آنکه سالها گذشته هنوز زبان ملامت گرباز است و دست بیچاره زن دراز خرقه پوشان دیگر مست که بشکستند و گذشت قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند خطاب معجز نصاب وحید روزگار حکیم آزموده آموزگار خداوندی آقا دام افضاله که هر حرفش از دفتر دانش بابیست و هر سطرش در شیوهٔ بینش شیوا کتابی نسخهٔ شافی و خطبهٔ وافی است و اگر گوش پندنیوش و هوش سخن پذیر باشد هزار من و تو وصفای و مانند ما را کافی ع ره چنان رو که رهروان رفتند

بجهت ملاباشی نوشته مشتمل بر استرجاع از رتبه تصوف و نصیحت در بازگشت ازین مرتبه

نورچشمی ملاباشی را چراغ هدایت در پیش باد و سلوک شارع شریعت کیش شنیدم در ولایتی و ولی سار بچهار اجد اندیش هدایت همه را پیر راهی و پیشوای آگاه مرحوم پدرت اعلی الله مقامه نیز درویش بود و بفر سلوک و طی مقامات از همه مرحلها در پیش مراهم او پیر راه آمد و باذن جنت مآب میرزا ضیائی که رونده بر حق و قطب دایرهٔ حذق بود از راه طریقت و شهر حقیقت آگاه ساخت شعر

جمله ادراکات بر خرهای لنگ   او سوار باد پران چون خدنگ

با هم در حقایق عرفان رازها رانده ایم و از دقایق ایقان بابها خوانده از اصغای مثنوی اشکها ریخته ایم و بوجه های و هوی بر بسته نعرها انگیخته تضمیر تن را گرسنگیها خورده ایم و در تکمیل نفس مجاهدتها برده خلسهای فراخ میدان یافته ایم و از تیر انظار سقف بیماطاق ابوابها شکافته پشت چشمها نازک کرده ایم و تنفسات صعداکار آورده شبها با طاعت زنده داشته ایم و روزها در رنج مجاعت گذاشته آن مایهٔ درویشها و دست پیشها که تو آن هفته دیده بلکه امروز از سنت یاران مقلد شنیده ما چهل سال ازین پیش بر آن گذشته ایم و بکیش پنج فروش بیشابو خسته و خایب بازگشته بجان خواجه کایها : ریشخند است و چون قصهٔ سیمرغ و کیمیا همه زرق و بند این قلندر بازیها و سلندر سازیهای خام و خنک و سرد و سبک را جز خرابی و بدنامی و دوست سوزی و دشمن کامی بیچاره و شنعت نفرین و لعنت نان بر باد دادن و آبرو بر خاک ریختن سوختن سود و سرمایه کوانده انبار و همسایه رانده خلق و خدا گشتن مغلوب نفس و هوا شدن غربت بندگی و طاعت جرأت عصیان و ذلت هتک شریعت انبیا خرق طریقت اولیا رنج عثرات آوارگی کوب خطرات بیچارگی کثافت جامه و جان خسارت دل و زبان حسرت لقمه و حلق وصلهٔ خرقه و دلق مغایرت دور و نزدیک منافرت ترک و تاجیک دشنام خویش و پیوند ایذای زن و فرزند راندن آشنا و بیگانه لطمهٔ عاقل و دیوانه طعنه عارف و عامی خندهٔ ترکی و شامی ملامت مرد و زن شماتت دوست و دشمن و امثال اینها حاصل و ثمر حلبیت و نتیجه و اثر کدام اگر این دعوی از من خام دانی و صورت معنی نا تمام قیاس قضیت و حساب بلیت از حال پراکنده سامان خود و عرفای حبدق کیر پیش از بیت بحمدالله تعالی سر و سامانی بود و چون امثال و تجارب سفره و خوانی محسود نهر ابابت بودی و محمود مناجات همه از نکبت فقر فاقه نژاش و ادبار و ذوق فاقه سوز هدر و هبا شد و فرع زمین و جزء هوا نه عماری کردی نه عقاری خوردی نه در سوق اربابی قناره سلخ و قصبی افراخته گشت و نه در دکان خالصه کار و کسبی پرداخته این خرابی هیچ عمارت از چه زاد و رشته برگ و ساز این بی آبی و خسارت از چه راست چشم باز و گوش باز و

ان

این کار حیرتم در چشم بندی خدا پدرت را که خداوند ریاست بود و دارای سامان و سیاست نام تصوف ویران ساخت و مرا نیز ننگ این عرفان دامن بدست و خانه بدوش آوارهٔ ایران کرد بلی عرفان را ثمر اینست و تصوف را اثر همانا اینکه من میبافم و نه آنکه تو میکلافی عارف محمود بایزید بسطامی با عالمی محبوس بر سر کوهی انجمن داشت و از هر در سخن رهش دید دعوت اسلام فرمود گفت ازین قلهٔ بلند خود را به نشیب افکن اگرت گزندی نخاست بایقان گردن نهم و با یمان پیمان دهم سلطان بی توقف خود را در انداخت و بی آسیب فراز آمد وفای میثاق جست اباکرد که اسلام اگر اینکه تراست لقمهٔ پیش از حوصلهٔ ماست و چنانچه اینست که دیگران دارند نخواهم پیش یوسف دعوی خوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن ناز را روئی بباید همچو ورد چون نداری گرد بدخوئی مگرد سرد باشد چشم نابینا و باز زشت باشد روی نازیبا و ناز البته ازین اندیشه که پیشهٔ دلیرانست و بیشهٔ شیران باز گرد و شیفتهٔ گرگ اشتهای نفس و روباه ریو که شرزه شیر از خواب خرگوشی داده مشو پیش از این در ویرانی خویش و پریشانی یاران نیک اندیش بکوش بار خدایت از راز راه ورودش آگاه ساخت پاک پیمبر بپاسای رشیق از طریقهٔ نجات و طریق سلامت انتباه آورد جز بدین جاده رفتن و ریگ این شارع اگر همه از چرخ و خاک خنجر بارد و پیکان روید بجان سفتن با منزل و کشتی بساحل نخواهد رفت دنیا سپاری در این ره که بنیادش بر عقل و انصافست و مسلکش خالی از جور و اجحاف آخرت دار بیست بالاتفاق خانهٔ جاودانی معنی است و لانهٔ فانی صورت محسوس ناپیداست تا عبارت مغلوط نیفتد مضمون غلط نشود بدیانت جان باید کند و با امانت نان اندوخت خود خورد و حقوق دیگران پرداخت پاس اندوخته داشت و سپاس خداوند نعمت نیز گذاشت امثال ما و ترا که عامیم و خام و در دانش و بینش ناقص و ناتمام جز در ذیل ولای ائمهٔ طاهرین صلوات الله علیهم که سفینهٔ نجاتند آویختن و چارابسته در حصار شریعت که بارهٔ امن و امانست گریختن چاره چیست و تدبیر کدام بنیست از زلف بتان مصلحت آزادی دل مرغ پر ریخته را دام پناهی دیگر است هر که جز این گوید و غیر از آن جوید کافر و زندیق مشرک و مطرود هایم و گمراه مرتد و ملعون خواهد بود دریغ است چون تو جوانی خوب سجیت پاک منش آلوده این مایهٔ علت و با انتساب یاران دایرهٔ ارواح چون ماران با پیرهٔ اشباح سروی در سر ین هفتاد و دو ملت پوید گر زنهارت آرزو زی رایت سر دار چم زنفجیه گشتن کیش کن زنفجیه گشتن تا یکی با آن مذهب که داری و بدان مشرب که میگذاری از ضلالت تقلیدی و بطالت تقلیدی باز گرد و فرزندی احمد را ازین خطرات سلامت سوز بر کردان دلالت موقوف هدایت متروک بر بوی آبش در موج سراب مکش و خانوادهٔ دائی را از نو خراب مخواه اگر در ساعت وصول نامه تبدیل سیاق نکنی و او در مطلق از بند این سود اگه زنجیر لاقید نیست اطلاق نفرمائی از من و از خدای عز و جل مهیای عتاب باش و آمادهٔ عقاب نکتهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن ورنه تا بنگری از دایره بیرون باشی

مراسله ایست که یکی از دوستان نگارش پذیرفته حاوی بر شرح حالی

فرشته ایست بر این بام لاجورد حصار که پیش آرزوی بیدلان کشند دیوار در ظرف آن هفته با حریفی دو از همگنان نهفته طرف باغی گزیدم بکرم صرف ایاغ از دوران فلک فراغی بخشند و ترویت آن هوشدارو که دانی تربیت دماغی کند از وجدان شاهد فقدان

زاهد قناعت کردم و از رود اصولم بر سرود رسول مناعت رفت نافهٔ زلفی و آئینهٔ جامی کافی است نه مرا چون دگران دعوی چین
تا حلب است هنوز از مینا باده بجام و جام از کف بکام نه پیوسته آسمان دوره دیگر کرد و سیر ستاره طور دیگر گرفت به دیدار او گرا
نعمت خواجه سرا شکسته قدم وکشته روان بی اجازهٔ دربان و افاضه فرمان فراز آمد خطابی بمهر و عنوانی باز بسپرد کمان بردم از فر
کاه والا و خرگاه علیا از مشی عصر را تهنیتی داده اند و تعنیه ذائقت ربی مضایقت مزه فرستاده با تهنرازش پذیرا شدم و با غرازش
بوسه داده آغاز زیارت کردم کتابی همه عتاب دیدم و عتابی همه عقاب گفتاری آمیخته شور و شغب و تندکاری آویخته قهر و غضب
انگیزی بسکون حلق و مشت و آویزی باروان رخم وکشت بکشتن آمده بود انکه مدعی پنداشت که رحمتش بکر بر اسیری می آید
عیش شیرین کوارم از مزه مخاطبت تلخ افتاد و غرهٔ کامرانی از طیش معاتبت سلخ آمد بغالهٔ تل پرکاله دل شد و پالوده حرم آلوده گل
و از بار بستان غایب گشت و شاهرخ از کارستان تایب یغما باغما غلطید و رسول از اصول افتاد چنان زد بر بساطم پشت پائی
که هر خاشاک من افتاد جائی چندانکه بغیرت خواستم و بحیرت نشستم ناخدا مواخذت دست نداد و سکالشم با به چالش نیافت برخورد
مشاجرت را باحضار ام النسا مباشرت کردم مگر آن سالخورد و مهذب و دیرینه روز مجرب چاره دردی کند و بدرمان حصول ارمان
فرمان دهد فرستاده باز آمد که پیران و بیسه سه روز است تا العلش قوت نخورده و جز عشق همه یاقوت شمرده پاسخ پیغام غلط راند
و بر فرض اقدام دشنام و سقط گوید نهادش همه گوک و کلک و مرادش همه چوب و فلک این آذر نیران لهب افروخته اوست
وین فتنه انگیخته آموخته اوست فلان برده که در پرده ست هم با تو بهتان مضاجعت ساخته و انگیز منازعت را با مهد علیا مراجعت
کرده مسکین چاره اینک خرد و شکسته در بند است و از هر گونه گزندش با رافه خون خورسند راست گویم نه درین واقعه حافظ تنها است
در میدان تو نیز این فرس خواهد تاخت و این دیگ هوس که خواهی نخواهی کام و ناکام این کاسه و آش است خواهد پخت غضب سینه
آماج تیر فسق میم با جنجاج لحاجت اخراج کوی و برزن خادمان خاک جیمه بغربال طلب بیخته اند و از صامت و ساری هر چه در خانه داری بصحر
ریخته تفنگ حسن چو بدست رسول است و قبهٔ مجن بازیچه بول اگر عقلت منم زنهار مستیز چو پائی در پناز و واست بگریز هراس
کوس مصاحم طبلی گراف داده با یاری دو ترک قرار آورده م و برگ فرار کردم عقلم لشنعت خاست و وهم نه طعنت نشست که جا بد
میدان از تا هد ایوان در نه هد و دلیر جنگی از دلبر جنگی باز نه پیچد ثبات قدم را مردانه باش و سمات جدل را فرزانه زی گردن منه از خصم بود
رستم زال تهمتم حجت رتشبیب رسالت کردم و ام النسا را بمحضر دلالت با صد مقاسا تش بباغ آوردم و از آلت خلاف را بمواسا
در خور سخن راندم گرمی سردی افزود و نرمی خشونت زاد اظهار عجز پیش ستم باره سود نیست اشک کباب باعث طغیان آتش است
ستیز اندپند صفائی نشد و کینه از بند رهائی نیافت درستی سامان درشتی گرفت و مجاملت ساز مقاتلت آورد چو دست از همه
حیلتی درگسست حلال است بردن بشمشیر دست به نیروی بخت و بازوی سخت رخت از ایوان بزم بمیدان رزم برده گرد
سراپرده گردیدن آوردم و از حال برده پرسیدن یکی از زعاگفان بارگه هم از وافقان کار است و دو چار افتاد مجلس کنیز و طریق
مخلص آویختیم یکی خیمه چون باره آهنین سپهرش ستایش سر از زمین رسند انش استنش ز خارا قباب ز پولاد میخ و ز آهن طناب
دران خیمه کز خرگه مه براست مه خرگهی بر به بند اندر است ولی باده شیران زخورد و درشت پی پاس او پشت داده به پشت

سراپرچوبل کینه توزان مست بجالش همه نیم سوزان بدست بران درحمله گربل نیمروز بسر بر رود دودش ازنیم سوز به نیروی اگر هفت گردون شوی نه پنداری مت زنده بیرون شوی گوینده پویان ومن بنده بندیرا جویان یاران پاپس از تازمن هراس نیاورده ساز مقابلت وآغاز مقاتلت کردند زنوی کنیزان ایوان لرد برامد بگردون گردونه گرد شد ازنیم سوزان سرخ وکبود زمین پرآذر هوا پرزدود درخشیدن چوب آتش زده گران تا گران کرده آتشکده بخود گفتم اینده بپرداز پاک توزاده خلیلی زآذر چه باک برابرو کمان فش فلکندم کره زآژنگ چهر سپر سازره بلارک برانگیختم ازقراب بدستی که براختران آفتاب نه ازتوپ دل برطپیدم نه نیب چمیدم چپ وراست بالا و شیب بپرداختم پهنه با تیغ تیز بسبک جنبش از نیم سوز کنیز بفر پرنده آور سرفشان نه ام النساها نه زرفشان همان خیمهٔ آهنین بام ودر دریدم به پولاد هندی کهر شدم بربالین بندی فراز بکردم روان بندش از پای باز نسیجر با بند چه بندی که هیچ بنده بدین روز مباد موی کشوده روی شخوده چشم اشک آلود اشک خون آلود دهان شکسته دندان گسسته گردن ازسیلی نیلی سینه ازصدمه فیلی دستان بسته بند پایان خسته کمند یعلم الله که خیالی زتنم بیش نماند بلکه آن نیز خیالی است که میپندارند ازان بیش که میر قبیله بوی قبیله خورد وپیلهٔ ام النسا که اصل عناد است ونسل فساد حیله تاخیر تکالد سمندی تو ندا زکمند کشیده بندی مستمند را مصحوب ضیمی امین وکمینی گزین بتاج الدین فرستادم ازپیش سورهٔ اخلاص دمیدیم وبرفت هان تیغ خلاف ازغلاف مکش که مصاف زنانه مردانه شودن هذیان دیوانگی است نه برهان فرزانگی برین گفتارم کفنی ذوالفقار صرایم است ودلیلی ولدل قوایم ندانم کجا دیده ام درکتاب که معویه وقتی سپاه خود را بجگر شیر شود وتهدید شیرخدای اشغالی دور نکت روباهی زد هژبر غالب لایش آن گرگ یاغی وسگ باغی را لاغ انگاشته بمردان بنسوان قسا وتش گربهٔ پیم درجیب ملینات دماغ افکنده معویه پاسخ ویرانجی سست گرفت وعمروعاص کفنی درست دید به مبلغی معین پیمان نذری بسته شد وچناغ عهدی شکسته دستور را بفرمان تجربت برد افتاد ومنکر بنعاره سنج کوب خجلت خورد بلی کلام ملوک ملوک کلام است وپور خنداری شنعت را بوزبندی تمام انکه صلحش هزار خون ریزد تا چه خیزد اگر بجنگ آید همان مرغ ازدام نرسته وصید از قید نجسته دسته دسته بل رسته رسته خسته عسکر وشکسته لشکر بنجرگاه والا ودرگاه علیا رسیده وعلا لای لها ولالا زیر وبالای خاک سفله وچرخ اعلا فروگرفت آن درطی تظلم اخذ وجلب آن آواره را شکایتها گفت وحکایتها کرد واین برکیش باوری نفی وسلب آن بیچاره را ترها ساخت وسعایتها فرمود چندان اعادت کردند وشهادت دادند که خشم والا زیادت شد وبراحضارم ارادت ببست جز انکه مغلوبه شوم گشته چه تدبیر صف بسته سپاه مژه ومن تن تنها کش کشانم بموقف خطاب بردند ومورد عتاب کردند جوابم بچیزی وحسابم بپشیزی درنشمرد معذرت گفتم مغذرت انگاشت مغفرت جستم نفی مقدرت کرد نالهٔ عاشق بگوش مردم دنیا بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است برگ مقاومتم نبود ترک مکالمت گرفتم خموشی نیز سودی نداد ورا دوجودش بصفح خباثت جویی نکرده سرانجام مباحثت منافشت کشیده ومحاورت بمفاحشت گرائیده دراطراف جهان بود حواله دیگر نه بمن عمه بجا ماند وخاله نوبت چوب وکجک شد وهنگام کوب وکتک بجلادت تسلیم کردم وبجبارت تن که آسوده تر نه ملک خراسان گرفته آهسته تر نه رایت سنجر شکسته کنون که شمار والا همه بریدن خاش است ودرگرفت ودقت منته بر خشخاش نه دربار دارای ری ایدالله

ونه خار اسم سمند مرا پی گسسته . بی سروپا میرویم تا بمجا سر بنهیم بارگی شاه تند گردن مادر کمند چاره در آوارگی دیدم ناچار بارگی
طلبیدم شور در عزیزان افتاد و شیون در کنیزان جواری و حرم حواشی و خدم غایب و حاضر وزیر و ناظر از حول و جوش تا بهول و طیش
چون نغمه اوج و حضیض در هم ریخته شناعت صروف و شفاعت وقوف را در هم آمیختند پس از های و هوی فره و گفتگوی
فراوان سماجت انجمن بر لجاجت من فایق افتاد کار کلفت و رطی برخی ایمان رست و پیمان درست که شطری از آن ترک سیاست کنیز
و نفی حراست من نیز بود انگیز الفت یافت حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند من گول ساده دل غافل که میثاق مشارکت از جانب
ام النساء گزافی است و تار و پود گفت و شنودش چون هست و بود خود همه طامات بافی که زینهار از این گردمان چموش پلنگان
درنده صوف پوش خایب خائن جافی جابی آب نخورد و خواب نکرد تا پیش از آفتاب قضیت بنواب رسانید زینت تازه
شد و بلیت بلند آوازه غم بر غم افزود و دم بر دم افتاد چون فلک خواهد غمی از جان ناشادم برد آورد مبهم غمی کان غم از یادم برد
پس از خدخراشیها و بدتراشیها و اشاعه شنعت و اباحه لعنت مصحوب الاغ بنده لجام ساس و دماغ کنده کج پلاس که گاو از خر نداند بل
گاو و خر یک چوب براند . با نکوهیده شناسش چه فریدون و چه گاو با فرومایه قیاسش چه مسیحا و چه خر خری گرگین وش نی کرّه
سرگین کش واسه دم گسسته کاسه سم شکسته مجروح و مفلوک مفلوج و مسلوک زخم از شماره فزون رنج از شماره برون گوش از بیخ
بریده توش از بیخ دریده خرکشانش بگفت نیارند و خارکشانش به هفت نگیرند اسب سطورش با پویه برق و باد راست و خر طنبورش
صافنات جیاد موی بروی رسته چرکه نه پوست بروی رسته چرک جناغ گشته از خرقهای گوناگون پشت پشیش چو کلبه صباغ
گر بدار الجلود برگه زند بگریزد زگند او دباغ نیست بیکلحظه فارغ و خالی شکم و پشت او ز استفراغ نقل کنیز و قتل غلام را بر جناح استعجال
ارسال فرمود و تکلف اهمال را معلق بتعصف گوشمال آورد اگر چه اسعاف این خواهش بجهات گوناگون جایز امورث کاهش
بود و غم را مایه فزایش ولی با فرمانش مجال توانی خیال افتاد و سکال تقاعد محال آید داده فرمانم بدوری آه یارب چون کنم بردن فرمان
غلط نابردن فرمان غلط کام ناکامش پی در بابست سفر و هزار ناشایست دیگر آغاز ادبار از چار دیوار تاج الدین بجل مرکوبی
چنان مصحوب حمالی چنین مرسول شهود مسعود نواب آوردم تا کی در آن حضرتش با جسرت زدگیها کار کنه و کوب افتد و شمار بند و چوب
کهم بپای زند این که آن نخچیر کاکل فتاده در خم چوگان عقل و عشق چه گویم نواب را دل چه موم است و از ایذای محکومان معصوم
اگر ام النساء تمهید عنادی نکند و تاکید فسادی معلوم است آن مظلوم را که بخت مشوم از مغازلت بمعازلت افکند و از سطارت
بمفارقت کشید رنج شتم و شلاق و شکنج دار و معلاق نخواهد بود و گر هم باشد با تقدیر سماوی و تدبیر ام النساوی جهد من چه سود و جد تو چه خواهد
گشود با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد از قراریکه در پرده مذکور است بل بیداد و کل کرده مسکین جاریه را بتزویج شریعت برده اند و بتزویج
یکی از منتسبان نام زد کرده هنگام خروج و روز رکوب خرمند کردستان ام النساء و داستان این تماشا گشته تا دردی از دل و گردی
از رخ بزداید فردی دو برسم تعزیه و سبک مرثیه منظوم و سکینه دل را در بن سفینه مرقوم افتاد ام النسا بین که چه بیداد کرده
وز کین چها در این ستم آباد کرده کشتی مرا که زنده کنی زاده عزیز بنگر که این قتل که دلشاد کرده در عزل این غلام و باخراج این کنیز
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده فی المرثیه سگ باد در زمانه و ام النسا مباد کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد چون شد برهنه

سر بحجر خرمی سوار خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار خیلی چو او ز رفته ام النسای خر کشتند بی عماری و محمل شتر سوار
از رعد و برق ناله و آه کنیزکان ابری بیبارش آمد و بگریست زار زار از غره بیرام النسا روز حمله عرش افتاد
در گمان که قیامت شد آشکار اول بهیچ پلاسی و خیمه بر سرش شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار وآنکه سوارش
بر خرکی بدلگام کرد نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد) اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه سخن
بسیار است بلی باختلاف عمل و کراز ایران جسارت رفت و باستیناف اهل این مرارت افتاد ولی این را فال سعادت
از خورشید ضیای به منظر یافت و از افر دولت بال همای بر سر افکند سهل است تلخی می بر یاد ذوق مستی گذشته از آن
چون مینی بود که اگر بشناعت انجمنی سازند یا بخلاعت سخنی گویند به حکمت دفع فتنی کنم یا بحکومت مشت و سهی شوم
دوست گو پشت شو دروی این لشکر گیر بیچاره من که مه ندیده بشیدای معروفم و مهر نجسته بحربائی موصوف بی روسیاهی
مطعون غنی و درویشم و با عذر خواهی ملعون بیگانه و خویش آزرده ترم گرچه کم آزارترم بی یارترم گرچه وفادارترم با
هر که مرا مهر و وفا بیشتر است سبحان الله بچشم او خوارترم چه خواری و کدام خاکساری از آن بیش که دوست دشمن گردد و فرشته
سرشت اهرمن گیر ولی هیچ گنه خارج و داخل بخلافش خبر ندو با خیل و سپه بمصافش گرایند بار دولت عهد علیا ریاد که در خور اگر فساد
اصحاب عناد عهد مناظرت بستی و جهد مشاجرت گرفتی خاک سلامت بر باد بودی و صیت ملامت ببلاد ربع او راحت
بود به جان من جان فدای یار دل بجان من غرض از طرح مقالت و شرح ملالت نه شکایت یار است و نه حکایت اغیار
خار از قبل دوستان باغ گل است و داغ از جهت دشمنان مرهم دل بلکه مرادم تنبیه ارباب هوش است و تفقیه اصحاب
گوش تا بدانند در این سپنجی لانه رنج دگر بست نه خانه غنج و طرب شهدش آمیخته زهر است و مهرش آویخته قهر خصوصیتش
خصومت خیز است و راحتش جراحت انگیز پیاله ای بی خون جگر نواله نفیید و نواله ای بی نخاله رنج حواله نکرد دلشم ملاحتش زخم ریاح است
و جمله زفافش حلبه مصاف این پهنه زنججه که کیهانش ستایند سورش همه سوگ است و سرورش همه تیمار عنایت
بار خدای و هدایت پاک پیمبر و مردانه داماد و فرزانه فرزندانش که سر حلقه دایره او راحند و واسطه ارتباط ارواح و اشباح
همگان را از خطرات شیطانی و عثرات نفسانی زینهار دهد و از صنوف عقاید و فنون فواید تحقیق وافی و تصدیق کافی از تقلید بیعت سیر
و فر تعقید طریقت انجام بخشد

مراسله بیکی از دوستان نگارش رفته مشتمل بر شرح حالی

فرزندی میرزا حسن را رنج افزای فیروز فر کاهم و با پیکر شمشاد هنجار و دیدار خورشید رخسارش آزاد و آسوده از سرو و ماه
پیرایه راه رواکاو شیخ حسن از کاشان بری فرمود و یاران را برامش چهره گوارش گفت بی نیاز از بانگ چنگ و مستی پیمانه جست
برگ و سازه انجمن از دیدار پیر کهن سال و نو جوانی تازه کرد و سرود و رود نوازان که چون پایان مستی سر در پستی داشت دیگر بار
بلند آوازه خاست سرکار میرزا اینک زحم اندیش ساز است و تنگ شکر خیزش نمک پریش این آغاز حلقه گرد خویشتن
بکشم تا نیاید بگرد حلقه پری و این پری پیکران حلقه بگوش شاهدی میکنند و جلوه گری نه چندانت در دل من و

دیده یاران جای نمایان است و جایگاه روشن و آیان که من گفتن توانم با خامه نوشتن داستان نوانیکه سرکار شیخ با همه مهر و پیوند و پیمان و سوگند از پچهاگذشتی کرده و فروگذاشت این پیشه را که بدان بر رسته بود نه بازگشتی آورده که اگر من بنده را از پاک یزدان فرمان بودی و نیروی کیفر و پاداش این و آن دختران مینو چهر بهشتی را با سرشت فرشتی گوهر مردانه پوش پیمانه نوش نیاز راه و آرایش فرگاه وی میکردم درین چل ساله رندیها و دوندگیها و خواجگیها و بندگیها از تباه کاران سیاه نامه و گناه ورزان کبود جامه که سزای آذر و آزارند و خورای گزند و تیمار بی سپاس روزه و نماز و پاس ستایش و نیاز دو آمرزیده و رستگار دیدم نخست جهان مردی میرزا بادی خان خراسانی که همواره کهواره تاکور باده و ساده فراهم داشت و بفرآمیزش این دو انباز دمساز دست در شیر مرغ و جان آدم چنانکه گفته ام گر گدائی رابطی می باید شاهد فراهم دولتی دارد شگرف آن شیر مرغ این جان آدم دوم یار بچه باز و مست ساغر خمار شیخ حسن که با رنج پریشانی و شکنج بیسامانی روزی بی باده نزیست و شبی بی ساده نخفت کهنه یا نو انچه بودش بجامی کرد و بود و بوی بچه بازی چار کامه خمخانه پوی و گرمابه رو بخشایش دوست را به پرهیز نشگفت امیدوار گشتن این تازه که کاهواره تاکور می خوردن رستگار گشتن بیچاره ماکه با همه ناکامی و بدنامی همه یاد پور جوان زن پیر در بر دیدم و بجای آب گلگون خون دل در ساغر تا در رسته رستاخیزم باز از باچه افتد و کیفر کردار چه باشد همشیره مهربان خواهر ملاد ابرادری نیکخواهم و مهراندیشی قنبرک پناه فرمایش را اگر جان خواهی و سر جوئی بسر ایستاده ام وانجام را بجان آماده

بیکی از دوستان مشتمل بر تذکر شکستن پیمان

هنگام هر ره همانت بیاد اندراست که ناهنجار کار بر جدا و دریافت دیدار من و بستگان پیوسته بخواست خدائی پیمان بران رفت که مرزبان کشور هر گونه سیم و زر از آب و خاک خواهد نتیجه من کماپیش انچه هست در زینهار سرکار باشد و مشهدی بی رنج گماشته دیوان و نگاشته او از چه باز پاس خانه و دست و ساز خرمن و کشت را کار گذار انگشت پذیرش بر دیده بردی و از در راست کاری و درست کرداری نوشته از آنسته بنگین مهر آذین خود نیز سپردی چون وچه افتاد هنوز دوده خامه نخوشیده و خواهنده زر از خداوند کشور بر نجوشیده و در نکوشیده پیمانت از یاد شد و پیوندت بر باد ساز آزار دادی و چو یکی دیا کار فرستادی زنار زادر بر روی بستی و مشهد را آب از جوی برتری و فزایش مردم بر دیگرآفرینش بسبیل و ریش و دهان و نیش و نوش و تن و زبان و سخن و برز و بازو و توان و نیرو و دست و پای و سینه و نای و دیگر چیزها نیست و مهتری و سترگی و سروری از انست که پاس پیمان و پیوند آرد و تیمار سخن و سوگند خورد بسیار دریغ دارم چون سرور جوانی بهشتی گوهر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد نوآموز نام اندوز درست رفتار راست سخن کم گزاف افزون مهر نخست پیمان باکهن دوستی چون من که پدر بر پدر یارم و بهر دست و دستان که بدارند و بخواهند دوستدار در کاری چنین بهایه و باری چنان سبکسایه هم گفته و نگاشته خود خوار و خاک سازد و هم من بنده را جامه آبرو و گریبان شکیبائی پیش دوست و دشمن چاک دوستان بی موجبی با دوستاران این کنند کو پس ازین آلودگی را با آب پاداش بشست و شوئی و این دریدگی را بسوزن مهربانی در رشته دلجوئی دوخت و رفوئی نفرمایند ندانم هنگام دیدار و بزم گفت و گذار بکدام زبان پوزش اندیش و چاره سگال

خواهند بود خواهش هندم راست یا دروغ درین کار هر دست آویز توانند تراشید بر نگاشته که بدگمانی فزایش نگیرد و این دل از جای رفته ناگهان یکباره در نرمیده آرام پذیرد هر گونه فرمایش که ازین دل باخته ساخته دانی نگار آور که در انجامش کوششهای دوستانه بکار خواهد رفت بخت بلند ترا العرش پستی فراموش و بشد غنه رنجش جدائی وسست کام با خاتون هوس در اغوش باد بد و پستی نگارش رفت این بار فروغ دیده دوستان نامه نگاشت از آن دوست نگارشی نبود و سر گذشت روزگار را گذارشی در رنج خستگی و شکنج دل تنگی اندوست راد شان داستانی رانده بود دل مهر پرورم از آن رازدان پرسش هنجار پراگندگی رست و نهاد دوستی اندیش بر پهلوی لنگرانی افتاد و بخواست بار خدا تا اکنون خستگی از پاک روانت رخت بر کران افکنده و تندرستی و رنگی در میان آمده شب و روز بوی رسید نامه و نوید بهبود دمسازم و دیده بر راه و گوش بر آواز هنگام بدره سخنان پیمان بران رفت که اگر روزگار دوری دیر کشد و رای دیرنگ ری دور افتد آن دوست و دوستان را از آن باغ بدین بستان خواهم با اینکه هنوز از جدائی چندان نگذشته نو نوا این داستان را گفتگو کرده اند و رامش بزم خداوندی را آرزو که اگر در این جنبش کام دل پیدا است شاید پس از نوروز بهر کار ایشان و من هر دو سامان همسان و نگاه بیابانگ رای پسار آییم و باهم آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه روزگذار با این اندیشه نژاد انجام و پیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج نواره و شبگیر است و شکنج نورد و سنگلاخ و کوی پاک یزدان ز ستایش گوشه آسوده هست و توشه پالوده اگر ابراهیم از درخامی خود کامی پاره چیز باید انداز دوست آزموده و دانسته بر در اسیاره و برگ تن آسانی در خانه و لانه خود و مرغزار پرواز رامش و آسودگی نا گنج آشیانه خویش است چنانچه ناگزرانه بر جنبش ایستاده اند و تیمار در بدیرا آماده باری بران هنجار که خود آزموده آموزه کار نگاشته اند و بی پرده در میان گذاشته پیمان دهند که بی هیچ پوزش و بهانه در ری مردانه تن بسیار آموختن و دست بکار اندد داده همه هنگام دانش و بینش فزاید خجسته و همایون است پیمان نامه نگاشته نگین بر پایان گذاشته بمن فرستند نوشته دستوری

از سرکار خداوندی روانه خواهم داشت بدین سخن سخنی در این ستوان افزود

مکتوب بجندق مشتمل بر شرح حالی ولی محمد با همه گرم و چشمی بی شرم آزمی فره و آبرو دی گره پائی باده گرا و نانی هرزه در اخستگی پرده در و خستگی جان شکر پاره بری راند چندان تباهی کرد و بیراهی فرمود که باران مایه بردباری و سازگاری که دیده و دانی تا هم سپری شد و در نکم گذری نهادم از خوی مردمی کیش و دی آورد و کیفر کردار و گفتار وی را بندی خاست دل تنگ و فراخ اندوه بگوی یاری کهن پیمان و دوستداری دیرینه پیوند در شدم از هر در داستانی رفت و روشهای زشت و منشهای نیک را که زاده سرشت ما و رسته سرنوشت دیگرکسان است دستانها خواست خداوند خانه که مردی خردمند و از در خوشی با امیر نظامش بر رسته و بر بسته پیوند بود گذارش کرد که سرکار امیر هر ساله ماه روزه تنخواه و گندم و مانند آن که سی وزه ای ان کا شکسته سامان را مایه برگ و ساز باشد نیاز میفرمود و بدستیاری من هر یک از آن خوان و خورش بهره و بخششی میبردند بزرگی نهاد که مرا مهربان پدر بود و در ماندگان را یار و یاور بگناهی از من رنجه گشت و روی مهربانی بر تافت با آنکه انباز گوی و برزن بودیم و دمساز خانه و انجمن سالی افزون گذشت تا با من راه سخن بسته داشت و پیوند پرسش گسسته از خویشم راه ندادی و جز

بدین چشم و بیزاری نگاه نکردی باره روزه فراز آمد نیاز بی برگان فراهم شد بدستور سالهای گذشته بکنجی در نشسته تهی دستان را نام نویسی
همی کردم آن بزرگ از من نهفته بر آن اسپ سیاه بهر سید چون نگارش بانجام رفت و کلک از پویه آرام یافت سخت سخت بر آشفت
و مشت مشت در من دید و دشنام و نکوهش در نهاد که آن پیر پریشان را که در انبان نان بگروزه و بیزدی دریوزه منت از
چه نام بیزدی و کام بخشی گفتم او مردی سایه پرست و زن باره است و میخانه پوی و میخواره چنان خودکامی سیاه نامه کی
و کجا درخورد پرورش و سزای این خوان و خورش خواهد بود دو انگشت خود را به نیروی که گفتی در میخ آهنین است بدو چشم
من اندر کوفت که چشمی که لغزش و آلوده دامانی بیند نه بی برگی و پریشانی کور خوشتر سخت بترسیدم و از اندیشه بدبینی که پیشه
بیننده است دیده و دل باز پرداختم مرا نیز از این گفتار هراسی در دل افتاد از سکالش چالش و تلواسه نالش باز آمدم گروی که از رهگذار ولیمه
چشم روان خیره داشت و آیینه جان تیره از سامان سینه بر خاست هر مایه هنجار خام و گفتار سروش باد شمردم و از یاد بردم بخشایش
برگرفت پیشی یافت و پرده داری بر پرده دری پیشی گرفت خوشنودی بار خدا را بدانچه دستم داد دلش باز جستم بارش از دل بر آمد
و پای از گل اینک با کار ساخته و کام پرداخته شگفته روی و آسوده دل راه سپار است و بیابان گذار امید دارم این نیک
منش از من و یاران من نگاهد چه جای یاران من که دشمنان و بداندیشان ما را نیز خواست خدای از این خوی خوش و کیش زیبا
که پایه رستگاریست و پیرایه آمرزگاری بی بهره و ناکام نخواهد سپرهای مرا کوچک و بزرگ سفارش و اندرز گوی که تهی دستانا
اگرچه گناه پیشه و تباه کار باشند در پراکندگی و بینوایی ایشان ننگرند نه به بی پرهیزی و آلوده دامانی با بخشایش یزدان آلایش
چیست و در رسته آمرزگاری گناه کدام زشت و زیبا سرشته او دست پشم و دیبا رشته او زبان از بیغاره هر که و بر هر آیین
زیبد خاموش و جز اندیشه چشم پوشی و نواخت و دستگیری و گذشت فراموش خوشتر گرت از دست بر آید دهی شیرین گن
مردی آن منبت که مشتی زر بی بر دهی باری کیسه تهی خواهی نیز نیاز او داشته ام و کارساز برا بفرزندی احمد گذاشته خواهشمندم
او را بنجواهید و بفرمایید پیش از آنکه کار ولیمه بیک نامه و پیام کشد چند تومان نیاز بر بی کاست و فرود اندیشه زبان بایسود
هرچه گوید و جوید بدو پردازد از آن گذشته نیز هر کارش از دست خیزد در باره وی کوتاهی روا ندارد و تباهی سر انداند

به میرزا اسماعیل مشتمل بر بیان دشواری نگارش پارسی

اسمعیل خود دانی از درازدرائی گریزانم و در گفت و نوشت کم سرائی و کوتاه گرائی را موی آویزان ولی چون نگارش
پارسی پرداخت دشوار است و از این روش تا آن منشیها همان دستان پوزه و دستار دیده و دانسته در از ازم تا اگر
دیگر را نیز بدین شیوه نیاز خیزد از یک نوشته سه چهار نامه تواند سرشت و در این سه نگاشته آن فزایش گفتار از دلبستگی و
جنبش خشم خاست پهنه بیغاره فراخی گرفت و خانه بخاسته من بسا رگستاخی انگیخت اگرت دست و دلی هست در بهر
از در دید نگاهی کن و بهر مایه که دانی و توانی کوتاه نمای تا آنان از خواندن خسته نیفتند و زبان نکوهش گران نیز بر من بسته ماند
من چشم باز دیدی سرسری نه از سر سنجش گماشته ام و کاست و فزون را گزیر از دوی گذاشته نامه احمد دانی را دو
بخش و نوشته خطر را نیمه توان کاست اگر توانی پای ورنه چنانچه دشوار دانی هرچه توانی پایان گرد در بند آگاهی فرست

ما بر هنجاری زیبا و گفتاری نغز از آن شیواتر آراسته باز فرستم فرزند دل بکاری در بند و گریبان از چنگ اندیشه‌های پراکنده درکش تا
همواریهای گیهان و ناسازکاریهای مرد و مرا سر آدم سنگی به از زشت زیبا زاید و از پشم دیبا نیاید با همه مردمی ورزد و از همه زخم ددی
خور کنکاش نیکی انگیز و آماده پاداش بدی باش همه اینند و ازین بدتر در هیچیک جز از هزار یکی و از بسیار اندکی مردم و خود را جز زیان
و سود و افتاده و بهبود پیشه و اندیشه نه بینی و بدان پاک بهپیرا بدانکی سیم بسنگ آزمایند و بجای آب شور خون شیر روپر و زهرا
چون باده گلرنگ گمارند تا بر بوی سودی نیاز بندند و با اندیشه گزندی بیم آگنند همه گرم گفتارند و نرم رفتار فروشند و مهربان
آهسته پویند و چرب زبان پاس دارند و سپاس گذار پای مرند و دستیار خدای ناکرده چون بی نیازی خاست و بیم درگاست
همه دست بندند و پای زن نمک نشناسند و در شکستن تلخدرآیند و بلند گرای کین اندیشند و خودستای درشت پویند و زشت
گوی خیره کشند و پرخاش جوی خوب است که او را شناسی و کاردانی انکه از همه در هراسی این پسران یادگار آن پدرانند که تا یکصد و
بیست و چهار هزار پیغمبر را کشته اند و جای نشین آنان را که دریای آمرزکارانند و کشتی رستگاری بخاک و خون آغشته تخم خربزه لطیفی را
اگر همه ساله دلکش نهالی و در زمینی تازه و نوگیر نگاری هستی خود نرم زنگ باز ماند و در پستی گوهر که رنگ گیرد و این هیچ مایه تلخ پرورزا که گاوه
هفت پدر است و زاده چهار مادر هزاران هزار سال افزون شد تا همی تخم دگرگون نیست و آب جز از پشت خواجه و پیش خاتون
نه چشم سود و امید بهبود ازین تخمه داشتن لاله در شوره بوم کاشتن است و اگر هنرکار و نهاد گوهر این گاوان بی شاخ و دم و خران
با گوش و سم که نامش از در وارون بازی مردم نهاده بازشگافی جز دشت دیو آدم فریب و گله گله سگ مردم خواره
نیابی آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست عالمی از نو بباید ساخت و ز نو آدمی سرشت و مایه مردمی دید و دانش است و
داد و بینش خوی و منش است و راه و روش خشم فرو خوردن است و چشم بهم کردن آهستگی و آرامش است و بخشندگی و بخشایش
بار زیردستان بردن است و تیمار بینوایان خوردن از همه کس رستگی است و با یاد خدا بستگی و مانند اینها با آن همه پویایی و جویایی
صد یک این در که دیدی یا از که شنیدی مشتی چشم باره زنهار خواره آدمی روی اهرمن خوی روباه رنگ گرگ آهنگ چشم دریده
شرم پریده خودسپاس خدانشناس دیوانه هوش خردفروش سبکسایه تنگ مایه خام اندیشه خنک پیشه سست نگاه سخت کمان
توانگر جامه گدا هنگامه فرعون نامه سیاه کاسه نام خویش آدم نهاده اند و گرگ آسا و گربه منش شغال مرگی و روباه بازی در پوست
دشمن و پوستین دوست افتاده   آن گشته پیراهن این این گشته شلوار آن   مرز گیهان شهر سگسار است گویی نیست هست   مهرکار
سردار بدستی که دیده و دستانی که دانی در سردار به کشاینده این راز است و نوازنده این ساز نیازت بگذارشی تازه و نگارشی
نو نیست چون شمار کار این است و بنیاد مردم روزکار ران دل از اندیشه کار و کردار آنان باز پرداز و بیرون از این پیشه که
تیشه ریشه نام و ننگ است و سنگ شیشه فر و فرهنگ آهنگ و هنجاری دیگر گیر سپاس یزدان را که خیانت نساخته اند و پیرنگ
از نیرنگ ایشان پاک و پرداخته هر مایه زشت بینی فراموش کن و تا هر پایه بد شنوی خاموش باش تاب ببر و پیچ مده چیز به بخشش
و هیچ مخواه مردمی آر و ددی هین نیکویی ساز و بدی کش خوان پراکن و خون آشام پیروزی رسان و شبیخون بر دشنام نوش و ستایش
سرای گناه نگر و بخشایش اندیش   آنچنان زی که چو میری برهی   نه چنان زی که چو میری برهند   دو یار ذوست دیدار ستوده

هنجار که مرا با سپهاد اشته اند و بر گردن از در کام گذاری سپاسها گذاشته فرمایش خرما کرده اند و بد گمانی انکه دیر اید و دهنها لب بسته بود
سه سود سازنگوهش باد و بسر باد میده، آقا احمد آقا محمد مهدی هرسه با هر گرادانی نگارش کن و سفارش نامه‌ای که شهرداری نو بر خوش چرک یا
گرمانی با انجم بم و اگر هرسه باشد خوشتر که چنین دوست گزین و پیش از انکه یاران از چشم داشت خسته شوند و من بشاچه فرو گذاشت شرم
اگین و سر شکسته روانه‌ی سار و نگارشهای پورش آویز انباز دی گوناهی را خرد بخش من و بیچاره یاران انجمن سودی نیست زیان را
سود بخوان و بد افتاد را بهبود مدان نزد این کمینه فرمایش را آرایش انجام بخش و پیرایه فرجام تخته زرین سرخ نهر رود دراز است و
سجیده نه کاج و پیچیده بدان راه و روش که احمد را نگارش رفت و خود نیز سفارش کردی نیز آری سبز خرم و از هسته کاری در خیابانی
انبوه و در هم بسیار بادام و پسته نیز چند انکه توانی ببر و در کار برزگرهای چادر کله و تبت و باغ هنر را بر کاشتن اینها که گفتم و امرود و تو
سیاه و هر پنج و شاخ که دران ریگ بوم و سنگلاخ ریشه یازد و بالا فرازد فرمان ده و پیمان گیر تا گیاهی چند ق و داد گین با لیده تا
مالیده اگر امثال از خاک بر نگیری و بر جفت و پرچین نیاویزی کوشش کشتن همه بی سود و برگ بارش یکسر در پای حاجی شده و
نساوا رنج عباس و زانوی ابراهیم نیست و نابود خواهد شد باغ بی تاک چهر بی آذین است و حیف بی انگور چرخ بی پروین شعر

تا هست بسر که زگل تاک بر آید　　حیف است گیاه دگر از خاک بر آید

نامه ایست به خطر که یکی از زادهای ناظم و مشتمل است بر حکایتی که انجاوی توپنج زاده دیگر اوست

تو آموز کیش هنر توری خطر را نان و آب گرم و سرد و جام و جان بی درد دور د باد احمد را همچو انه بهشتی چهر گلبن سر سبزی زرد افتاد
و او را پاک روان که گرمی افزای رستهای خود و بازار ما بود و سرد آمد و بار ما همه کوب آرای دوش لاغر استخوان تو گشت تا
کار ما رنج و تیمار شد و بر جان تنگ توان تو ریخت با انکه تازه کاری و سنگین بار در گوشه و کنار از ایستادگیهای خاک
و رنگ سهلان سنگت چیزها بر درگاه است و در انجام کارها از دانش و فرهنگ و آهنگت نوید باد در راه ده یک اینها
اگر راست باشد و کارت بسیار کمتر از انچه شنیدم بی کم و کاست جای سپاس داریها است و سزای ستایش گذاریها زیرا که
از چون تو تازه کاری بردن این بار زور پیشه و پیل است و جوش جوی و نیل از بخشکی سروی شاهین است و از پیاده هنجار فرزین
با این همه بی دستیاری احمد با انکه پای بدامان است و نگین بر دهان این کشتی پای کنار نخواهد داشت و این پنج پیرانه برگ و بار
نخواهد بست رخش باید تا تن رستم کشد امیدوارم تا کنون از بند بی بند باری جسته باشد و کمند سردی و پیرایی گسسته
فرزانه در پی کار پوید و مردانه سامان روزگار جوید بجان خواجه کاینها سخن نیست جان باید کند نان باید پخت خود خورد و
بدیگران نیز خورانید هر پول سیاهی را شیر سرخی بر سر خفته و هر دانه گندم زیر هزار من خاک نهفته بمیرد و دشمن بجوز خوشتر که
بماند و دست دریوزه بدوست برد حکایت دانشمندی نیک پسند مردم را پند همی داد که هر که یکشاهی در راه خدا نیاز
آرد ده در پنجی لانه و صد در جاوید خانه بوی خواهد داد تهی دستی ساده دل را پاره دو در آستین بود بتلواس سود و سودای بهبود
بر گدایان آستان افشاند روزی چند دیده بر راه گشایش بست و دل بر پویه بخشایش از هیچ راهی دری نگشود و از هیچ روزنش اختر

ازی

فرخی در خانه بتافت گرسنگی دیوانه وارش از کوی بازار افکند پراکنده چپ وراست دویدن گرفت وارا گسنده شیب وفراز پریدن توانگر برا زبن کمر بند درچاهی گمیر اگنده افتاده بود و فریاد خوانان بر سر راه ایستاده که هر که در افتد برآرد دست رنجی بشر خواهد یافت بیچاره ناچار بچاه درآمد و ساز شناه بر ساخت پس از رنج بر د نهاد و که خورد نهاد چنگ در کالا زد و انداز بالا کرد با پالوده ریش والوده دامان سر خویش گرفت و راه سرایش گوینده پیش را دستان ساز روز پیشینه دید گفت آری پس از انکه صد من که بخوردن دید و کاره که خواره بمردن کشته گنجایش چهل سال در فراخای کیهان سر بچاه سازان فرو بردیم و چیزها خوردیم تا بخشایش باز خدا البت نانی نخشود و خورش و خوانی افزود یک کاسه بی آنکه کام الایم بشما باز ماندیم و با خوشباشی بی سپاس بر این خوان ابانستاندیم شکمها سیر آمد و دیو درد و نهاچیر تا سنج پلاسی زاد و ساز ناسپاسی رست بر جای آنکه سپاس گذارید و بدست و دندان و بند و زندان نگاه دارید چون گربه بست و سنگ مردار درهم و برهم افتاده این کردن سرافرازی گشتان است و آن استین بی نیازی فشان اگر کیفر این کرداده و باد افراه این هنجار در شما کیرد ندانم گردون بر چه راه و روش خواهد راند و شمار زندگانی مشتی نمک ناشناس دیوانه بر چه خوی و منش خواهد رفت نورچشمی ملاباشی را از من درودی روان افزود برگوی که من و پدرت همه هستی در ویرانی گذاشته ایم و بر تو واحمد فرسنگها سبقی وپیشی داشته جز دربدری و خواری و خون جگری و خاکساری تشنگی و گرسنگی خوردن آزرم دوست و دشمن بردن بر گوشه خرگاه مردم نشستن و بشرمساری نان از خوان بیگانه شکستن و این چیزها و ازین ها بدتر چیز سود و بهبودی نیست با سر هم خود ازین پیشه برگرد و احمد را نیز باز گردان اگر او در ریش گاوی دست گذشت شکسته و پای بازگشت بسته دارد از وی دوری گزین و دوری ترک نشین چنانچه جز این اندیشی گناه از تو خواهم دید و تازنده ام جز بدیده رنجش در تو نگاه نخواهم کرد و اگر بیراه گردی و روند آگاه بخود راه نخواهم داد گذارش کار خود و روزگار یاران انگارش کن که روان را از دل نگرانی و تلخ گذرانی جز نامه پرا بهای تو هیچ رهائی نخواهد بخشود

حکایت قرشی زاده با یهودی فرتوت و نهایت زلاقت را اشامل است :

نخستین شیون شیپور از آدمی و دوم خروش خروس بامدادی خواب از چشم رسته و چشم از خواب نشسته انتالار بارخانه بسالار کارخانه شدم از بد اقتاد بخت بزم از انداز پریشان و پایان گاسته بود و پهلو و پرخداوندگاخ از پرداز پراکنده گویا ن پیرایسته پیش از آنها که خامه نماید یا نامه برآید برگ جهر بانی ساخت و ساز چرب زبانی اندیشه آنکه مباد دم بیهوده تازی تیر دهان گرد یا نستوده رانی تیغ زبان زود و دو شکش فرا رفتم و پیام سرکار را با آنچه دل دید و دانست و زبان تابید و توانست و دستان سراهوش از پراکندگی گرد کرد و گوش نیوشندگی پهن ساخت سرودم و شنید نمودم و رسید بند از زبان برگشاد و در گوش بست و بدین راز نگین دامن وگریبان انجمن رشک رستهای گوهر فروش فرمود که پخته جوانی قرشی نژاد با خام پیری جهود نهاد انباز دریا و کشتی بود و دمساز نرمی و درشتی شبی پیرپراکنده روز از در رامش و رای آرامش افتاب انباز ماه افکند و یوسف دمساز چاه از آن پیش که بدان شماله خرمن جمشید سوزد و از آن کلاله گردن خورشید بندد قرشی چون گرگ شیر گیر با شیر گرگ مستش فرا سر تاخت و خیر خیرش دیده بر دست و ساعد دوخت که هان این چه چیست و از پی کیست بیچاره شغال مرگی سر کرد و روباه

بازی در نهاد که ابی گل آلوداست نه ابی دل آسوده آورده آب و خاکست نه پرورده باغ و تاک مایه خورد و خواب است نه چاره درد و تاب گفت زه زه مراد که مرا از تو به زیرا که نیک رنجه تاب و تیم و سخت جوشیده روان و خوشیده لب چابک در روان بسته و سبک و گران بر گماشت موسائی ازجهود بازیهای چرخ ترساجامه و گبر کیشهای مسلمان زردشت هنگامه سنگ بر ساغر دیده و خاک در مینا باد بر سبلت یافت و آب بر آذر پا بر سر جان سود و دست از دهان برداشت که آوخ لب پاک بپالوده تا گن چالائی و راهیکه نخستین گامش پی در آذر باهای بهشت پوی چه بهای ناب هوش او باراست نه آب نوش گوارا آتش خرمن بندگیت نه چشمه زندگی بلکه گشت آرزو و امید است نه باران دشت نوا و نوید جام بر سنگ ازما و رنج اندر رو و بر خاک ریز دستار جنگ و هی آهنگ چنگ آوازی بود و خروش باد فروش جوش مینا بانگ نوشانوش می گوش فراپوشیده و پاک فرونوشید و گوارش کام کاسه تا سه نشان را کیسه پرداخته بدو انداخت که بان دبله جهود بازی خاموش کن و پیله باده درای فراموش منی که گفت زراره که با گوش خویش از لب گوهر سفت پاک پیمبر شنوده باد شمارم و یاد نیارم کی و کجا از سر و دم سفت خام جهودی چون تو احمد تاز و موسی سوز و عیسی کش در آب و گلم راه خواهد کرد یا در جان و دلم بار خواهد یافت افسانه باد و مردم همان داستان فرسی کو هر و جهود نژاد است و راه همان باده خوردن و بیهوده فریاد آوری کروهی انبوه را هر یک براه و رنگی و یکی در این انجمن راه و کار است و پیدا و پنهان با آئین و آهنگی و یکر از ان و روزنامه شماره خام و پخته بهانها بجویند و ناشیوا و تخته فسانها میگویند ولی آنکه گوش بدیشان دارد کیست یا هوش بدان ترهات پریشان سپارد و کدام با همه زد و شست باخته ام و مایه نیست از بهست شناخته سنگ پشیه نامند و سنگ شیشه کام هزار پای مغز و گوشند و فروغ زدای دانش و هوش بدخواه توانگر و درویشند و جان کاه بیگانه و خویش همه دستان و دغا و دغلند و از دم سرد و گفت خام بوی دهان و کینه بغل تیغ سنگ کش سر و دم را بسر افراخته به اخر گیتی ازین خرکله پرداخته به و آنکه در کار ایشان که مرا بدیشان از دیر باز پیمانی درست و بی شکست است و پشینه پیوندی استوار و دشوار گسست آسوده زی و آرام جای که دل گنجینه راز نیک پسند انست نه ابانه زاد شا چه بندان آئینه در دیده اشهر یارانم نه اجرمای و رزم رای و روی و گدا خواست و خوی شهروزه کاران نگارنده داد و دانش و سپارنده دیده و بینش ما افرینش را پایه هوش و خرد بخشود و شناسای نیک و بد مردم از دو ساخت تا بخردانائی مایه نیست از بهست دانیم و بتاب مینای پایگاه بلند از پیت شناسیم دست از آلایش من و ما شوئیم و بی ما و من بار در درباره خدا جوئیم از آنکه بدین مایه فر و فیروزی نواخته اند و بدان فرخنده درگاه که خرد را بار نیست و روان را کار راه شناسائی پرداخته اگر این بسته کان کام و هوس دخته کان دام و جرس راه شناختن نتوانند فرمان پاک یزدان بر چنان گولی کاو گوهر و اهرمن خوئی آدمی پیکر هم رنگ فرمایش بسطام زنده و محمود بخشیاری و یکسنگ فرمان سردار سمنان و دستور ما کو خواهد بود از ماش و رود و دی در در پرداز و سرود دی رامش انگیز هر که ترا جای در جانست و دل و دیگران را پای در آب و گل آرایش لاله با آلایش خس نگاه دو باز آشیان هما پرواز گاه مگس نشود و سه بامداد دیگر که خدای داد گستر و کردون کام بخشا و اختر نیک فرما پهنه مرز و بوم ری را از خاکبوس شاه نوچرخی آراسته بماه نو ساخت و فرمان و فرخدیو تهمورس تخت بهرام بخت هوشنگ هوش منوچهر چهر کاوس کوس کسری کیش جمشید جام فریدون فر

کارنامهٔ پادشاهان عجم را با بخت دلخواه تا تخت گلشاه بارنامهٔ شیرین و خسرو گرد بخواست پاک یزدان و داد انوشه و به افتاد کار و همدستی دوستان این سنگها که دشمن بچاه افکند و آن خارها که بداندیش در راه ریخت بخر مهنا سوده و توتیا خواهد شد دستخوارها توده و کیمیا چشم در راه باش و روی در شاه بسیج شال و کلاه آور و بوسه آرای خسروی فرگاه زی برتیپ و توپ گاه افکن و گشاد خلج و خوقند و خوارزم و خجند راسان سپاه بین یکره روی نیازمندی بر درگاه نه و جاویدان گردن سربلندی بر مهر و ماه افراز خوشتر و شایان‌تر از نیت اگر ساز گفت و شنید باید در راز نواز نوید سخته سرای راستین نخچه سرهور استان یغما که مرا از دارد دل و زبان است و ترا نام خواه پیدا و نهان شیواتر گفتی را از خواهد سرهو و زیباتر روئی باز خواهد نمود

بیکی از دوستان نوشته است

نامهٔ کوتاه جامه که خامهٔ بلند اندیشه سرکارش بدان پای و پر پرداخته بود و بر آن زیب و فر برساخته چراغ افروز جان و دل گشت و سرسبزی افزای آب و گل خرمن تمار را آتشی دوزخ دمار افروخت و گلشن رامش را بارشی بهشت بهار افشاند از در اندام و پیکر اخت و انبار نگارشهای خوشتر بخیت و شایان هنر بود و بگوهر و چم که در دل افروزی و جان بخشی با چهر یوسف و روان عیسی روی در روی و دم اندر دم است صد پله بالاتر اگر خواندن و آموختن و فراگرفتن و اندوختن نیز هم برین آب و رنگ است و با این ساز و سنگ بخواست پاک یزدان و کام نام پسندان دیر یاز فو میشد آن هنر گستران خواهی گشت و پیشوای رادان پروران آری هر کرا گوهر دید و دانشت داده اند و بازوی تاب و توانست گشاده و آنکه دانش آموزی روشن رای و پرستاری بینش افزای چون سرکار آخوندش نیز چراغ بینائی فرا راه دارد و از رنج لانهٔ بی برگی بیج گنج خانهٔ بی نیازی بار بخشد اگر خود کاهی هیچ سنگستی گوهر شکن کوه بدخشان خواهد شد و یا گر یکی شب تاب تاب نگار خورشید درخشان همچنان چهر هوس و شاد خواست کام اندیشم که فرخ روشن و فرخنده منشهای سرکار ایشان هر بامداد بی سپاس گردون و اختر فرایشی تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فزاید که این دودمان نیاکان بفر و فروغی گیتی افروز روشن و نوسازی و برنگ و آبی نگار آرای و بهار افزای تاب گونه شیرین و آب دیده خسروی برومند بیخی شاخ گستر گردی و سرافراز شاخی میوه پرور زبردست هر بالا و پست آئی و نمازگاه هر خودستای و خداپرست   شعر

کار این گنبد گردون کند   هر چه کند همت مردان کند

هر کس کام و جائی رسیده و بهرهٔ نام و نوائی دیده بداد روان پروران است و خواست هنر گستران سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گردد و خاک از فروغ ماه از زم کان بدخشان بد و دستش چنگ در دامن زن و بهر چه فرمان دهد گردن نه هر که دامن نیکبختی از دست هلد و سخت روئی و سستی رگی بیمان نیک بختان در پای برد بهمه هستی سختی و خواری بیند و پستی و خاکساری زنهار برین پند خرد پسند سخت میپای و مردانه کار بند ای اگر نه پشیمانی بری و پریشانی بینی امیدگاهی آخوند را از من ستایشی مهر افزای و درودی نیاز آور برگوی و جداگانه نامه را لابه ساز و پوزش اندیش شو و اگر آن پیشینه نگارش را اگر از تو سفارش رفت پاسخی گذارش میگیرد آرایش نام و آسایش کام ما بسامان بود و خاک گران پای و چرخ سبک پوی را بامدادی دوا ستمگاری و دل آزاری دست در آستین و پای در دامان

بیکی از دوستان نگارش رفته است

بامدادان که دو بارش در بان بی نوشته خواست بال فرشته و اهرمن بسته داشت و پای پری و مردم شکسته تالار سرکار سالار خوان را گرم دیگر اورا آمدم و او نیز با من نرم و پذیرا برآمد پیغام سرکار را با انچه سروش فراگوش دل گفت و دل با زبان پرداخت بر ساز و سنگی شیوا و آئین و آهنگی شایان راز سرودم و باز نمودم شنید و رسید دانست و دید فرمود از منش در درون دل آسود برگوی و سرودی را منش روی بر ساز که راست شنید و درست دیده گروهی گوناگون هریک براه و رنگی دیگر درین انجمن جای و باری دارند و بر آئین و آهنگی بهتر پا بر ترگفت و گذاری گرم و سردی میلایند و پخته و خامی میسرایند ولی آنکه گوش دارد کیست یاوه و یله سگ از سرودای سروش باز داند کدام آسوده زی و آرام پای که این قبیله گاو و خر را سر تا دم شناخته ام و نهاد از ویله این روبهان یله و پیله گرگان بی تله یک کله گوش تا سم پرداخته میگویند و نمی شنویم میخواهند و نمی کردیم استواره پیمانهای دیرینه پیمان تو که با رشته جان ماش پیوند است بیش از آنهاست که بازوی سخت دلان سست گوهر تواند شکست و پیشینه پیوند مرا نیز بند و گره زره در زره تیر ازان که نیروی ناخن و کاوش انگشت هر سپیر و پائی باز دگشود دو سه بامداد دیگر که بخواست پاک یزدان و فیروزی فرخ اختر مرزبی و تختگاهی از خاکبوس جمشید کامکاران و خورشید شهریاران کیوان پایه و پروین پای گشت بکام دل و نام نیک و آب بخت و تاب ستاره سپاس ساخت و سازش و ستایش نواخت و بخشایش سالیانه را روی نیاز مندی بر آستان خواهی سود و گردن سربلندی بر آسمان خواهی کشید بیت

آسمان با صد هزاران دیده چندان کور نیست
تا نه بیند بدست دیگری نهد لگام

بیکی از پسرهای خود که متخلص به خطر است نوشته و آن مشتمل است برضایت

خطر امثال ازین مرگهای بی هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود بیمارهای جانکاه آمدی و بار اندیشه ها، بای نادلخواه خسته مشو و دلشکسته مزی فرزندی اسمعیل که امروز شما را پدر زیست و پیدا و پنهان زن و مرد بارکش و بیدرد از درون و کارنگزار کار گذار بهاو برد بار بهای تو که ما بیش آگاهی یافت فرزندیاران و پیش من برگوهر دانائی تو و خرسندی خویش گواهی داد بار با نوشت خطر ستایش سزائی و دلجوی باید سزاوار اسب و شال است و شایسته پر و بال در کارش نظری خوشتر ازین باید کرد و بدین رده جخسته که نرم و درشت بسیار نموده و تلخ و شیرین بچشیده بی پای مرد و دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد بار خدارا سپاس سزد و در اندیشه نواختی شایان و در خور و فراشی روش و پیدا باش در اطراف تفنگی بهزار کوشش و جویائی و جوشش و تو نائی جست و بر هنجاری که زی و آئین ماست ساز و برگی مرا ان آراست شنیدم میخواهد آرایش دوش تو سازد کدام مهربانی و نوازش برتر ازین تواند بود که مرد دلخواه و ستوده خویشتن از خود جدا خواهد و بر دیگری اگر همه خود برادر باشد روا بیند اکنون که او تا این پایه و مایه با تو مهربان است و پدر سار خواسته بر دست و آفرین بر زبان مرا هم در نوازش و دلجوئی تو از هیچ دریغ نخواهد خاست و بهر چه باید و شاید افسوس نخواهد رفت ها نادر کار زندگی و چاره پراکندگی سازش آسائی نیاری و سپاس این بخشش که مایه سرافرازی و گشایش کارها است فرونگذاری پس از بار خدای

بار

پاس او دار و سپاس او گزار مبادا آنکس را او کند خوار که خوار او شدن کلاییست دشوار کارها همه و هستی و نیستی من بوی باز گذارست
بهر نام که خواند و بر هر هنجار که راند بر همه گان خداوند کار در کوچکی و بندگی و فرمان پذیری و پرستندگی احمد نیز هر چه فزون کوشی کم است
مبادا خود را کسی دانی و بخود رائی دیگ هوسی نهی که پختها همه خام خواهد شد و دانشها همه دام همه روزه نامه و پیامت در راه
خوشتر که مرا چشم بر گذرگاه است از تبت و توحید چگویم از آنکه کلاغ و باغ هنر چو جویم

به میرزا اسمعیل متخلص بهنر نوشته شده

اسمعیل نامهٔ صفائی و خطر و ملاباشی و دستان بدست و دستانی که خواهی دید نگارش رفت ولی چون از رنج روزه خسته بودم
و بر بوی فرو رفت خورشید و بر خاست بانگ نماز شب بر تن و جان بر لب نشسته پروای درست کاری نشد اگر بیان
دلاغ و زشت و زیبا نمائی دیداری ازین بهتر خواهد گرفت تو هم پند آمیز نگارشی کن و کار بند شیوا سفارشی شو که آموزگارش
که راهنمای بد بهااست و اهرمین ساز افسون ساز و دیه بهار وزی دو گران گیر و دان گول بیچاره و گیج آواره از گران پوی
دگران کوشی گوشه و گران گرفته در میان آید زه ترک از کار سمنان آسوده کرد و چاره اسبه راه اندر گشته گیر احمد را ازین
پندار خام و هنجار سرد نپخته و گرم بار گردان و سامان زندگی از بر اگندگی باز جوی نوشته و پیغام بچه بار نیست کارسازی
در رفتن و دیدن است و ماندن و رسیدن این سه چهار نوشته را اگر خامهٔ زیبا نگار تو نگارش و گذارش سرای بود آرایشی
دیگر و پیرایشی ازین خوشتر میرست

به پسرش میرزا احمد صفائی تخلص نوشته است

زاده آزاده احمد را بلند بارهٔ داد و دانش پشت و پناه باد و چراغ وارهٔ دید و بینش نماینده راه روزیکه دختر خان از
تخت دل بیکاری رخت بر تخته جان یاری افکند و دوار تو لانه سورش خانه گور افتاد تا کنون بر کیش یاری و دلبندی
و آئین پدر و فرزندی نگارشها کرده ام و آنچه را که مایهٔ بخشایش یزدانی و گشایش اختر و آرایش سامان و افزایش تو و آسایش
ماست گذارشها آورده همه ناخوانده زیر نمد گذاشته شد و پاسخی نیک تا بدیک از صد نگاشته نیامد چون کاردان و فرزانه
نیند استم به ریش کاو دیوانه دل آسوده هی نیست که هر کاردانی از نیند بالی بیار است و روش روانش نادیده و ناشنیده
دانای را از فزایش گفتار بیش خاموش دارد و یادگار دبارش از پاسخ نا فراموش بدستور پیشین رنج اندیش بارهاست و شیوهٔ
دیرین و دانشی دور بین تا پیچ انگیز کارها از دام و ام پارینه رسته است و نخواه راه چه جا در اهم بر بسته شمارش همه باشد
و داد است و گذارش یکسره بر بست و گشاد زیبا نگاریکه خسته بودم خواسته است و بستر تازه بهاری آراسته خرمنهای گندم
و جو بقر با شتر توده توده اند و خانه و دهقان از دریای خوان و خورش آسوده شتر زیر بار است و ساربان بهنه بارش خراسان را
بی بسیار چو نانکه در گوشه و کنار و نهفته و آشکار همی شنوم از همه کاری کناره گزینی و بر دخمه خاتون در دخمه سوگواری بادپیما
و خاک نشین بر بوی چهره چو گلشتر چون چنبر لیلی و پیکر مجنون پای تا سر پیچ و تابی و با باد غنچه و گل بر کشی چون نرگس خسرو و لاله
شیرین سرتاپای در آتش و آب گاه در ته ثبت و توحید را از و نیازی داری و گاه بر شاخ شمشستان و کاخ دبستان
سار نمازی از ساز و سامان کهنه و نو که پول پول و جو جو توخته ام دامن گشائی و برین باغ دبستان دراغ و در خشستان
که ما دام دگر داند و خته آستین فشان همه کارها بخشش و پریشان درهم و برهم ریخته و نافته و بافتهای دیرین را تار و پود برهم

ودرهم گسیخته گشت و خرمن ده بن شکار درزد و موش است و دشت و دامن ده نو چراگاه آهو و خرگوش دانی خطر در پی جامه و
جای جایه بهشت و خانه بدوش بار همان رخت نیفکنده بر خواست و رخت آینده بار نگشوده بر در گرگ بیابان شبان
میش و قوچ است و چراگاه گاو و اشتر بار انداز سیستانی و بلوچ پند نیک پسندانت با این همه رسوائی باد است و رنج درویشی
و شکنج بینوائی از یاد آنچه گویند مگو بدتر از آن خواهی گفت   هرچه گویند مکن بدتر از آن خواهی کرد   اگر چه هنوزم گوش از شنفتن آکنده است
و هوش از پذیرفتن پراکنده پندار نیکم درباره تو از این بدگوی نهاد دگرگون نخواهد شد و گمان زیبا این مایه که از تو راد نهاد
و ساز انجمنها افسانه و افسون خواهد دید ولی چون ستایش و نغاره را بر هر نهاد هادستی است و سخن را گزاف بار است در
همه دلها نشستی همچنیم اندک اندک این سرد سرای گرم گردد و سنگین دل پذیرش را با همه سختی نرم راستی را اگر این
کچپلاسی را است باشد و آوازه این سوائی و خودرائی بکم و کاست دوده ما را دیر باز همه از این افروخته آذر جز خاکستر و دودی و رستای
برگ و نوا را درین سودای سرمایه سوز جز سوخت و زیان سودی نخواهد ماند زن مردن در خورد این مایه سوگ و زاری و سزای
این پایه سردی و بیزاری نیست درین رنج جان شکار و این شکنج جهان اوبار افزون از سی هزار مرد و زن که اورنگ دارائی را
جمشید بودند و سپهر زیبائی را خورشید باهی در مرز ری بالین و بستر خاک و خشت آمد و رخت بداغستان دوزخ و
و باغستان بهشت افتاد کسی شال بگردن نینداخت و چاک از گریبان بدامن نبرد از سر ساز و سامان برنخواست و با پستین
گوشه گزینی دامان بدامان نبست زن رفت دختری باید جست بد سوخت بهتری باید خواست این کاوش بالی هنگام
کدام است و جنبش بد فرجام را چه نام برای چه سزای که رهبر نیز از آن نام کرده و کام سوز پر اساره کام شمرده   شعر
زنان زاستائی سگان ارستمای   که یک سگ به از صد زن پارسای   (حکایت) روزگار پیشین زنی جوان از شوی
مهربان درگذشت دامن از شاه و گدا درچید و آستین بر پیر و برنا افشاند از همه کیهان کناره گزین آمد و بر گور همخوابه
خاک نشین گردید کارش همه روزه و نماز بود و شمارش روزه و نیاز شاهی چیره کش مرزبانی آن کشور داشت دزدی
تیره هش را که راه کاروان میزد و بار بازرگان میبرد به بختیاری بگرفت و بزاری بکشت و بر دروازه بدار آویخت و
سرهنگی به پاسداری داشت که دستیارانش نگشایند و نربایند خماشته سستی گرد شنگولان جستیش بگشودند و چابک بربودند بیچاره از
بیم خسرو و گزند جان رخت برباد کی بست و ساز آوارگی ساخت شبانه بگورستانی گذشت چراغی فروزان دید و دلکشی چهر هوش
دربائی آب نه که گوئی آتش بر گوری سوزان پای در گل و دست بر دل ست و مدهوش گردید و دستان دزد و پاسای مرزبانش
فراموش نمارش برد و نیاز انگیخت پرسشی گرم کرد خاتونش پاسخی نرم فرمود نرم نرمک بر سر کار آمد و کار از گذارش بوس و
کنار کشید سستی در انداخت و سخنش بر سوخت مهر از شوی پیشین باز برید و سخت سخت در سرهنگ هنگ کرده هرزه خرزه
سندان گهر ببست   سر خمه کردند زرد و کبود   تو گوئی فرامرز هرگز نبود   سپوزنده چون کام گرفت و لختی آرام یافت افسانه دزد و
آویز شهریارش چشم از دیدن در بست و لب از گفتن بر دوخت خاتون اشک پله کرد و بنیاد گله که آن گرمی ار چه رست دیان
سردی ار چه خاست خندان و پله بخت و پیله پرداخت که راز از دل بر زبان افتاد و زبان زشنگر و نهان شد نازنین یار
شوهر دوست که پیمان کیهان شکسته بود و پاک دیده و پاکیزه دامن بر خاک گشته خویش نشسته خندان خندان بغل برگشاده

برنهاد

سرهنگ را اشک تنگ در بر کشید دست بر سر و موی سود و بوسه بر لب و روی زد که چه جای تیمار و درد است و اشک گرم و ناله
سرد جفت من در توش و تن با بسیار و برگشت و دور از جان شیرین تو نو گذشته و تازه مرگ اینک از خاکش برآرم و آرامش
خرم روان ترا بردار سپارم پس بدست و دندان خاک دخمه رفتن گرفت و جامه مرده سفتن تا تنش از خاک و خشت :
بپرداخت و هزار بارش گور بگور انداخت سرهنگ از آن مرده زنده شد و خاتون را از این مرده گشتی ستاینده پس گفت
مرده تو و کشته من در برز و بالا یکرنگ اند و با اندام و پیکر یک سنگ مگر این را بر چانه ریش رسته و او را زنخ از موی
شسته خاتون چنگی بر پای و پای بر سینه مینوای شوی خویش نهاده شاخ شاخش موی از زنخدان برکند و دسته دسته
بر باد داد سگار و ارش بر دوش بست و بدستیاری سرهنگش بیراد بر از دار آونگ ساخت و بیچاره شب باره هزارکاره
همه چیزخواره با یار سه رهواره نشستن و فتادن گرفت و سودای گرفتن و دادن چندی برآمد مرگ سرهنگ نزدیک شد و
خورشید زندگانی تاریک همسایگان و خویشان را فرا بستر کشید و بدرخواست آشکار و لابه نهان همکار ابزاری آگاه
کرد و گواه یکدیگر فرمود چون جان پاک برآید و پیکر مستمندم بخاک درآید این مهربان خاتون را از گور من دور دارید و اگر
خدای نکرده نزدیک شود و بر بش مگذارید همی اندیشه مندم که پس از من با دیگری بر تند و بخواری از خاکم بر کنند و بزاری ریشم بر کنند
و بجای دزد خونی بر دار افکنند و با آن کلفت کردن سفت سوز و شگفت کرده سفت فشار لنگ انداز آن دوش و کام اندیشش
آن کار کرد و ایفروغ دیده و چراغ دوده گروهی که مهرپرور و شوی پرست و زن فه آمیز دیه گسستنش را این کرد و کار است و بالاف
پاکدامانی و پاکیزه گرپیانی این انداز و هنجار دامای کار آزموده و بنیای راه پیموده با پاس پیمان و پیوند و بنیاد گوشه گزینی نهد و
خاک خاندانی که شکسته سامانش بد باد دریا ریخ آب کشیدن و کوه کوه تاب آتش دیدن تاب و آلی گرفته بدین آسانی برباد
دهد من گنگ خواب دیده و تو کر نه من گفتن توانم نه تو شنفتن بار خدا گواه است و پاک پیمبر آگاه اگر در رسیدن این نامه
دامن از این خار جامه در در پیچیی و اندیشه از این پیشه خانه بر که تیشه ریشه پرداز است باز نبری جاودان از من آماده باز برید
و دامان در چیدن باش دیوانه زنگی گور آهنگ که خود از چاه راه نداند و راهنمائی فرهنگ سهلان سنگ جهاندیده مرد را
بر افسانه خواند شایان خواری و راندن است نه در خور دیاری و خواندن نهار دامن از این گرد و در دانگیز که خواسته خاکی است
بفشان و لگام از نادر و مرد آویز این چالش که انگیخته خودکامیست در کش که آبدیده کامرانی از آن بر باد است و آتش دوده
زندگانی از این در خاک (**یکی از دوستان کرمان نگارش رفته است**) پس از بدرود
ری و آهنگ کرمان تاکنون که گمانشهای دو افزون گذشته گذارش کار خجسته روزکار بست بندگی ندی از دل چهر پیوند
نگشوده و نوید به افتاد کار و تندرستی که سر آمد آرزو ما است زنگ تیره روزی و اندوه از آئینه جان مستمند نزدوده اند
در راه از خورد و خواب و درنگ و شتاب بر سر کار و همراهان چه گذشت و پس از رسید خانه خردمند و دیوانه و آشنا و بیگانه را
در فتار و گفت و گذار بر چه روش و کدام منش پیمودند اگر چه رشتگیها و گسستگیهای تو این چیز بار البسته هست و بود و خسته کاست
و فزود و نیست و در پیش آمد زشت و زیبا جز با خاست خدائی که همه او هست و با او هست گفت و شنود نه ویرانی
و آبادی یک سنگ است و گرفتاری و آزادی یکرنگ بیچاره فغار که فرشکیب و بردباری نداده اند و از بند

اندیشه و پندار را راه رهائی و رستگاری نگشاده کی و کجا دل از چه امید داشت کام گیرد و چگونه و چون بی نامه و پیام آرام پذیرد تا سرگذشت
نو در انگارش آرند پاره پوزدان گذارش کنند جانم بهم آید لب در روزم همسایه شب خواهد شد ناچار پژوهش و دریافت را
نامه درشت وخامه در انگشت کرده رنج افزای فرخنده روان میگردم که از گوشه و کنار نگارنده راست گذار و گذارنده درست
نگار بچنگ آورده درستی و شکست آنچه هست نگارندگی کن و جان خسته روان را که در راه جستجو گوش و هوش بر این گفتگو است رامش
زندگی بخش امیدوارم رهی را از نوید فرهی آگهی دهی و در روز اندوه یار از برای آنکه دل نگرانی دراز افتد هنجار گو نهی بخشی بدست باش که
کار من بنده پس از بدرود سرکاری که از هر کاری بجای خویشتن است **بدوستی نگارش رفته است**
دیده رود ها خون راند و از هر دو دمان دو مرگ آنگخت دو شب در کاخ بلند بنیاد بندگان والا و سه روز دیگشب بالا
و بزم یار دیرینه و مهر اندیش بیکینه نواب اصفهانی که هنجار یکتائی ما را خواه از همه بهتر دانی دور از این جهان زیبا و گفتار شیوا بر جای
باده گلرنگ و آوای چنگ خون دل بساغر و ناله جان گسل از سینه پر اختر همی باخت بکف پیاله بگلشن روم چیان بی تو
چه خون چه باده چه گلخن چه گلستان مینو آدینه آن هفته فروغ دیده بختیاری چراغ دوده شهریاری برفروزی اختر و بخت پیرایه افسر
و تخت ناصر الدین فر کشور پشت لشکر شاه نواز ستم بسمند ستاره شام نخچیرگاه لار و آن سامان را با ماه نوازاست من بنده بدا
بندار که مهین شاهزاده شهریاران و بهین آزاده سخن گذاران نیز سرکارش را انباز بیابان و دشت شدند و دمساز تماشا و گشت کام
و ناکام بباغ تجریش اندر نواب را با داغ دوری جفت در تنگ و شتاب آمدم و انباز بیداری و خواب دل از بوئه هر روئی دیده
فرا دوخت و تن از پوئیه هر کوئی پای فرو بست پای مجنون گر نپوید کوی لیلی لنگ زیبا چشم یعقوب ار نه بیند روی
یوسف کور خوشتر شبها بر پایه کاخ سر در آسایش دل را در ستایش و سپاس سرکار شاهزاده و حکیم روزگذار بوده ام
در روزها در سایه شاخ بی بر با پایان کار شکار و بازگشت آن دو بزرگوار را هفته شمار دیروز که ندانم از هفته کدام است و ماه از ما
چه نام از این درنگ دیرانجام دل بتنگ آمد و مینای توانم از این شکیب رنج فرجام بسنگ از نشیمن ساز پرواز کردم
و آشیان در بنگاه پیش در استان و رنده راستین حاجی نیاز از هر در گفتگوی رفت و از هر کس جستجوی خاست انجام انجمن
بی نی که آغاز سخن همه داستانها بر گران زیست و افسانه نخچیر و گشت و درنگ گران سنگ آن دره و دشت در
میان افتاد جان تنگ تاب درد دوری ماه شهریاران و شاه سخن گذاران و رنج تنهائی و شکنج ناشکیبائی خود را از
ازدهان برداشت و فریاد جانکاه از بنگاه ماهی نخچیرگاه ماه کشید شاگرد درویش این افغان اخگر توز و ویله اختر تاز را در بی
آهنگ گریستن دید دگر گریستن آسکون را ی طوفان خیز را بدر یاد ریا بر کاله دل و لخت جگر بستن نیز بی دلم باز جست دگر می شکم
در کاست که از این سگالش هوش پرداز و اندیشه توش اوبار باز آی که سرکار شاهزاده آزاده و الازاده با بخت بلند و تخت
افراشته و شکوه خسروانی و سامان فره و ساز فراوان و فر فریدونی و رامش جمشیدی و بر مایه برگ و ساز و نای و نوش که
شاهزادگان را باید و آزادگان را شاید زیب افزای باغ و گشت حصارک و بزم آرای راغ و دشت جماران است و هر بامداد از
پس استان بوس فرگاه کیوان درگاه ایران خدای که مهرش تا هیچه اختر باد و بهر دشش سراپا لشکر تا دو پاس از شام گذشته با گردهی دانشوران
و انبوهی دانش پروران روزگذار خداوند سخن استاد کهن قاآنی نیز با مهربان میزبان خویش امیر آخور که یگانه بهینه مردی و مردمی است

دفی

وفرخ سروشی درجامهٔ آدمی وجوانان ساده رو بجاده لب مشکمو وسیمین غبغب رامش افزا ایرج کاه دشمن افکن دوست خواه بزم آرا جان
بخش جام پیما کام بخش راد گوهر نیک خو پاکدل پاکیزه روز رزم برنا زرگ بدن خوش زبان شیرین سخن شکرگین آذرم توز مهرپرور
کینه سوز چرخ زن پیمانه باز رهرو کرتنبک نواز که هر یک گردون خورشید را هفت آسمان ماهیند و اورنگ جمشید را ایقا
کشور شاه ویژه مهدی و سمعیل که گوی نوای داودی در نای این هشته اند و خاک یوسف از گل آن سرشته آزاده از بند
بدکیش و پند نیک اندیش آسوده روزگاری داد و فرخنده کار و باری   آن دو کاشفته بود مهر درین ماه دران   باشدش دل
نگران گاه درین گاه دران   نه بزاری وزر و زور کش از بخت افتاد   بر بکام دل و جان بار درین راه دران   هر کجا هر که و هر کیش
همه گر خود لب و چشم خشک و تر در سپرد خواه درین خواه دران   سرکار والا بامدادان بگاه دی و بسگالر از آنچه باید و خواهد
اسب سواری و استر باری فرستاده اند و آرزوهای دل را بدیدار جان پرورش گذارش آرام سوز و شتاب آویز داده مسیحن پاس فرمان و بویه
بزم بهشت آذین شاهزاده را از ان گسترشهای نغز رنگین و خورشهای چرب شیرین لالهای سپهر پیکر و شمالهای ستاره گوهر سادهای
فرشته روی و بادهای بهشتی جوی رودهای سرودآویز و سرودهای رود انگیز و دیگر خواستها و آراسته ها که سراینده را از گفتن گرفت آید
و نیوشنده را از شفتن شگفت فزاید بی هیچ فروگذاشت خواهد گذشت اینک بدرود یار و یاران و کاشانه و کالا و انداز حصار
و جماداران و نماز فرگاه والا از گفش از کلاه ندانند و شناخت چاه از راه نتوانند   پای تا سر دیده گرد آماده دیدار باش اندوه گران
خیز از این نوید سراپا امید تا زرمیدن گرفت و جان پراکنده روز از پریشانیها سازآرمیدن دل از آسیمه سریها فراهم نشست و گلگون
سرشک از دو اسبه دویدنها لگام تکاپوی در چید رنگ بزرین را غنها لالهٔ بیداغ رست و روی خونپالود باغنا سوری سیراب امید چهر
بیارم آستان ستایش سودن آورد و پای امیدم به نیروی این مژده بی دستیاری دشوارهٔ سنگلاخ فراخ پهنای جاران پیمودن آهی که زهیرا
بپای مردی راه انجام بهای دست سپردن بنود بلی سه چار در رنگ و درآهنگ پای بپایان بردن پیاده با این پای گسسته بی پیکی چشم
زود سپری شد و اگر راه صد چندان نیز بودی ناتوان تن همی بر یاد دیدار دوست نوشتن و گذشتن همچنین یادری میکرد بر سر خار
بیاد تو چنان خوش بردم که کسی خوش نهد بر سر و پا و پرند   بار بر راه پویان و شاه جویان پیشگاه همایون بزم سرکار والا را نیازمندانه نماز بردم
خورشهای خدیوانه سرکارش خاکسار از ابا همه پستی سپهر آسا سرافرازی داد و فرگاه آفتاب آذین بهشت آیین را از یاران بار ویژه دور ادر دان
پرور دو دوستان سخن گستر ذوقی و محرم پس از نیایش شاهزاده بستایش سرکار آراسته دیدم و بگفت زیباد گذارش شیوا از بالای دشوانه تا پایان
ماجان همیون بهشتی پراز خواسته بند همین از پس و پیش و لنگران و دیده حیران که آنکه مرا او ز دوست کی یکوری بدخواه و کام دوست از راه خواهد
و بر دستوری که بارها دیدیم و بود بدیدار فرخنده و گفتار در خور آرایش فزای خرگاه خواهد شد محمد رضا که سرکار را پیوسته سایه
آسا در پی بود و دیگران را همه جا و هر هنگام در پرسش کار و پژوهش و زکار گرامی شما گفت و شنود با وی از در در آید چه بایدرا
با او بر آمدم گفت امروز و فردا اینز همچنان رامش آرای شهر است و در آمیزش و پیوند آنان که خود دیده و در دیده ستان ؛
درویش نیز شنیده کام اندیش و شاد بهر دوم باره سرکار والا فرمانی و درنگ سوز نگاشته اند و سواری شتاب انگیز
گماشته که بی هیچ بهانه و پوزش روانه شود و از آن کاخ و کاشانه بال گشای این شاخ و آشیانه تو نیز اگر سرکارش را
نگارشی آری و بدان گذارشهای نیاز آمیز که پذیرش را بهین دست آویز است سفارشی خیزد فردا نوبت شاست

بچهر مهر افروزش شب تیره روز روشن خواهد گشت و گلخن خاکستر خیزت بدیدار بهار پرور دش شرم فروردین و داغ گلشن
گفت گهر سفتش پیرایه گوش افتاد و سرمایه هوش آمد با دلی از تیمار آشفته و دستی از کار رفته در پس آنوی نگارش نشست اوردم و
خامه گذارش در شست ولی از رنج جدائی و شکنج تنهائی ندانم چه باید نگاشت و در درون او بار دو دیر اکدام راه و روش
باز یار ستن گذاشت اگر راز های نهفته و نهفتهای بازنگفته را به هنجاری که هست نگاشتن خواهم آغازی بی انجام خواهد بود
و داستانی اندوه فرجام چون نوبت دیدار نزدیک است و بزم گفت و گذار آسوده از غوغای ترک و تازیک خوشتر
آن باشد که پیش آمد و روی داد را بدین سرکوی و این لب جوی باز مانده بازگشت سرکار را بشتابی بی درنگ و خرامی
باد آهنگ باز جویم و جز این نگویم که بهانه بگیر گرانه مجوی جام منوش جامه مپوش گوشه مبان توشه مخواه باره بران خاره بیرس از
آن که هنگامه چشم داشت دراز افتد و دلها را نبامه و چاپار دیگر نیاز خیزد همه را فجسته دیدار خور زندگی بخش
واین بنده که پیش مهر و پیش خرام پرستندگان است پایه بندگی افراز

بیکی از دوستان نگارش رفته

خدایا خدایا این چه جنبش بی هنگام بود و بدر نه رنج فرجام که بخت پی خورشید کامرانی
روی در سیاهی نهاد و اختر زندگانی سر در تباهی رامش و خرمی سپری شد و درنگ و آرامش رخت بر رخش در بدری
بست پرنده پر بنایم زیر پی خار او خار افتاد و کوه و هامونم در دیده خانه گردم و لانه مار آمد دم آبی از چشمه ساری نکشیدم جز
آنکه خون شد و از جام دیده بیخت بر رویم لب نانی بر خوانی نشکستیم مگر آنکه در کام جان چاشنی زهر مار انگیخت و شرنگی جان
شکار آمد دمی از سینه تنگ اندازلب نکرد که جان خسته روان دمساز تاب و تب نگردید و کامی از چپ و راست سپردم
که روز سیاه روز کارم چار اسبه بر شب تاری پیشی و خویشی بجست همه دم ناله رنج پرور دم آسمان گرد خاست و بهر
چشم زد اشک هامون نور دم بالای خیز بهاران هماوردی نیست روی زردم دور از آن گونه بهاری و چهره گلناری شگفتن
فراموش کرد دلی گفت و گذار نوشین لب نغز گفتارت زبان یکباره از گفتن خاموش نشست شکیب و درنگ را با گرانبهائی
کوه اندوهت سنگی نماند و خار و سنگی فراپیش نیاید که از لخت جگر و پرکاله دل رنگی نیافت باری کوفته و خسته خرد و شکسته
رخت بری و تن بخت گاه سپهر فرگاه کی کشیدم فرفرخ بار سرکار ایران خدای که بخت آسمان رخش پاینده باد و اختر
فرخنده بخشش فزاینده بخوشتر آئین و هنگامی دست داد پیشگاه خسروانی را چاکرانه نماز بردم و ساز نیاز دادم
برخورد و نواختی بیش از آنکه دل خواست و گفتن توان کار بست (

بدوستی نگارش رفته است

روزی دو گذشت تا گزندی رامش سوز و رنجی آرامش ربا کوب اندیش دل و هوش پرداز روانست در بزم گرامی سرور فریزش بر
بالش داده بودم و دل را به بالش نهاده تا سر از بستر برآرم و دردم از راه سپاری خوشتر گردد یاران هم آواره گشتند و در خواه
تاخت و تماشای بیرون دروازه کاروانی دیدیم و آشنا و کاردانی رسید و شناخت پرسید و نواخت کیش میزبانی را در خور دو انست
و توانست خویشتن بساز چار و ب گسترش ساخت و برگ و سامان خوان و خورش کرد دانسته شد از نگاه جندق و بیابانک
اندرش جایگاه است و با بسطامی نژاد و بوم جوانی بیسج اندیش کشوری و آن فرخنده فرگاه از آنجا که من بنده را همواره در بست
و گشاد خوی بدان درگاه و روی بدان آستان است و جان و دل پیوسته با گفت و شنود و نامه و پیغام سرکاری همداستان بزم همایون را بدستوری که

بسته

پیشه پیشین است و اندیشه دیرین ساز نامه نگاری کردم و اندازه شماری پرند و شنیم باندیشه سرکاری گفت و گذاری همی رفت
و بی آگاهی کام و زبان آشکار و نهان راز و نیازی همی خواست دیدم از آغاز ماه تاکنون که شمار روز از بیست نگذشته و هنوز از
پیشگاه خداوندی بیک پاسخ اگر همه نفرین و دشنامی باشد سرافراز گشته پنج لوله نامهای تو بر تو پخته و خام نگاشته ام و اگر خود
مرغی از این دام بدان بام و از این گلخن بدان گلشن پرواز گشاده نامه دیگرش نیز آویزه پرداشته سخت شرمنده شدم که این
راز دل آشوب چیست و این مایه افسانه جانکوب کدام آنچه دل گفتن همی خواهد از سر و او سرود خامه و نامه بیرون است
وان گوهرها سفتن نتوان باد بخواه فرسوده روان و پژمرده خرد دگرگون از آرایش نامه جز زیان هنگام چه زاید و آلایش گفتار
روز رامش را جز کاستی چه فزاید ناگفته چه گفته گفته چون ناگفته مرا در گوش جانان از زبان خود سخن باید چو راز از دل دگرگون گو
دیگرگون دهن باید باری کارهای کشور و اندیشهای دیگر از رهگذر دیگرگون سگالشهای نخستین دستور و پیشگار دوم همچنان درهم و
برهم است و انجامش اشتابناشتن چاپشنیم هرچه بود و هست نه گشاده تر افتاد و نه بسته تر نه درست تر آمد نه شکسته تر
همه را سر راهی سپردیم و بربوک و مگر هفته و ماهی سپریم تا سرانجام چیست و آلوده ننگ و آسوده نام کدام سرکار خان زاده اراده
از خار بکاری که فرمایش رفته بود خواسته ام و نوشتهای در تنگ سور شتاب انگیز آراسته اگر بندگان خداوندی نیز و پرایک
و پیامی دوانند و از گوشه کاخ بگوهر راه انجام خوانند بی هیچ پوزش و بهانه ساز شتاب میساخت و بی آنکه چشمداشت و دلنگرانی
دیر و دور افتد دل از اندیشه این آب و خاک که مرا مایه پرداز خور و خواب است می آسود دوستان برادر محمد قلی بیک برن هما
هنجار پیشین است و مهر و پیوند ما نیز بادی بر همان دستور و آیین هنوز از ایشان جنبش و گفتی مغز آغال و دل آشوب ندیده ام و
نشنیده من هم از در راستی و درستی گامی فرا ننگشاده ام و یک پی پس و پیش ننهاده خاکش بدرستی سرشته اند و در گلش تخم راستی
کشته چرا که در گلش سبک سنگ است و تاب و توانش بی آب و رنگ هیچ خورده بروی نشاید راند و چرا زجرگه نزدیکان و
نیکانش نباید خواند بخواست بار خدای دیرپای و دیر زودی و به افتاد ما راست این دوروزه دلخواه سرکاری که مایه خشنودی
پاک یزدان و آبادی بیچاره مردم و خورسندی سرکار والاست بفر بخشایش خدائی و یاری اختر و گردون بخوشتر دیداری
از پرده پدیدار و بی پرده دوست و دشمن را آشکاره خواهد گشت با سرکار والا و خواجه تاشان در کاهش بسپت و بالا گرم دیگرا
نغز و پذیرا راهی دارم و به پیدا و نهفته و بیدار و خفته کارها از در دید و دانش دل آگاهی تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
از نگارش و گذارش رنگین نامهای مهرآویزم بی بهره و بخشش نماند که جز بدان دل آویز خیزم خوش بیار و زیست و هیچ خیزم جز این خجسته
دست آویز از چنگ گشاکش باز نیارد جست ۱۲

بدوستی از دوستان نوشته است

جانم خاک راهت باد و روانم گرد گذرگاهت در کجائی و چه جای چه میدهی و چه میستانی بخت مهربانست یا سرگران همراهان
یار دلبند یا بار دل از گفتهای گهرسفت دو استاد کهن و دو خداوند سخن خواجه و شیخ چه اندوخته و از روان پروران که سخن گستران
این روزگارند چه آموخته همگنان را با تو آشتی یا جنگ است و ترا با ایشان اندیشه نام یا ننگ بدان فرخ فرگاهت که
چرخش خاک درگاه باد بدستور پیشین راه است یا دست آویز پیمانهای بربسته خاک گذرگاه شمارت با ساز و سرود است

و دوستی اندیش است بزم نیز دستان بدخواه با سازش و آمیزه با راه فرازاست آزار و آویز در اندیشان اشک و در و دور با انباز
یا بدخواه خداوندی گذارش تیمار و خورسندی خواری و ارجمندی کاسته با همان هنجار دیرین و آیین پیش بدان خدای که ما را بندگی او را خداوندی
همراه هر که دانی و نوای پیش و فرخ نگارش فرمای و هستی هرچه هست بی کاست و آسایش بلندی و پستی هشیاری و فرایش مهتابی
ازانکه سایه خورشید در فراخای شمیران بهین دودر از افتد و سامان در آموزش و تجربیش از جوش چرا بار بیگانه و خویش تا رسته رستاخیز
انباز آید پاینده خاکسار خویش فرست که روزم از امید سیاه است و دیده از چشم اشک سفید

بیکی از دوستان نوشته است

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
نه چندان آرزومندم که راه انجام نامه و پیام از تو خرسند دارد یا پس از این جان دلبسته و دل جان خسته را بی تماشای چهر ابروان و زنجیر
گیسوانت کمان و کمند باز توان داشت آن بردبار بها همه بر باد آمده و آن خویشتن دار بها یکسره با خاک آمیخت پیش از این
صبر ندارم چکنم تا کی و چند پوست و موی بر تنم از تنگی زنجیر و زندان است و پریشان و پریندم در پای کشمکش پی از رنج پویایی
در این سنگلاخ گام فرسای خاره و سندان بارها پیغام دادی و نوید فرستادی که بدست آویز گرما به و گشت در آبادی و دشت
ماهی دو سه راه بر تو خواهم گذشت و از در خوشخویی و کیش دلجویی دستی بر آن دل که در چنگ شکنج دلم خون شده و بخاک ریخت
خواهم گذاشت همواره ماهتاب دلاویز مهرانگیز نیز در هر یک از روستای شمیران و با هر که باشی بر دست هر که باشد تو خواهم
نوشت و روزنامه چهر را که یکسر راز پیمان و پیوند است و ساز سازش و سوگند بر دیده خون پالا و جان نژنده مستمندت و شناسا
و پدید خواهم کرد ماهی دو افزون شد تا همی پایکوبیان و بارجویان درین بهنه دیرانجام از پی دیداری راه سپارم و بر بوی نامه
و پیامی اگر همه دشنامی باشد روز گذاره نه روز سیاهم باری از چهر مهر فروزت روشنایی یافت و نه چشمی که چون دیده
پیر پسر گم کرده بر در چشم اشک سفید افتاد از دوده کلک تو توتیا چیزیت نگره سرمه سائی دید همانا دیده با آمان برکنه کاه گشته
وانگر با به و گشت و تماشای باغ و دشت راه بسته بهشت آسمان ابر سیاه پرده یک ماه است و صد شهر نگهبان با همه
هزار دیده که از سر بر کنده با دو پیای اندر پراکنده چشم بالای یگراه با آن پایه نگاهداری و تپاق گذاری کی و کجا تابی از خورشید
رخسارت برین تیره روزن خواهد تافت و تاریک زندان مستمندان چگونه و چون بخرام تازه سرو فروغ لاله برگ آب
بستان و تاب گلشن خواهد برد ترسم این شام جدائی که سیه باد ش روز برسد روز بپایان و بپایان نرسد باری اکنون
که بفرمای بوست دست رس نیست داز پاس راه بانان مرا بدان گلشن و ترا بدین گلخن بار از پیش و پس در خورد توانائی نامه
نگاری را که کاردانان نیم دیدار نام نهاده اند سال و ماهی خامه و شست رنجه فرمای و روان دردمندان را که در پنجه پولاد شکیبهای
ناکامی شکنجه اندیش است نوید پوینکی اگرچه گزاف باشد رستگی بخش

به یکی از دوستان چندق نگارش یافته

گرامی سرورا هنگامی که این بخت برگشته در آن در گشته بوده بکار
خود و یاران کم کرده پی و سرگشته روزی دو بهین جهت مرتضی در کار خورد و خفت با شوی خویش پیدا و نهفت جا لشی تنگ
و گشاده و کاوشی باریک و کلفت داشت از آنجا که باب در افتادگان چنگ در گیاه زنند و فرو ماندگان از گران سنگیها

کوه اندوه ناگذر درگاه گریزند نالهای سوز و تب و گلهای روز و شب بمن آورد که با تو درین کار داوری و از خدا یاوری دارم تنها شوهری خواهم در باب گداب تا بم از سر گذشت پس نوشته چند از مرده ریگ پدر و مادر و پس افگند خواهر و برادر و دیگر چیزها و دست آویزها از جام و طشت و باغ و دشت و کالا و رخت و جویباران و درخت که مرا در رسیده بود از آستین بیرون کرده بی کاست و فزود کمترین را سپرد که رهنما این سپردها را از دستبرد نخستین بار شوهر ناساز کارم باز ستاند کن و همچنین از آن نامهربان که روزها بر شاخ من چلپید و شبها در کاخ وی خسبید بنیاد گذاری که این دو انباز ناساز در تاخت و تاراج برگ و اندیشه جان و مرگ من همدست و در دو هوش و اماده خرید و فروش چندان لابه کرد و خونابه ریخت که نوشتم از تاب و مغزم از هوش کرانه گزید با آنکه مرا بدین گونه روشها شماری و بر هنجار این مایه سستی گذاری نیست کارش تباه دیدم و نافرمانی انجام و درخواهش گناه بی بهانه گرفتم و بر دو چه ناخواهش و بی کاهش انجام گیرد آنجا که جز بار خدا و من بنده هیچ آفریده دا فریبنده نبود بسر کار سپردم از آن پس بیاری بردی و دانش و دستیاری بینش گسسته پیوند شوی سرکش و جفت جهوش را بیوستگی دادیم و راه آمد و رفت و خورد و خواب و آنچه باید و شاید بر روی ایشان گشادیم آن دو خاکسار را هر سه برای از آن اندیشهای دل آشوب و چشمهای روان کوب که پاس درزد و هوش و تلواس خرید و فروش و ناسته کنار و آغوش باشد رستگی نیست مگر سرکار که جهانش بپا فداری گرفتار است و پاس اندیشی آن سپردها را بی امید مزد و سگال پاداش و بوی بهشت که کار شیر مردانست روز گذاره ناگذر این نامه نگارش و در پایان سفارش میرود که بی هیچ کوتاهی نگاشته از خود راهی و نهان از خویش و بیگانه ماه خرگاه را که پرده خدا است و در پرده مرتضی نخود خوان و آن نوشتها را با آگاهی حاجی میر کاظم و حاجی عبد الرضا و بنده زاده صفائی بی کاست و فزود و گفت و شنود بدو باز دهد نوشته رسید نگارش احمد و نگین میرسته دهر که والی بستان و نگاهدار نا اگر روزی نزد مردم پایش خدای بخشی پایه و خرده افزاید بد اندیش را همان نوشته بند زبان و مشت دهان آید پیداست که درخواه خاکسار برین هنجار که نوشتم و سرشتم انجام پذیرد و هر که سامان رهی سپارد رهی را آگهی خواهند داد اگر در این سامان نیز فرمایشی باشد گذارش فرمایند که اندر بندگی به پایان خواهد رفت زندگانی را افزایش و چهر روزگار سرکار را زیور آرایش و آرایش باد

بشاهزاده داود میرزا نوشته است

زاده آزاده والا نژاده سلیمانی داود میرزا که بخشش پاینده باد و زندگانی فزاینده ازین بنده بی هست و بود که آذرش همه دود است و سودش یکسر زیان پس از هزار مهربانی و نواخت یک نامه پهلوی پرداخت بر فرهنگ پارسی خواست و بار پاسار و سامان باز گفت آراست انجام فرمایش سرکارش را از دل و جان پذیرا گشتم و بدان پایه سهر دسرائی که گاهی از دراز موی خامه همیرفت کرم دیگر اهمه اندیشه و تلواس آن بود که این کمینه خواهش را بی آنکه چشمداشت دراز افتد و بنامه و پیغام نیاز خیزد هم در بزم بهشت دیدارش آغاز آرم و بپایان برم از آنجا که گردش اختر بیرون از پهکار کام است و ترکیوش جنبش گردون نگه پیش از دهان هر نخچه و جام ده روز افزون همیرفت تا با همه آسودگی و رامش و ایستادگی و کوشش گوی پای دوان از گذارش بسته اند و دست توان از نگارش شکسته بهزار اندیشه دل سخن گفتن نداند و خامه گهری سفتن نتواند سر شماری سرکارش از دیر انجامی این کمینه کارم که کودکان دبستانی را از آنست و آرایش سخن

چنانستی که دستاربندان اختر را بر آماست گماشتن با همه دلبستگی از دیدار فرشته سرشتش که شرم هشت بهشت است دوری
انگیخت و کوری آورد و هم مگر سرکار میرزا ابراهیم که در آن بزم مینو منش همواره رهست و بدان هنجار زیبا و گفتار شیوا پورش
اندیش هزار گناه درخواه بخشایش آرد و ازین آزرم و شرمندگی و تیمار و پراکندگیم مژده آرام و آسایش رساند از هنجار ناهموار
این نگارش پارسی گذارش پیداست که من بنده هیچ ندان سر و سخن و بریده دست شکسته دهن را نیرو و توان آن همایون نامه
که از اندیشه آفریدن و پندار پروریدن کیوان دست بر دهان است و تیر دامن بدندان نبوده و نیست و نخواهد بود
اگرش جز این کار آسان آغاز دشوار انجام فرمایشی هست و گر خود همه سر باختن است و جان در انداختن گو بفرمای که
روی بر آستان است **یکی از دوستان نگارش پذیرفته است** و روان در آستین

گرامی سرور من رفتی و درهای رامش بسته ماند و روائی رستای آرامش شکسته باد بهار خرمی سردی انگیخت و شکوفه شاخ
شگفتگی زردی آورد و کالای والای شادمانی سر در تباهی نهاد و اختر رخشای کامرانی رخ در سیاهی بزم جمشیدی خانه رنج و تیمار آمد
و گونه خورشیدی لانه تیره و تار گردید روز گذشته بران کوی دور که با کاخ ناهیدش با و انبازی در سر بود گذشتم شادروان
از دو گران دیدم و مرد پاسبان از پاسداری بر کران نسترن از گل دامان تهی داشت و آنار از گردی برگی گونه بهی ناگهان را جفت
شکسته و گسسته شهاره را خاک بر سر نشسته و در بزمگاه مردمی گوران نهاد ستیند پی بر جای چنگ و نای و نی آوای زاغ است
و زغن دام از دل بر خاست و دود از سینه آتش در خرمن ماه و اختر زد جان در درد آلود را افسردگیهاست و روان در رنج آمود را
دل مردگیها زاد آری روز روشن بخورشید است و کشور خرم بجمشید سرمایه شاخ از بهار است و پیرایه کاخ از نگار سرسبزی خاک
از باران است و روسرخی باغ از بهاران آن مایه رامش و شادی و فزایش و آبادی از تو بود ابر چون سایه برداشت روز
خاک سیاه است و بهار چون دامن فراچید کارستان تباهی از ترفندشیهای زبان بازی و تیبالهای افسانه سازی
جایست پیش ازان پیدا و نمایان است و آشکارا و آیان که خامه نگارش تواند یا نامه گذارش من آرم گفت یا تو یاری شنفت
دور از تو درین روزگار دیر انجام کامی بکام نسپردیم و بی آن چهر رامش خیز جز با صد هزار اندوه بامی باشام نبردیم دم آبی جز
با دریا دریا خون جگر گماشته نشد و روزی بی کوه کوه کاهش و رنج گذاشته نیفتاد پیوند آویزش دو روز دیگ گسستن
گرفت و پیمان آمیزش ترک و تاز یک شکستن همانا ستیندی سرکار نواب که یاران را سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی بود از
افراسیابهای منوچهری پشتی آسا در چاه و روز یاران ازین ستمی تیره منش سیاه آمد دیری گرفتار زیست و کوب فرسای
رنج و تیمار گذارش همه بر سنگ و سندان بود و شمارش همه با بند و زندان پس ازانش که کالای کوی کمینه تا والا سوخته
شد و باغ و راغ بکمتر بهای پست و بالا فروخته از نرخ درزدش پول سیاهی نهشت داز خرمن و خوردارش در بای هفته
و ماهی در نه آسمانش یک اختر نماند و از هفت آتشکده بیم اخگری بشکوی اندرش بستر و گسترش نگذاشت و در خانه وی
و خویشان چندانکه دست درویشان گیرد خوان و خورش و وی از گزندش بر کاشت و بندش از پای برداشت بهرش
گشاده چهر فرایش خواند و کاوش و کین پیشین از گردن خویش بر دوش سپهر افگند بر یزدان بند دان رنجه شد چیری نگر

بجمله

بیند این رنجه خیر از خویشتن مختار بین بمهربانی کرمش ساخت و بچرب زبانی نرم رازنوازش راند و بساز سازش نواخت پس
ازرام کردن و از رمیدن آرام دادن بی آنکه از اسب و استرهای برده لاشه ستوری باز دهد و از سیم و زرهای خورده توشهٔ
راهش برگ و سازی نهد راصفاهان روانه رهی کرد و بوسه اندیش فرگاه سپهر درگاه کی مگر میرزا عبد الحسین و دیگر بخیدگان را
به مدعهای سنجیده ازین رم رامش سوز آرامی آرد و بریوهای مردم فریب و دستانهای خرد پرداز دست بسته دامی
گذارد اینک در کار گفت و شنودند و بر هنجار بست و گشود از وی فرزون گفتن است و از ایشان کم شنفتن بار گزیده را
ریسمان رنگین چنبر رغمان است و تاخت رسیده را چاوش کاروانی قلاوز ترکمان هر که یغما شود ناله گرم گوید آهن
سرد چه کوبی دلش از پولاد است باری مرا خموشی با گفتن سنجیده کان[۲] کار و بازار می نیست اینک آزاد از رنج آشنا و بیگانه و آسوده
از شکنج خردمند و دیوانه با سرکار نواب که بزرگ امید جان و دل است و شگرف آرزوی آب و گل بر همان راه و روش
و خوی و منش که دیده و دانی انباز شبستان و کاخیم و دمساز گلستان و شاخ اگر فردید ارا بهشتی بهارت دست دادی و بدستور
پیشین گوهر فرشتی سرشتت بر دیده مارخت نهادی بخته رامش و کام را هیچ خامی نبود و این جشن شیرین گوار که بکوری شور
بختان ترش روی فراهم گشته بموی تلخکامی نداشت نه یادت از دل فراموش است و نه زبان از ستایش کار و کردار
و گفت و گذارت خاموش از تو بهتر که جوییم و ازین خوشتر چگوییم آنچنان در دل مارفته که جان در بدنی پاس پیمان و سپاس
پیوند را خواهشمندم که هرگاه بران فرخ فرگاه که سپهرش خاک درگاه است بار چهره سائی و سامان نیاز سرائی افتد این
خاکسار سیاه نامه و تباه کار گناه اسکاله را از بند هستی و کمند خودپرستی رهائی جوئی و باسگهای استانش که بی گرگ
مستی و روباه بازی شیران و شند آشنائی خواه هرگونه کار و فرمایش که انجامش از دست ما آید بی هیچ اندیشه نگارش فرمای
وگذارش کن که بخواست بار خدای پایان پذیر است والسلام

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسمعیل متخلص بهنر نگارش داده است

اسمعیل بیمان بار خدا را جعفر نادرست بدرستی بازدر هم شکست و بدرشتی برهم ریخت پند خرد پسند مرا باسخت روی
و شوخ چشمی پس گوش افکند و یکباره فراموش ساخت چوب و بند داغ و گرند دارای نزدش اندک اندک از یاد شده
و پاس خاموشی که مایهٔ آسودگی است بر باد داد و زر پرستان تهی دست را بدروغی راست نمون داغ درون تازه خواست و
داستان کان بازی و کوه تازی بدستانی که داشت بلند آوازه کرد و سر و رزو د باور ملا محمد علی را بند نیرنگش دام گردن شد
و خار ریو و رنگش چنگ دامن و الا و پست سرمایه کالا پس افکنده و اندوخته داشت پاک بر آذر سوخت و بخیتن سودای خام را
دیگی گشاده شکم و کشیده بالا برکرد نهان از خویش و بیگانه ان در زد خانه و دشت و اقش بازار و کشت رابهمان خواند بگشته سپاهی
رزم و رنگین و خورشهای چرب و شیرین آئین میزبانی سخت بفرجام انگیخت چهل روزش کمابیش نخانه خویش اندر نگهداشت و جز سامان
کوره و دم پیش با کیم سود و سرمایه هرچه بود دیگ کاسه تبه ساخت پس شبا هنگام باخامی دو دیگر میان جو یائی تنگ آورد
و برهنجاری باد و آهنگ گام پوپائی فراخ افکند دره و کوه پیمودن گرفت و بوی سودی نابوده پای در پی فرسودن در تموزی دوزخ

۲ کسی که سینه شکافتن شغلش باشد

جوش و افتابی در با خوش گذار رنگ و گریوهٔ زرین را از آغاز بام تا انجام شام فرسنگها تاخت و از درازمون با چنگ و ناخن
خاکها کنده و سنگها سفته از دامان هر پشته و تل ریگها بر دل کوفته و خاکها بر سر ریخته و در گردگاه هر ماهور و گتل خارها بر
سینه و خارها در دیده شکست همه بر جای گنجش مار شکنج زاد و در راه کاوش رنج جان افرسا ناخنهای خاراشکاف از شخم و شیار
غازه و خاک سودن انگیخت و پای دره سپار از پوی بیهوده فرسودن آورد مشک و انبان از آب و نان بی بهره افتاد
و چارپای ارنبی برگهای کاه و جو و گیاه کهنه و نو چرا اندیش پیش و خر زهره گشت جعفر نادرست از کاستی نان و آب و سستی توش
و تاب و بدگمانی انبازان و بیغاره و دشنام اخوند سخت پریشان شد و در پرده از کرده خوی بدفرمای خود نیک پشیمان
ولی از در ترفروشی و تیتال یاران را گفت گزاف و نوید دروغ دل همی جست و سر همی بست از آن افسانه و افسون و ریو و روبا
همه را خواب خرگوشی داد و بدان گرگ آشتی از اندیشه کاوشهای پلنگی و غرشهای شیری ساز آرام و خاموشی چند انکه تنها بر
خاک آسودن آورد و سرها بر سنگ غنودن پای آهوپی را پوی باد سنگ و بال ابری کبوتر آهنگ ساخته تا آخوند آواره از
خواب مرگ بیدار و یاران بیچاره از مستی پندار هشیار آمدند و ترها و گتلها سفته و ماهورها و تلها در رفته هر سه پس از بیداری لختی دیر انجام
بر خاک نشستن گرفتند و سنگ بر سینه شکستن هر یک از راهی چپ و راست دویدن آورد و شکسته بال و گسسته پر شیب و
بالا پریدن و بره آخوند که ریگ هامون از خون پی رشک گوهر رخشان ساخت و سنگ ستیغهای زرین از پای شاخ شاخ از دم
کوه بدخشان سرانجامش پای شتاب از پویه لنگ افتاد و در جستن و جستن از همه راهش پای سرگردانی و سر پیمانائی بسنگ
آمد روی درماندگی بر خاک مالیدن گرفت و سخت از دل دردناک و بخت سست کوهر بدین مویه نالیدن زروزگار
بنالیدمی بردم از این پس بر آن سرم که ز مردم بروزگار بنالم خار و خسته زار و شکسته پای در باخته کیسه پرداخته دل درد آلود
دیده خون پالود هوش پریده گوش بریده آلفته دیدار آشفته دستار بی توش و تاب بیهوش و خواب پای از پوی فتاده
جان بر لب ستاده خانه بر پشت خایه در مشت پرکنده پراکنده پشیمان پریشان پای از پیش چشم از پی لنگ لنگان ریگ
هامون بپیمود و چون روی خانه نداشت رای ری کرد از کرد راه داوری بدربار پادشاهی برد و از ناله چرخ آویز و اشک
زمین پیما لرزه در ماه تا ماهی افکند ری را از این راز آگهی خاست خانه و خون آن دیو چهره دیوانه اندیشه را سر در تباهی دیدم و اختر
زندگانی آن تیره روز از روشن روز در سیاهی پیش از آنکه ناله دادخواهی گوش گذار سرکار پادشاهی گردد و فرمان گرفتن کیش
و دژخیم خون ریز بر آن دزد زن مزد نوشته و راهی با صد هزار لابه و لا غش فرا آمدم و پوزشهای کین سوز مهرساز آغاز نهادم خاک
از روی رفتم و گرد از موی که آسوده زی و فرسوده مپای هر مایه کالا که از تو درین سودای بی سود زیان کرد و آن دزد دغا پیشه به
تیتال از میان برد و بر گران تاخت دو بالا خواهم خواست و اگر هیچش نباشد زن و فرزند خویش و پیوندش را با تو بجای برده
و لالا خواهم فروخت و همچنین او را بسرخ و زرد امیدها دادم و از سفید و سیاهش درهای باغ سبز گشادم تا اندک اندک
از میدان رم آمد و به پیمان و سوگند از غوغا و آشوب آرام گرفت یکمایه بهائی فراهمش خواندم و زیر دست خویش نشاندم
بی کاستی و گزاف آنچه پیداست چهل تومان بند بسته و از بند جسته فرزندی خان نایب را بدانچه آن پیر جوان آزرده و اهریمن آد

روبا این گول ساده دل و کم دید بسیار هوس کرده رازگشای و بازنمای پس از گفتن و شنیدن و دانستن و رسیدن بدان دار و بر آن
حمار که نخست باندرز و نرمی نه درشتی و گرمی از وی بخواهد و اگر جائی بمیان داوری خیزد بشیری نگاه دار چنانچه در دادن ساز
شغال مرگی ساخت و رنگ روباه بازی انگیخت روان پروران و دستاربندان آن مرز و بوم را از این دستان که
در بار و دکان ساخته و آخوند پیوارا بدین دمه و افسون کاسه و کیسه پرداخته آگاه سازد و گواه گیر پس با ریسمان پای افزار و چوب
ناخن پیرا شکنجی که راه زنهار نشاید و گرفتی که خانه گنانزا باید تو و نایب هر دو پاسپای داور را کار بند آئید و به هنجار سردار
سهمان نه سالار دبستان بخواه را کار اندیش داغ و درفش و کاز و گز ندشوید سیم از دل سنگ بکنید و کوب برآید و از
چنگ سنگدل نه بند و چوب پس از آنکه گردن آن خیره سر از دام وام پرداخته شد و کار سرکار آخوند بکام دل ساخته نیازی درویشانه از سود
و سرمایه من آنچه دانی و توانی به چهل تومان درافزای و با نامه پوزش آویز و پیاچی لابه آمیز بی ساز سپاس و امید پاداش
و بویه بخشایش بخداوند بخواه فرست و نوشته رسید و خرسندی نجامه و نگین وی دریاب بی آنکه چشمداشت دیر و دراز افتد
و دیگر رو نگارش   نیاز خیزد با من پیمان نهاده در انجام این کار کوتاهی مکن که تا جعفر بدین وام آلوده است داخوند بدان
درد سر فرسوده و من بیک چشم زد آرام و آسوده نخواهم زیست و نابوده چه بود بوده چون نابوده نخواهم انگاشت

یکی از خواتین   نگاشته   هنگامیکه پرورش و پاس سرکار علیقلی میرزا با حکیم باشی بود و در شد و آمد شماری
دیگر داشت و دور و نزدیک را در بزم وی جا ست و نشست کمتر میرفت روزی از در کاری من بنده را ببر کار خویش
خواند و فرا پیش خاست تا نوبت چاشتگاهان دل از هر اندیشه رسته بود و رشته سخن از هر در پیوسته گوهرهای تازه سفت
و آوردهای شیوا گفت که رسته گوهر بود و بسته شکر آزمو زا سرودن گرفت و از یاران انجمن آفرین و ستایش شنودن همه را از
گفت و شنید اندک خستگی رست و دلها ار بویه و تلواسه تشنگی خوانی خسروانی روش ساخت و هر کس فراخور خود و بهره بیش خویش
پرورش اندوخت روانها سپاس آذین گشت و ترک و تازیک و روشن و تاریک از پی کار و بنگاه خود رخت پرداز و
راه گزین آمد پس از چندی دشمنهای دوست روی و مردم چهر اهرمن خوی گذارش این پاک انجمن را بنا خوشتر گفتاری سخن
راندند سرکار حکیم با همه مهربانی گزاف بد اندیشان را بی کاوش و جستجوی شایان استوار دیده سخت سرگش و رنجه شد و در بدگوئی
درشت جوئی بپاره شاه زاده آزاده اندر و من بنده از سنگ و سندان روی و سر نجه ساخت پس از روزی دو دانست
آن گفت سفت گوهر گزافی مهر سوز و آذری گینه توز بوده بپوزش اندر پاک دهنها و خوش سخنها فرمود را از بار گشته.
آورد و ستاره نیاز انگیخت ولی چون دل گناهی نداشت و دیده لغزش نگاهی در در نجش را آگاستی خواست و داغ رنجش همچنان برجا
خویش است باری از آن هنگام تاکنون بار خدا را گواه گرفته ام و روان بزرگان را پناه که تا کام او پویه رفتار است و کام او به
دیدار با آنکه خود دارای ساز و سامان نیست و خداوند فر و فرمان اگرچه میینای هست و بود دم در دست وی باشد و مرغ دل و
جانم دست آموز و پابست وی پیوند آمیزش گسسته دارم و پیمان نشست و خاست شکسته نجته کامش خام دانم و دانه مهرش دام
دشته آشنائی از هر کس و هر چیز بریده ام و از تنها خو به تنهائی گزیده با این سخت پیمان و درست پیوند سالی گذشت که زاده آزاده سرکار

میرزا حسین خان پیک و پیامی میدواند و رهی را به نگاه نیوفرگاه خویش میخواند گوش از پوزش گران دارد و هوش از بهانه جوئی برگران
زبان پوزش گذار از گفت بی سود سوده شد و پای بیهوده گذر از دورگردیها فرسوده خوشتران دیدم که با سرکار که او را پدر
و خداوند است و او نیز بندگان میرزا را همین جا گرو بهین فرزندگانش رانم و دلخواه سرکاری در باره وی باز دانم چنانچه اندر آن رفت و در
گاه گاه مرا با او و خاست و نشست سال و ماه او را با من روا بینی و سزاوار انجامه و انگشت خویش فرا پشت این نامه نگارشی فرمای
و پارسی و پاره بنه گذارشی کن که یادداشت شناخته و دست آویز ساخته بر آن گفتار پایم و بر آن هنجار پویم خود دانی بار خدایا مارا از
آغاز زندگانی تاکنون که شمار هستی از شست گذشت و دامن کام و هوس از دست شد بفر هست و بود پیوسته داشت و از نکوا پس
زیان و سود رسته نه بر خوار خرمن خدایانم نیاز است و نه بر دانه خوشه گدایان آویز آز بار خدایا ستایش دیگران از من تا پذیرش
من زرشد و بفر آموزگاری من گروهی انبوه را سنگ سیاه رخشنده گوهر اگر پاک یزدان راز دل و جان سپاس اندیشی و منش
از آن که زبان را یارای گفتن ستایش اختر خویش نگرهش خواهم دید و از هرچه من دانم و او آموختن تواند بی درخواه مزد و امید سپاسش
اگه خواهم داشت

بیکی از دوستان طهران نگاشته

روز دل خوش که بگوی تو خبر داشت نگار کو کجا ماند و من از بیخبری بستم بار چه باری و چه کاری چه روزی و چه روزگاری
روزی که مگوی و روزگاری که مپرس روز خوش آن بود که بفر دیدار مهر فروغت خورشید در گریبان داشت و روزگار فرخ آن که
بدان رخسار دلارا بامداد و رامش زیر دامان اینک با رنج جدائی و شکنج تنهائی چون نخجیر خدنگ خورده بهر کام چشم دلنگرانی از پی و تن
و جان را روی و رای در طوس و پای و پوی دوری ره از پیش و دل از پس کاری سخت دشوار است و شماری همه در دو تیمار و دریغ
آن انجمنهای رامش خیز که به دیدار یاران بهشتی آراسته بود و بگفت و گذار رنگین بهاری از آسیب خزان پیراسته بی سپاس لب و زبان
گفت و شنیدی میرفت و بی پاس چشم و نگاه تماشا و دیدی گوشها از گفت شوا گو هر رخسا با ستین و دامن کشیدی و کامها از غنچه
گویا شکر بخروار و خرمن بردی راز مهر و پیوند بی پرده میرفت و ساز سازش و سوگند بی زخمه میخواست تن از خوان نگرنگی رنگین
خورش داشت و جان از نای و نوش همسنگی سنگین پرورش یکتائی رخت آشنا و بیگانه بر درهمی افکند و بی پروائی بار دانشمند
و دیوانه بر خرهمی بست جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود چرخ ستم پیشه و اختر رشک اندیشه بیک جنبش مژگان بر باد داد
و از این تازه کیش که پیش آمد آئین آمیزش را بر ساز جدائی بنیاد نهاد در این تیمار تنهائی و اندوه ناشکیبائی اگر فر دیدار سرکار
خداوندی سیف الدوله دست نمیداد در امش گفت و گذارش دل شکسته و جان خسته را از پریشانی باز نخست هر آینه هوش سرانجام بهوا
رفته بود و خرد در آهنگ شیدائی همه بر جای گلم خار در گریبان میرست و بجای لاله خس و خنجک از آستین دامان میزاد
هر که با تو نشست از همه برخاست و آنکه بر تو فزود از همه در کاست گرفتار تو آزادی نجوید و ویران تو آبادی نخواید
نخجیر نابد در چشم این گرگ یوسف دیده را باری اکنون که کام و ناکام گمنه آمیزش گسستن گرفت و پیمان و پیوند انبازی
شکستن انگیخت در شتاب بستان و در نگ شبستان و دیدار یاران و تماشای بهاران و مانند آن ما را فراموش نفرمایند

و ناشمار کار بر دو ریست دور گردان نزدیک را همواره آورده کلک شیوا نگارش فروغ افزای دیده و آرایش گوش
سازند بهله فرمایشی یا پاره چیزهای دیگر که در خور دگذارش نیست دارنده را در رسانیدن نیازی بسفارش نیاز افتاد کار
گذار از در خوشنودی من نه سود خویش فرمان پذیرش خواهد رفت) نیز یکی از دوستان نوشته است
امید گاها سرکار صمد آقا از گریز بی هنگام شماری دیگر برداشت و هنجاری دیگر گرفت اسب سواری را که دست
آویز گریز بود در کمند خویش آورد و میرزا فتح الله را از دیده بانی پاس اندیشی فرگاه و درگاه فرمود در راه بازگشت
من از نشتر در بسته ماند و پای پویه سپار را در ناخن نی شکسته و بر زانوی پی گسسته ناگزیرم امروز و فردا دست پیوستگی
از دامن سرکار بریده خواهد بود و مرغ امید که دمی دد دور از آشیان بر دکنارت نیارمیدی از بام آمیزش
بریده از بند دوستان به تیتال رهائی جستن و بگنج پلاسی جستن از چون منی سرد و ناهنجار است و خام و نا استوار
ناچار از سرکار دوست پوزش خواهم و شکست این پیمان را که نه بر دست من خاست تا بخواهی رو سیاه نزدیک
شام که خورشید روی در زردی و روز دم در سردی نهاد با آقا محمد صادق کاربند بازگشت و پهنه سپار دره
و دشت شوید تا بجا دامن دیدار بچنگ افتد و گونه گاهی بنگارش تاب آمیزش بجاده رنگ آید فزون نگاری را
جز دلتنگی چه روید و جز خار اندوه کدام گل شگفد) یکی از یاران نوشته است این چه درد ناتاب توزداست
و کدام رنج بیمار آور دکه بر آسمان از آه اذر افروزم اختر سوخت و در لای خیرد دیده خونریزم رخت بدریا افکند
رنجی که بپای مغز سای تو فتاد نزکاوش بخت مهرزای تو فتاد این دود دل منست کز چالش زلف از سینه
بر آمد و بپای تو فتاد اگر دور از جان رامش پرور دست تا آغاز شام این درد آرام گیرد و نوید آسودگی را از سرکار
دوست نامه و پیغام نیاید اگرم رفت و ندیدم دگرش را برای این خسته بی کوی و کس باید خواند و موی و مویان
بر این گشته بیداد درس باید گریست ترا لعلی هرچه زودتر مژده تندرستی را نامه نگاری فرمای و از آرامش درد
پاینده مستمند خود را سپاسی بر سر نه) یکی از شاهزادگان نوشته است جان و تنم برخی تن و جانت
یاد بار نامه سرکار والا گه آورده روان پروران و پرورده سخن گستران با گفت گهر سفتش زیر و بالا بود دامان
و کنارم شرم دریا در با گوهر ارزنده و رشک گردون گردون اختر تابنده ساخت و سر بخت بیداری بر چرخ برین و چهر سپاس
داری بر خاک زمین سودم نوید نواخت و ریزش که باره ها در رهی داده شده و در شهر و شهران پیدا و پنهان پیمان نهاد
نو فرموده اند و جان نیازمند را چنچمد آشتی تازه گرد گرده روی امید از شگفتگی خرمی بخشای بوستان افتاد بستگار را
پیام انجام کام و دوستان را نوید پرداخت وام فرستام ولی بفرمان از نمون پیدا و روشن همی بینم که ازین بخیه
جز خامی و از این کام جز ناکامی نخواهم دید هرگز از آسمان سازش و از روزگار نوازش ندیدم که این دومین بار باشد
را در وان سرکاری کاش از این اندیشه دشوار انجام آسوده و آزاد هم نیست و این مستمند را که در شصت سال از هیچ
در گشایش و بخشایش نبوده بسگالش و بند را هم آباد نمیخواست دیگر ار ادر کمند آور که ما خود بنده ایم رشته برپایت
حاجت مرغ دست آموز را نوشتهای پارسی نگار را بنده زاده دستان در کار نگارش است و هر بامدادش

در انجام نگارندگی و چابکدستی از من نگارش نخواست بار خدا تا آغاز نوروز بی امید پاداش نیاز بزم پیروز خواهم داشت
سرکار شاهزاده سیف الدوله فرخ پیر را از درود دلخواه سرکاری آگاه ساختم پایه مهرورا به پیوند داستان شیب ز
از راز نیاز نامه سرکارش چشم سپار و گوش گذار خداوندی خواهد گشت سه ماه افزون همی رفت تا انباز بالین
و بستر و فرسوده رنج و تیمار جان شکر بس که شبها آتشم از تاب تب در بستر آمد کس نداند کاین منم یا توده
خاکستر است خامه‌های نگارش و سردیهای گذارش را اگر پرده داری و آمرزگاری فرمایند شاید با آنکه درخورد آن پایه گردون
سایه کاری از من بنده ساخته نیست دباری پرداخته همچنان خواستارم و امیدوار همواره از پیشگاه آسمان فرگاه هم آرایش
بارنامه‌های خدیوانه و فرمایش کارهای درخور فر فزایش بخشند برادر روزگارت از تشنه لب کام لب جوی و لب نای و لب جام
(به یکی از دوستان نوشته است) امید کا با مژده بازگشت سرکار و همرهان آویزه گوش و پیرایه هوش افتاد پاک
یزدان را بر این نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چه سود درگاه نیاز آمده به رامش و آرامش بیرون از چنبره اندازه و گران
انباز شدم دریافت همایون بزم مینومنون را چاره به بی سپارسامان در بند بودم و بدین اندیشه خورسند که دمی دو نفر
دیدار و گفتار یاران زهر رم گوارش قند گیرد و پیکر مستمندم که از کوب و کنند جدائی پای فرسود تیمار و گزند پستی بود گردن
افراز و سربلند گردد یکی از یاران کارآگاه هم در گذرگاه فراز آمد و باز پرسید که از این بلند پرواز سپهر اندازت آهنگ کدام
شاخ است و در این هنجار باد گردارت اندیشه کدام کاخ گفتم سوی خجسته دیدار بزرگ استاد خود یار گویانم و گوی
راد سرور خویش با چوبان گفت آری همچنان سرو که زیبا سروی ولی سرکارش اینک از راه رسیده و تازه رخت از
پشت راه انجام به پیشگاه کشیده با رنج شب سواری و شکنج ره سپاری گنجایش بزدی انجمن و پروای هست و بود و گفت
و شنود تو با من باشد اگر امروزش بخود باز مانی و لگام بازگردانی تا آسودگیهای گاه را چاره ساز فرسودگیهای راه فرمایدش
من و بیش خرد خوشتر نماید پندش استوار دیدم و گفتش شیرین گواه کار بند آمده راست چون بخت خویش برگشتم به خواست
بار خدای در همونی فرخ اختر فردا با مکاهان کام سپار و کام گذار همایون بزم خداوندی و گردن افراز گردون سربلندی خواهم
شد گرامی سروده والا گهر حاجی را از این خاکسار ستایش و درود پاک را که از آلایش بیتابی و برفروشی که شیوه زبان یاران است
و پیشه نیرنگ سازان بر سر نامه جداگان نامه را پوزشی لابه آوید در خواهند   به یکی از فرزندان خود نوشته است
گرامی فرزندا نامه‌ات همراهی سرباز رسید مژده تندرستی شکسته روان را برامش انباز آورد و در باب جعفر مهرجانی دکان
جستن داستانی گزاف است و گفتار آن نسنجیده سراسر سرودی همه لاف هنگامیکه ناسرکار حاجی سید میرزا در کلاته وده
نوکار میکردیم و هر کس را بار میدادیم شبی اخو استم و بر بانهای چرب و نرم و گفتارهای شیرین و گرم که مار را از سوراخ
کشیدی و مرغ از شاخ بنجهار اندم و افسونها خواندم مگر راهی بدست افتد و ماهی امید بشست آید پاسخی که باز گفتن توان از
لب یاوه سرد شر در گوش نرفت و چیز نکه در ترازوی پذیرش سنگی داشته باشد از گذارش بی هست و بود دش پسند
دانش و هوش نیفتاد سرانجام جستجو گفتگو شد که چندی پیش از این از هم بلوچ سراه به پی سپار سامان یزد بودم نزدیک پسین
روزی از دورم چند کوه کوچک و پشته بزرگ فراز آمد درخشنده خاکی زرد رنگ بر دامان ماهوری بلند دیدم

بامان

بگمان اینکه کانی باشد و این خاک از آن سنگ نشانی مشتی برگرفتم و در بر زرگر بردم که این را در گداز آزمون کن و بر
رازانم اندر راستی و درستی رهنمون شو مرد زرگر بستد و برفت و بهر هنگام جویا شدم افسانهٔ دیگر ساخت و بهانهٔ دیگر
جست سرانجامم دل از امروز و فردای او تنگ آمد و مینای امید و شکیبم بسنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و زرگر با آن
چه کرد سر خویش گرفتم و راه بیابان پیش پس از روزگاری دیر بازم پیام فرستاد که خاکی نیک گوهر است همانا
کان زر باشد بیشتش بنه و از دستش مده که این اندک نمونه بسیار است و این مشت نمونه خروار پس بدین مژده
که مرده زنده کند و خواجه بنده نان در انبان نهادم و سر در بیابان بسپر و پا میبردیم تا بکجا سر نهیم بارگی شاه تند
گردن باد در کمند سنگی نماند که از آبله خون خیز کامم بر او رنگی نخواست و خاری نبود که از پی سپار پیهای من گلزاری
نشد با این پایه تکاپو و جوشش و دوندگی و کوشش از آن گنج خاک پرور جز رنج روان سودی و از آن افروخته آذر
که دیده فروز درویش و توانگر است جز دودی بچنگ و چشم نیفتاد گل پوپائی خار آورد و گنج جوپائی مار شکسته دل و گسسته
امید بسر گشتم و چون دلسنگی بود روزی دو چارهٔ خستگی و درمان شکستگی کرده برگشتم ماهی لختی بنشستم باز زندگی در دوندگی رفت
در فراز و نشیب آن کوهساران نخجیر دار و مرغ آسای شیوه جستن و پرندگی بود همچنان با نامه آرزو در بنگه سیمرغ و شاخ آهو
باند و همچنین در راه جویائی و پهنه پویائی رگها گسستم و استخوانها شکستم همه آب بهاون سودن آمد و مهتاب بگز پیمودن
مرا خود دل دردمند است ریش تو نیز مرغ بر سر ریش منشین این بگفت و آهی سرد از سر درد برآورد و اشک بیجاده
رنگ بر گونهٔ کهربا گون فرو ریخت و دست بر نامهٔ آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی و افزون و بنیادش از
سر تا بن همه بر راستی گفتمش بدره یزدت با آنکه پروردهٔ آن خاکی از چه خاست و بدین شوره بومت که دیو از یو مردم
بیاکش و رغو است مهر در نگ از چه رست گفت این داستان در آن کشور افسانهٔ مرد و زن است و انجمن آرای
هر کوی و برزن همیشه سیم از پی این راز نگفته و کان نهفته گریبانم گیرند و هر پورش که برگمرهی و بی آگهی کار بندم در پذیرند
سرانجامم کار بکند و کوب انجامد و شمار به نبد و چوب مرغ سارم اگر بسنج گشنه و دزد آسا بیچاره منج ساز سامان آن مرز
بیارم و بسیج بهشت آئین کشورش را کام از کام برندارم چون چنینش دیدم و گفتارش بر این هنجار شنیدم دست از او
باز داشته هست و بودش باد انگاشتم و گفت دلسوزش لاغ پند اشتم همه گفتار و کردار باش پیچ در پیچ است و هیچ در هیچ
گاهی راست نگوید و گاهی درست نپوید آن نیست که یاوه درآیهاد گزاف سرائیهای او بر آن گرامی فرزند آشکار نباشد
چون شد که این هیچ پایه سخن از وی استوار گرفتی و سنجیده بسر کار خان که در پی آن از جان نیندیشد بازگفتی خام کاری
تا چند پخته خواری تا کی یا سخن دانسته گوای مرد دانا یا خموش کاری بد فرجام است و شماری زشت سرانجام زنهار
بهر زبان و روش که دانی و توانی سرکار خان را پوزش بند مهر از این اندیشه در گسل و خود را از این دریای کشتی شکن بیادبانی
دانش بر کران کش که از این گونه خرکان زر خواستن و درخواه سیم از سنگ سیاه است و خواهش مهره از اژدها به
گیاه مبادت بر آنچه گفتم بهنجار کوتاهی افتد که به سخن گوش تباهی خواهی خورد و تار و پستاخیز آلوده زرد و سیاهی خواهی ماند
بزندگی پاینده و پایندگی فزاینده باد به یکی از آشنایان نوشته است شنیدم جهان دانش و مردمی ...

ابوالقاسم فرخجسته دیدار ارزانی داشته اند و گردن و دوش من بنده و سرکار را از فرخ رسید خود که دلهای خجسته را نوید داد
و درهای بسته را کلید سپاهی سهمان سنگ گذاشته بامدادان دریافت همایون دیدارش را کام گذار و پویه شمار بودم
از آن پیش که رخش بدرگاه و رخت بفرگاه رسد فرستادهٔ بندگان فراز آمد و نوشته که بی هیچ درنگم خواسته بود و بار سپرد و بهنه
پورش تنگ دیدم و باره سرکشی لنگ بسخن پذیرش فرمان را راه اندیشه آن فرخ انجمن گشتم و تماشای سکال الخرم
گلبن فرشته ایست برین بام لاجورد حصار که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار هر هنگام از بزم هنوا این سرکار
فرمان بازگشت افتاد نماز اندیش و نیاز انگیز اگوی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد گل منیم نه گل چین گنجینه دارم
نه گنجینه نگار بی هیچ اندیشه و گمان یادداشت رهستان دیده و بنیاد پرورش منه که دیده در راه و از چشمداشت
سفید است اگر فرمان دهی نگارنده آن شوخیهای خامه اگر چیزی از میان انداخته یا به بیهوشی و فراموشی سخنی نادرست
و بی هنجار پرداخته باشد در خورد آگاهی و توان خود درست و پیش از آنکه ترا در گمان گنجد و ترازوی اندیشه این و
آن سنجد بهتر از روز نخست خواهم کرد زندگانی فزون باد) به یکی از دوستان نوشته است نزدیک
شام کاربند پیمان و پیوند دوشین آخوند را با اشک و آه همراه کن رامش آید در پیشگاه حاجی علیرضا گردنخهای خوب
و خوش که دستواره نخش بنیاد آشتی و آبیز است برگوی دست سرکار به دینسار را با سپارشهای زنانه بدستش بسپار زن و
شوهر را با یکدیگر در کوی دیرین که سرشم مشکوی خسرو و شیرین است جای ده و سپاس بار خدا را که بر این کار نیکو سرانجامت نیکبخت است
کار بکام رسان و زود برگرد که راه دیر انجام شب نشین در پیش است و پرخاش بدفرجام عین البکا در پس بدست باش که
کاری بجای خویشتن است) به یکی از بزرگان نوشته است (خاکساران نوازا امروزم آغاز بام تا اکنون که
نزدیک شام است بکوی اندر بوی خجسته دیدار سرکار و سرکار حاجی پیخ دامن بود و کمند گردن پیش از آنکه شمامهٔ خاور بزم
افروز شبستان باختر آید و روز امید این برگشته اختر از شب تاری تیره تر گردد سرکار خان بدستور دیگر روز بام بفرگاه بلند درگاه
خویش خوانده ما فرمانی را پورش اندیش و بهانه جوی شدم مگر فرهنگی خیزد و از بندهای فرسای دلنگرانی و چشمداشت رستگی
زاید روز بیگاه افتاد و باز از سرکار خان پیک و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یار آن
گسسته ایشان را بپذیرش فرمان گردم و رنج دوری شما را بدیدار روی دربان پاک یزدان را سوگند که بندگان حاجی را از
جان و دل بنده ام و گوهر نیک اخترش که آورده مهر و پرورده مردمی است اندر یکتایی پرستنده بهر زبان که دانند
و توانند فزایش بندگی و دلبستگی های مرا بروی و خوی ایشان که از بخت گشایش و از بارخدا بخشایش است بر سر آیند
و بار نمایند و هر گونه کاری که سر انگشت نیروی من بنده اش گره گشائی ارد در خواه فرمایش کنند چه بسیار از این آغاز
بدرود شرمنده ام و سر افکنده) به یکی از دانایان جندق نوشته است (سرکار هوبد هوبدان و گزیرگاه
نیکان و بدان را بنده ام و خجسته دیدار جان پرورش را از ته دل و بن دندان پرستنده بارها در باب نگاهداشت
و غمخواری و همراهی و رهنمونی احمد نگارشها کرده ام و کاربند سپارشها شده اینک آغاز گردآوری گندم و جو داد
و ستد کهنه و نو است اسمعیل در ری و من در یزد و او با هزار کار پراکنده و در دبیدار مان دران سرزمین اگرش تو

در

در کار با انباز و دستیار نباشی تن تنهاگی گلش از خار و خار از پای بر آید زنهار بهرش گوشه کار گیر و دست پامردی زیر بار
آور احمد اگرچه نگفت و گواهی تو در چالاکی و زیرکی یاد آینست و آتش سوزان باز با نیرنگ و تیتال مردم انسامان در
شمار نپخته خواران و خام کاران خواهد بود خوشتر آنکه بخویشش واگذاری و انجام اینگونه کارهای گوناگون را که ده مرده
کوشش و جوشش باید سرسری نشماری که پای بیچاره در گل و دست ناکامی بر دل خواهد ماند سپردم بزنهار اسکندری
تو دانی و فردا و آن داوری گمان نزدیک بکار این است که تا چند روز دیگر اسمعیل از دربار گردون پیشگاه پادشاهی
با کارهای ساخته و امیدهای پرداخته فرمان بازگشت یابد و بدستور روزگار گذشته رنج آزمای آن در و دشت گردد
مراهم از فرگاه بلند خرگاه خدایگانی حاجی امروز که هشتم ماه است پروانه مهرآمیز رسید که پس از انجام کارها که در دست است
در روانت بساخت و پرداخت آن پای بست از سامان بدر برکت و سار جندق کن و حسین علی خان را که گماشته من است
در هنجار پیشکاری و کارگذاری از هر در استوار بخش سر فتنه جویان را البته باز خواست بکوب و گرد هست و بود بداندیشان
بجاروب گرفت فرو روب زشت و زیبای هر چیز و هر کس را بطرزی که دانی و توانی چاره ساز آی و با شتابی هیچ
درنگ مرزی را راه اندیش نشیب و فراز شو باری اگر سر کار امیدگاهی آقا که جانم برخی پاکت روانش باد بازگشت
مرا بدان در گماشته که خود نیز در پهنه دیر انجام کویرش سرگشته اند سزا داند و روا بیند نه باندیشه این کارهای هیچ مایه
بهوای دریافت خجسته دیدار سر کار ایشان و فرآمیزش تو که فراهم ساز دلهای پریشان است روزی دو رخت باز
گشت بر بارگی هشتن و این راه آشوب خیز نوشتن و بهمان روشها که دیدی گرد دهات گشتن و درخت گز و خرما کشتن
و پسته و بادام با خاک سرشتن و سبک درگذشتن دریغ نیست من که از دروازه پیر و هم نسپرد ند خلق با تو می آیم
اگر در چشم سوزن میبری پیش از این گفت و شنود و بست و گشود هنجار دیوانگی است نه رفتار فرزانگی هر گونه فرمایشی که
که بازوی یار او نیروی آرای منش پرده گشائی و چهره آرائی دهاد فرمای که در انجامش کار روندگی و شمار بندگی به پایان خواهد
رفت زندگی پاینده و کامرانی فراینده باد (از زبان دیگری بجندق نوشته است) بر پرند
سیاه مشک سوده خرمن کرده زیب را پیرایه بر نسرین ز سوسن کرده شیوا نامهٔ زیبا نگار که خامه گوهر بار سرکارش
بدان روش نگاشته و بفرهنگ دری گهرهای گران بهادر آن انباشته بودند انجمن آرای رسید و روشنی بخش دیدهٔ
امید گشت مژدهٔ تندرستی سرکار جان افزود و رامشی بیکران انگیخت درخت اندوههای گران از سامان دل و روان بار
پرداخت آفرین بر آن دست و پنجه که در این روش کاخی بلند افکند و بر این منش شاخی برومند افراخت نه کمند خرد
گیران را بر آن دستی و نه از باد گرفت سرد سرایان این رشکستی جاویدان زبان سخته سخنان بسته ماند و بار از پخته کاران
شکسته زهی بی شرمی که این تنک مایهٔ پست پایه را با همه تنگدستی اندیشه پاسخ گریبان گیر است و زالی خرسوار را در این
پهنه که یکه تازان سپر انداخته و اسب اندازان بسر تاخته بلواس دار و گیر بسپارم رهی که اول گام رخش رستم رفته
لنگ آید ولی چون دست شوخ چشمی فراخست و شبرنگ خامه در تکاپوی ناهنجاری گستاخ لگامی خواهم داد و دو سه
گامی خواهم سپرد و زنگ سهلان سنگ سرکاری در سامان سیاه کوه سخت دراز افتاد و فرسوده جان جدا ماند کانا بر

گذرگاه چشمداشت و دلنگرانی با اندوهی گران انباز ماند دل دور از آن فرگاه مرغی گم کرده آشیان است و تن در طوفان
سرشک گسسته لنگر کشتی بی بادبان رهی را اگر آگهی بود که رنج جدائی و شکنج تنهائی بدین دست کارگر است و جان شکر
چار اسبه پیاده از پی ناچیزی امیدگاهی آقا سید جعفر گستاخی میورزد که خرماهای نیاز برادر مهربان آقا حسین بی کم و کاست
باز سپرد کام جان شیرین و سپاس را آورد سرکاری انجام یافت پنج ابره چادری کار جندق که همراه بار خرمائی فرستاده اند
سه را من برداشتم و دو با ایشان واگذار افتاد شره بر آتش داشته که یکی سه هزار از من یک لا پیراهن بستاند و مرا اندیشه آنکه
بر این استخوانش باز دهم نیش وا اگر بد نمانم پوست بر تن و جامه بر اندام پاره کند دو هزار پیش ندهم از این رهگذر میانه
من و ایشان رزم و ستیز است و ناورد ایران و انگریزی پس از این گیر و دارها و گفت و گذارها پیمان بر آن رفت که داوری
بسرکار آریم و از آنسرور چاره کار جوئیم هر چه از آن فرگاه فرمان رسد بیچون و چند و کوب و کند کاربند ایم و سپاس ایشان باید
پاک خداوند بار خدائی که بام ما تاب لگدکوب تکتاز دست انداز ندارد از چنگ این فرزند جوی شره بازم رهائی بخشد
و با آسودگی آشنائی دهد که کاوش پیوست و کوشش پیگستش کارم بجان برد و کاردم باستخوان دیده در راه نامه سرکاری
باز دار چشمداشت سپید است کمترین بنده خاکسار یغما بعد از درودی نیازمندانه میگوید در کار کشت و درو و گردآوری بهای
گندم و جو خواه جندق خواه بد خواه نیک خواه بد هر چه هست نگران باش و بدیگران باز مهمان خوشه تا خرمن هشت تا
خروار بی آگاهی و فرمان تو ندروند و خرمن نکنند و گردون نرانند و دانه از کاه باز نپردازند و بترازو و جوسنگ نپیمایند
و مزدور و کرو و دهقان نه بهند و بخانه نبرند هر چه کنی خود کن و کار خود ناکرده را کار مدان بیکبار جو نیم پرکاه دستمزد برزگر نامشته
شناز آنگاه مدار هر چه ماند هر جا دانی بریز و سیاهه بردار و کلید را بدست دانی سپار و سفارش فرمای که چون سال گذشته
از شوریده کاری کام شیرین جو تلخ و آبروی احمد را ترش نخواهد آنچه نوشتم یادت نرود و بادش نبرد که انجام افسوس و دریغ
باید خورد و در هر شماری کیش درست کاری گزیدن خوشتر از پشت دست سست هنجاری گزیدن است   کس ندیدم
که گم شد از ره راست   (به یکی از دوستان نوشته است)   هنگامیکه بنده را ده هزار ابسامان روی پی سپر
خواستم سفارش رفت که در آن مرز با هیچ آفریده از یاران دیده و شنیده جز با هر کار کاری و بازاری نپاشد نیازنامه
نیز لابه هنگامه در باب نگاهداشت و پاس اندیشی وی از شتاب بی هنگام و درنگ بد فرجام و آمیز رسوائی خیز و آویز بد
نامی انگیز و هنجار سست و گفتار نادرست و دیگر چیزها که ننگ نام پسندان است و بدرستی شکست هنرمندان نگارش
افتاد زنهار فراموش مکن و از پند پدرانه خاموش مباش که روز با مردی دهشگام دست یار نیست هر که راه اندیش
این سامان باشد رهبر را آگهی بخش که کارش چیست و بازارش با کیست در چه روش کام سپار است و بر چه منش کام گذار
انبار ورزش کدام است و دمساز نشستش را چه نام اندازش کدامین کاخ است و پروازش کدامین شاخ راز نهان با که گوید
و رامش جان از چه جوید خدا را بخود و شرم آن و بخود باز مهمان که بی آتش و ستی بسر کارش ترگوش امید خام خواهد ماند و این
نکته که با صد هزار خون جگر فرا لب رسیده از کام خواهد افتاد اگر چه بفر پرورشهای خداوندی چون دگر بندگان خام منشیه ان
و سست اندیشه نیست که از پند پیران گوش آگنده دارد و در کار بستن و بهم پیوستن مغز پریشان و هوش پراکنده ولی چو

بدستی که شاید وآزموده کار را بکار آید نرم و درشت ندیده تلخ و شیرین نچشیده همناک و اندیشه مندم که بگفتاری ناپسند و کرداری نااستوارش پخته آرزو خام گردد و دانه جستجو دام بهر کامش همرهی کن و در هر کارش آگهی بخش شاید بخواست خداوند و نیروی یاران این بستش گشادی خیزد و ازین تیره شامش روشن بامدادی زاید ما کاردانی سرکار و لابه رانی من پیداست این کشتی انداز کنار و این خزان سانه بهار خواهد گرفت او را بخداو بخداوند سپردم چون گذارش کار و شمار اندیشهٔ من بنده در نامه هنر فاش و نهفته آموده و سفته هر چه هست بی پرده چهره نماست آرای خامه درین نامه دست کوته طرازی در آستین برد و سر به زکالاب اخشیم و پا باز گرفته در کام کلک بیهوده لای فزون سرا بحیث اگر بزم یاران از آرایشی خواهند و جان دوستداران را آسایش کار بند هر گونه فرمایش آمده که از بار خدا بخشایش خواهد بود گردش مینای سپهرت بکام و خورشید و ماهت باده و جام باد[2]) امید کا بامیانه سرکار و این خاکسار پیمان بر آن رفت که ناهنگام بازگشت دوباره افزودن رنج افزای یاران در بند و بدیدار مهر او بپذیر رامش زای این گرده که همه را از دل و جان بنده و بجان و دل پرستنده آسوده روان و خرسند نشوم تا اکنون که بیست و ششم ماه است پای در نگم درد امن بود و گوش بر در و چشم بر روزن تا یار بیرو سپارم کی لگام گرای سامان اردکان آید و مرا از پیوند گوشهٔ تنهائی دست آویز شکست پیمان گردد زاده آزاده آقا عبدالله امروز را شکوه ساز و گله آیند بسر افراز بیم کام فرسا گشته که این خانه نشینی و گوشه گزینی از در پاس پیمان نیست کنند مهرت نگار را بر نتافت و پیوند یکانگی با همه بستگیها سماز سستی گرفت این زنگهار را بهانه جستی و بیگانه وش در خانه نشستی با پاسخی دلپذیر که روانشرا رام گیرد و زبانش در کام خرد ندانستم ناچار پای بی نیازی بر تارک پیمان سوده روانه در بند گردیدم بفر خجسته دیدار ایشان و دیگر خویشان دست پریشانی از دل بی گران نیست و پای ناکامی از گل برآمد بدرستی دانست که پیمان سرکار را پاس اندیشیم دگر نه بندگیهای دیرین بجای خویش است کی باشد از در درستی و این داستانها یکباره سراید این را بدان که این چند روزه بخواست بار خدا و فرمایش بندگان خدایگان حاجی از یزد بجندق و از انجا بطهران رفته دیگرم امید بازگشت و بدین گلشن که خارش من و گلشن توئی گمان گلگشت نیست بار خدا را سپاس اندیشیم و ستایش گذار که درین راه پو بیهاوه مردم جو بیهاده را دیدم و مهرت بجان گزیدم اگر نه یاران را درین جنبش دیر انجام و دوندگیهای هیچ فرجام از راه او روی شایان و نیازی در خور آیم نشست و با دم بدست بود زدی باز ای که دیده در راه و از چشم داشت سفیداست)[3] برخی تن و جانت گردم نامه روان پرور که آوردهٔ جان و دل است نه پروردهٔ آب و گل تارک بختیار را کلاه کیانی شکست و کام امیدوار را چشمهٔ زندگانی گشود چندان دیده بران سودم که از دوده سیاهی نماند و رخنه از کاوش مژگان سر در تباهی نهاد سپاس تندرستی و آرامش سرکار را بوسه اندیش آستان نیاز و برامش و درنگی در خور دلخواه دمساز آمدم پاک یزدان کارهای بزرگ را بدستی که خواهش دوستانست و کاهش دشمنان بی آنکه در نگ خداوندی در از افتد و کمند تاب و نیروی بندگان کوتاهی انبار ساخته و پرداخته باز آید و در آن گنج و نج که دام دو در ابار و نیک و بد راه کفت و گذاری نیست[4] گلاب جستن شادی اندوز خجسته دیدار سرور مهربان مولانا زاده شدم تا مگر دل بستگی بدین بستگی پرداخته و کار رستن بدین پوستن ساخته آید در دار زو مند را بهبودی بخواست و سودای نامه دلنواز را سودی نیست شعر[5] تشنه آب از سراب کام نگیرد و لب شیرین از شابور آرام نپذیرد من نیستم از کسی دگر هست از یاد بیاد دوست خرسند باز ای که درهای بسته را گشایش و دلهای خسته را آسایش جز بدیدار سرکاری باد بچنبر بهمودن بست آدابها دن سودن امید کاهان میرزا ابوالقاسم و شیخ الاسلام و دو سرور مهربان ملا حسن و آقا احمد و هر گرادانی بهر زبان که توانی از این خاکسار سپاس

[2] ـ یکی از دو نسخه ندارد

[3] ـ یکی از دو نسخه ندارد

[4] ـ بیچاره ... از دو نسخه ... یکی ...

[5] ـ شب نگردد روشن از نام چراغ
باد فروردین نیارد گل بباغ

کتاب شرایت

درهوشت و بیتیانه برسرای و پیوند مرا امید و بیمان که نهفته اسکار دگفته فرا دیوان است بار نموده جدا گان نامه را در خواه بخشایش برلوحت
کار یکه بار وی ناش بر روی انجام باشد فرمایش کن به کالی دراز و کامرانی با برگ و ساز (روزی پس از دوگانه دیده سر ساز غنود نما
وچشیم را اندازگشودن بخواب اندرم دشتی درازدامان فراز آمد و آتشی بی دود م از سراپای پهنه جوشان بار نمود چه دشت و
کدام آتش که پهنای گیهان با پهنه بی پایان او دامنی گرد نمودی و اخگر دوزخ باز بانه گردون سوز این آتشی سردتی چند نیز سیاه نام
خودکامه بر هنجار مردگان دستار بند و سپید جامه دران آتش به پشت و پهلو غلطان دیدم و لب خاموش و دل فریاد خوان ما که از آن
سوی ناچتران آذر پهنای دوگر یا بیشتر بیار فسردن گرفت و تا پایان آن بیکران پهنه انداز فرومردن چون بادرستی کار بند نگاه
آمدم فراوان رخنه و راه بر هنجار چراگاه چارپایان درهم و برهم دیده شد آذر تباه گشته و گذرگاه برسان گشت زاری که پس از
درودن در او آذر زند سیاه مانده آسیب و با گامهای پی سپر از پویه فرو بست و دل با دهشت و هراسی که گفتن و شنفتن نتوان
انباره ماند که آوخ این چه دشت آذر خیز است و آن کدام آتش دوزخ آویز ناگاه از دست چپ راست مردی آسوده خواهسته گفت
پدیدار افتاد پرسیدمش این پهنه آذر کدام است و او را چه نام گفت میان آباد است که تازیانش برزخ خوانند گفتم این آتش را بدین هنجار
که دانی و بینم کز جوش افکنده و چه خاموش کرد گفت درهوش برروان پاک پیمبر بهی فرستند و جز آن دست و زین سوزنده آذر را
جز دیگر فرو گشتن نیارد گفتم پس از فسردن و فرومردن بار دیگر سازه جوش خواهد خاست یا همچنان خاموش است گفت نی جاوید آن
خاموش است و نارستاخیزش جوشیدن فراموش اگرچه گفتش همه استوار دیدم و برهنجار شنیدم ولی از در از مون جویا در هوش سرسبز
برسرده برآذر دمیدم برهمان راه و روش که گفتم و شنودی آتش ساز تباهی گرفت و زمین برنگ سیاهی بختی از اندیشه باز آمدم و از پریشانی
فراهم شدن انباره که مردوزه این دشت فروزان با بد نوشت و دوست و دشمن را برین آتش سوزان باید گذشت خوشتر آنکه پای راه سپر فرا نهم و
پیرامون این پهنه آذر خیز و آذر دوزخ انگیز درهوش بردم تا از گرانش راه رستن بسته ماند و پای سرفرازی شکسته پس من و یاران بدستیاری یکدیگر
درهه گذاران کشته این خار از راه برهنه پایان برداشته کردو و این جا که برگذرگاه پیاده پویان انباشته با خود این گفتم و از دست رای
نرم برنگ راه برگرفتم کامی و پیش نرفته آنمرد آواز داد که باز ایست و چاره به مسازتر اکه این مایه ریو و نیرنگ و دستان و نیرنگ که تبر فرود
آب از رود و درود فشانی و این از مردم خواره پیامبری انجاره با نیشانی دست از کردار زشت و گفتار نا پسند درکش و پای از پویه بند جام
و جنبش ناهموار در گیل پاک یزدان درین پهنه هیچ آذر نیفروخت و کسی را بر آذر نسوخت این آتش آورده خامکاری و بچه خوارپهای شماست اگر تو
و یاران این بیباکت آذر پاک فسرده خواهید و این دشت را انجام دشوار گذر زود و آسان سپرده نه و به بینائی کام نه و از سر دانائی کام جو
همچنان سپر و که زیبا پیروی ازین گفت گهر سفتم سخت شرمنده گشت و پیش از آنکه نکارش توان سر افکنده گیتی و جان جوینده سردی انجیت
و پای پوینده از تک باز ایستاد از خوی شرمساری و از رم تاب اندر آمدم و از خواب برآمدم (بدوستی نوشته است) برخی جابستوم
بیشتر مردم روز کار در پیوند و زود سپند و سست مهر و سخت گیر پاک یزدان را ستایش که گوهر سر کار برنا پاکی این آلود گیها سرشته و در
روزنامه زندگانی چیز دیگر بر سر نوشته چو نشد که آزموده یار از راه چیزهای هیچ مایه که یکی در پای بردن کیش نامه نگاریست بر نجه میداری و شکنجه
میفرمائی تاکنون سه چهار نامه که رسید همه را اگاهم یک پاسخ از فرگاه مهربانی نکارش نفرمود جز راه و روش بیگانگی و بیزاری بکار نرفت بار زا
بکله گذاری نا بخواه است اگر دست کیفر رانبسته اند و کلک باد افراه را نه در ناخن نشکسته کاری توان کرد و شماری آورد که از این پس

پاسخ نامه بدوستی نوشته است

[illegible]

پس گردهای پشین را پیرامون نگردی و این اندیشه بدپیشه را که تیشهٔ ریشه کن است در نوردی اگر پیش ازین سرایم و دردهای نهفته
که گرد دل و پیرامون زبان همی گردد بار نمایم کارت از فرزانگی سازد دیوانگی آرد و خانهٔ هوشت از آبادی سر در ویرانگی نهد جواب
جواب نامهٔ دوستی نوشته است بار نامهٔ دلفشان که بهشتی درختی گل‌فشان بود لاله و نرگس دامن دامن افشاند و خیری
و نسترن بخروار و خرمن بزم بستان ساخت و کاخم گلستان خرام خرم بهار آورد و در و دیوارم بت و کنارم دریای گوهر گرد و
سرایم گردون اختر گدائی سامان شاهی یافت و شوریده سری پایهٔ خورشید کلاهی و ویرانی رنگ آبادی گرفت و گرفتاری سنگ
آزادی مور نوبت سلیمانی کوفت و مشت خاکی گردن آسمانی افراخت پشه بال همائی گشود و بنده یال خدائی بست شعر
طفیل خود ستانیدم گدایان سر کویش مگر افتاد بر من سایهٔ دولت همائی زبان از سپاس این سرافرازی لال است و دل از
پاس این خسروانی نواخت لابه اندیش و پوزش سگال مرده بودم زنده شدم و آزاد بودم بنده چون نامهٔ رستگاری و نوشتهٔ آموزگاری
زیب کلاه سربلندی ساخته لاف پرچمهٔ شیخی را بر نزدیک و دور خواهم خواند و سرافرازی انجهانی را باخود بگور خواهم برد و آنکه فرمان
و خورسندی نیمار این داده اند و گردن نهاده کاری در خور دستان است و شماری شایان حشر خواجگی عشق که صد بنده چه یوسف
شکرانهٔ این بنده که آزاد توان کرد دریافته سود و بهبود این سودا از زیان سوز باسازی دلخواه سایه خواهد گستر و مایه خواهد بخشود
در این سمت زیان نیست و این خرم چمن را آسیب خزان در کار آن یار که نزدیک و دوراست و شمارم جدا از لب شیرینش
با کام تلخ و اشک شور پرستشی رفته بپرس و مگوی بخواه و مجوی بگفتهٔ محمد مطرب چه میپرسی ز احوال فلوسم چلویم وای بوسم وای بوسم
از نامه و پیامش بی بهره ام ز بهره دیدار و گفت و گذارم از کجا بدانم کی و کجا این بر دین فرپوستین آرد و جان فرسوده ازین
دام پرآن بام ساز رستن و نشستن رسم این شام جدائی که سیه بادش روز برسد عمر بپایان و بپایان نرسد باری از
یاد مده و خاکم بر باد مخواه از چشمه سار خامهٔ جان پرور دم زندگی بخش و اگرم پایهٔ پادشاهی خواهی در بند بندگی آر کاری که این دست
بسته و راهی که این پای شکسته تواند گشود و رفت باز فرمای که آماده ایم و ایستاده زندگانی پاینده و کامرانی فزاینده باد
یکی از بستگان خود به جندق نوشته است چارم ماه گذشته دو نامه که یکی خط حسن بود از تو بمن رسید خسته
جانرا مژده شد رشتهای تو تاب و توانی تازه انگیخت و فرسوده تن را رامش و روانی دل آسا آورد هشت چیزم هشت چیز
افتاد ازین نیکو نوشت از ترا گوهر گذارش دری نگارش مشک ناب بزم بستان خار خیزی داد دستان سوک سور درد درمان
رنج رامش باد باران آتش آب گویا بدستی که دلخواه همستان بود کار فرزند را در سر کار والا نشستی نخاست و روان پویه پرورد
در آن دستگاه که سیم همسنگ خاک است و گوهر همرنگ ریگ کنج کامی اندوخته نگشت همانا سر کار والا هنوز اندیشه در کار
مرزبانی بسته اند و سرای پایهٔ خویش و مایهٔ کشورخدائی بر دستوانه نبست و گشاد و بسته و داد ننشسته دلتنگ مباش و رنجه
و منش هستی باش اندیش و رنگ زی این شاخ برومند که همایون درختی است از چوپا بهشت و سرسبز افزای صد جهان باغ و کشت
دیر یا زود سایه‌ای دراز خواهد افکند و شاخهای شیرین جان گوار ادر گریبان دور و نزدیک خواهد ریخت این دو سه بامداد
دیگر که همچنان دیده بخت بخوابست د بازار زیست بی رنگ و آب بزم و درشت بردباری کن و تلخ و شیرین سازگاری
شمار یکسال از دل پویه کام پرداختن و در پای زیست و هستی بوام ساختن چندان دشوار و روان آزار نیست بار با خود آزمود

خواهی بود و در بارنامهٔ بزرگان نیز دیده که انجام کارها به هنگام خویش است خواست پاک یزدان سر موئی پس و پیش نگردد و چرخ کام
سوز بر یک هنجار و کیش نپوید و دیر یا زود این چرخ را بهار نیست و این دریای شکیب او بار را پایان و کناری خواهد زاد
چاره خامی نه بجوشیدن است و نگارش پخته آرزو نه بکوشیدن همان مایه که نکوهش همسایه جوینده را بتن آسانی و بی دردی زبان
زد و انگشت گزا بدار و کوشش و دوندگی باید پیش از آن هر چه جوشی و کوشی و خامی و خروشی جز پشیمانی سودی و جز فزایش تن و جان
و پرداخت آسایش و روان بهبودی نخواهد داشت افلاطون همواره شکفته روی و خرم بود نه گرفته خوی و درهم پرسیدندش چون است
تا هرگز گرد اندوه و تیمارت گرد پاک روان نپوید گفت اگر آسمان و زمین زیر و زبر گردد در رامش و آرامت کوب از ما کاستی و زیان
نشود فرمود مرا برشت و زیبا و نشیم تا دیبای کیهان اما مایه دلبستگی نیست که اگر گسستگی زاید پایه خستگی فزاید شد بنها خواهد شد و بود نها
خواهد بود و آن خوشتر که هنرمند خردپیشه کار و کام و ننگ و نام خود را بخواست بار خدا باز ماند و پیش از سرنوشت خویش نخواهد و تن و
جان را که بکار دیگر خواسته اند و از خشیجان دیگر آراسته نوک و نکرد از هوس نگاه میرزا ابوالقاسم را پیش از گفتارمش در پاس روان
و انجام آرزو و شناخت دور و نزدیک و نواخت ترک و تازیک و دیگر چیزهای شما سفارش رانده ام و نگارشها داده اند
چنانچه خداوندیهای سرکار والا و پهلوداریهای میرزا نیز کاری نساخت و باری نپرداخت نیاز نامها در آزادی و بازگشت تو بشاه
زاده آسمان آستان اسکون آستین گسسته و پیوسته خواهم فرستاد بخواست پاک یزدان گرد و درد بکه از رهگذار پریشانی برگونه و
رلداری بدستیاری و پای مردی کرده دیگر پرداخته خواهد شد رادی پاسدار و پاس اندیش سپاس گذار که در پایان نامه نامی ازین
بی نشان نامی رانده بود و زاری از روزگار خویش خوانده در هنگ خجسته سر و بر سرای که دلخواه سرکار شما نیز دیده و دانستم اندیشه مردد
آن از یک نهاد است و هر دو از بند این پیوستگی بی آنکه دلی نخد نتواند رستگی و گشادگی آرش همان است که نگاشته ام و در
انجام نگارشهای پرده روشن و پیدا داشته اگر در آن سرکار خدای نخواسته گشایشی نخواست و در آمد و سود را سودای بستگیهای
وی فزایش نیست گاهی فرستد تا ور دیگر گوییم و چاره کار از جای دیگر جوییم **یکی از دوستان نوشته است**
چون سرائی بلب دجله مرا یاد بیار   ساقیا ساغری تا لب بغداد بیار   با آنکه رشکم در آب و گل سرشته اند و از بر جان و
دل نوشته بر آن نوزده والا و بنیاد بلند بالا که این آغاز پستی و انجام هستی و داد خدائی بر افراخت همواره رشک میبارم
و اشک میبارم سامانی چنان آرام و آباد و روانی چنین آسوده و آزاد و در بار مردانه مردی بزرگ داد و بلند آستانا بسته فرزانه
رادی فرخ نهاد فراخ آستین نه آشوب آویز و جنگی نه آسیب توپ و تفنگی نه زخم زوبین و خشت نه رنج گریغ و کشت نه بزمی
تاراج و تازی و نه بی اندامی سرهنگ و سربازی نه بیم شبخون و شبگیر و نه ترس بند و زنجیر نه سودای پخته و خامی نه نتوانی دانه و دامی
هر شامت باده بجنب جام است و هر بامت ساده بجنب بدام گاهی خم باده را پشت بر شکم داری و گاه ساده خم را شکم بر
پشت این از همه خوشتر که مر این رامش و کامت در هر گاه دو جهان پیشوا و دو گرین پره بخشاد دست داده و رخت نهاده که
بفر خاک و خون ایشان گناهکاری و آمرزش و پذیرش کشش نکوش آلودگی هم جفت آسودگی است و تن آسانی جفت فرسودگی
سروشی چند که بچرخ اندر آواده چه ساز نیاورشتند در نامه نگار دوزخ و بهشت از بیم ایشان نام گناه نیارند و اگر نگارند چشم
پوشیهای یزدان گناه نشمارد و نگاه نگار دو تباه خواهد و سیاه کند با آن آبادی و آن آزادی و آن خواجه را دو آن دل آزاد دوان
نیز

زیب و آرایش و آن کام و آسایش و آن بادهٔ خام و آن سادهٔ رام رباعی کی رای بروم رو بر خواهی کرد باساده و باده سازمی خواهی کرد باری او خداوند و خدائی که تراست اکنون نکنی گناه کی خواهی کرد نامهای سیاه همه انجا سفید است و بیمهای بزرگ انجا همه امید امروز است از این راه خداوند راه گشایش از همه در باز است و فردا از آن بار خدای که همه از اوست نه که خود همه اوست همه کار بخشایش بسیار اگر برکت و نوا و سامان و نواخت را فزون فزایش جوئی و در این رنج لانه و آن کنج خانه هر دو آرام و آسایش تا زبان را نیروی گویائیست و پای را بازوی پویائی چاره اسبه راه سپاس داری رو و ده مرده راز ستایش گذار یزدان باری در خاست انکه بپاس این رامش و سپاس این آرامش هر هنگامت از باده و جام و ساده و کام آسودگی رست و هی از خاکبوس آن فرخ درگاه و فرخنده درگاه که نمازگاه زمین و آسمان است و بوسه جای پادشاه تا پاسبان چارهٔ این آلودگی خواست چهره سائی ولابه سرائی این سیاه نامه تباه هنگامه انیز از بار خدای و پاک روان آن دو بزرگوار با نمای نیاز آوی و نیازی نماز انگیز درخواه پیداست که در آستان آسمان پایه و درگاه آفتاب سایهٔ تشنهٔ نینوا کشتهٔ کربلا که جان و سر و پدر و مادر و زن و فرزند و خویش و پیوند هر که دارم هر چه دارم برخی خون و خاکش باد هم ازین خاکسار فراموش نخواهی کرد داد بار گفت درخواهی که رفت پیدا و نهفت خواهوش نخواهی رسید

بیکی از فرزندان خویش نوشته است

شنیدم که او ستادی بدست آورده و اندیشهٔ ساخت و سامانی پیوست کرده این پیشه را بر همه کاری پیشی ده و پیشی خواه زیرا که نبا میرزا زن و فرزندان ما بسیار است و خانهای پوریت اگند گشاده دامان در کار چشم از کاسه و فرود در آمد و بیرون شد فراموش و بند بر کیسه و کاسه درین شیوه که نمونه آفرید کاریست کنا اکار با تکلای ولکای نشاید در ساخت و پرداخت هر چه کنی و فرازی خود داری نباید کم و درست ساختن به از بسیار و سست او اخشن شاه نشین و درگاه یاسنگ است بهار بند و فرگاه یکرنگ زن چلیپ را که بر غوزنج پلاسی و فزون جوئی افتاد بیجرب کوی و نرم خوبی بر سر کار آور و درخت از خانه ببازار افکن بکران گرنوه ثاث که چون گلوگاه نای و سینه چنگ است بدست آری و ویرانه که در وی دیوانه بسنگ تلواس آهنگ نیارد زنگ آبادی گیرد و جای نشست و درنگ افتد دیده از والا و پست کالا برو وز بهر ارزش که بها سنجان مرزش ستایند و نمایند دو بالا خریدار ز کاوش ارزانی و گرانی بر کران نه و اگر بجای کادرس و ارزن سیم سره و زر ساره خواهد بران ایست در هر کوچه و کوی و هر گوشه و سوی که لانه و بنگاه اندیشه و خانه و خرگاه بی خویشتن داری میان خریداری در بند و دست و بازوی دستیاری بر گشای که از نزدیک ما سپاس اندیش و در پوینده بروان پرش و پرکند در کار درویشان و داد و خواست ایشان خوشنودی خدا را دانسته زیان سود انگار و پیوسته بد افتاد خویشتن را بهبودی شمر که این شیوه شمار روندگان است و این پیشه کمین کار بندگان خود هی گفت این خوانون بی خواجه سخت و دیده ذهن و پتیال باز است و پریشان سخن و روده دراز بوی لانه موشی این مایه باز بست هوشی بردن و بر باده سخت کوشی دشوار فروش در تک آوردن کار من و کیش خردمندان نیست چار دیواری ویرانه را باز هشتن و از ساخت و ساز خانه گذشتن خوشتر

ع دل تنگ مساز و آب فرهنگ مبر

ولکت و شوخ و شنگ مخوان که کام اندوزی بکوشیدن است و چاره خامی بجوشیدن باری اگر تپای این کار و تاب این باز نه موبد و دیگر یاران آماده اند و در بهینه پرگوئی و کم شنوی چشم بر دوش دری استاد دریس و پیش بدار و از داد است و چپ بر کنار که نگفت و گذارش رام اند و برازی و زرنه برد و رواداد این کار دشوار گذر

انجام گیرد شعر نشاید بر دانه جز بانده که نتوان کوفت آهن جز باهن و با این همه کاوش و کشش اگر رام نشد و کام
نداد بی رنجش از این پیچ ویرانه دگر خود گنج خانهٔ پرویز است بر خسرو و شیرین زبانی چاره فرسود لکن و جاودانی مژده آرامش و
آسودگی بخش خانهٔ نیمکارهٔ نوروز و خان تازه بنیاد مهر بانو را که هر دو شایان آبادی و نشست است بر همان بنوره و بنیادی
که بهست استاد فرست و بر هنجاری که دانی سخت استوار پایه و پی راست کن اگر آن کلکار یزدی این دو چنبره را در
هشتاد تومان بپایان دهد چنگش در گریبان زن و بیدرنگ زر در دامان ریز و لی سرکاری کاردان برتر اش که همواره در
نگاهبانی هشیار باید و پیدا و نهانی بیدار زید تا شما چیستی بر سستی و هنجار درست کاری بر نادرستی بخرید هم اگر ویرانه پشت
خانه را روز داری بیست و ریسمان کش بنیادی خارا پی بر پهنای پنج خشت از تهی کاه خندق با گل و آهک و سنگ بر ساز و
بر پهلوی برج حسرت زن آن آگنده ز هر چین سار را که از پشت باره سر از پایاب دولنگ همی بر کند چهل پنجاه پنجره تنگ
تنگ بر کن که شورابه خندق و باران و لای خیزدی و بهاران فراخ و آسان در شود و زیان ویرانی بدیوار خانه ام هانی نیز نرسد
پس همان بر کنده بنیاد در اراست و ریسمانی تا نزدیک جوی باغچه و از انجا تا پایان باغ فضلعلی سنجیده و خدنگ با گل و آهک
و سنگ بر نه و در بند خانه راست بر شاهراهیکه بدریا و دشت کشد فراخ آستانه و بلند آسمانه که شتر با بار همی در تواند شد
بر کش تا هر جا فرو دن با کم آب و نم دست بار دسود گل آهک و سنگ باید دیگر تا هر جا کشد گل و خشت بکار فکن از آغاز
خندق تا انجام در بند پایه و پی از خر بند بگذران زیرا که جز این دیوار و خر بند و بنیاد و در بند کاری دیگر و شماری بهر دارم
چارستونی که پشت پردنی است نیز در پوش و فراز آن بالاخانه زیبا بر انداز بر اشکوب زیرین آن جوسق که سال گذشته
افراشتم و گذاشتم بهنادی پایه پایه و پله پله تا جائی که باید در پوش روان از ساخت و ساز پورتهای چادر کله دگر خانه دادگین
و شکست و پست کی بفاره پست و بلند خوار یار ارجمند آسوده ساز که بار بیست بردی و کار بیست کردی در انجام این کلکاری
هر چه فزون کوشی کم است و فرسوده روانم از تو بدین پایه دستیاری خرم مزد استاد و مزد روز بی کاهش و بیش از خواهش
بر همان دستور که کیش پیشین ماست شام بشام در پرداز و نوشته رسید بستان تا در گردن از این کمینه وام که داحی بهای افشار است
و ستوران دندان گز و خران لگدزن را پالهنگ و دم افسار رسته گردد شعر سپردم به بهار اسکندری تو دانی و

باقا باقر شیرازی نوشته است

سرکار قدرت از تندرستی و فر گوهر و به افتاد کارت رهی را آگهی داد و
اختر ناسازه روی در فرهی و روز ناکامی سرور گوهی آورد فرود مهر و پاس همان بپایان که در بارهٔ من نیز از تو روش و آشکارا دیده و شنیده
بود هم بر سر انجمن بشیواتر سخن بار راند و در جرگ همگنانم بدین مژدهٔ رامش خیز دل خوش و سر افراز داشت گفتم گر این بخشش
خداوندی تو نیست و همواره زبان آورده ایم و سود برده و تن فرسوده ایم و جان پرورده و همچنین بار نبود که با سه گرانمایه جفت که
که ترا انباز خورد و خفتند و دمساز شیند و گفت تازه نگار خواسته و بستر بشکفته بهاری آراسته دیدارش خجسته و خرم باد و پیوندش همایون
سوری با تم اگر خدای نخواسته ماه نوپیمان و یار تازه پیوند از ان خوی ناساز و سرشت زنانه که بیشتر زنان راست و بخواست خدا و را نخستین از ان
نیست رشک آمیز و بهانه انگیز نباشد دیگر بستگان را که از خور رستگانند و با تو پیوستگان بهر چه رای دبهر نام خوانی فرمان تر است فرزند
اسعد را که جهان دار دور روز نزدیکیست و کار گذار ترک و تازیک از آسیب و گزندش نگهداشت باید و دور اندر و پندش فر و دلندا

لیکن

نشاید بدانائی گذران کن و با بینائی نگران باش که روی بی دانشی دو دیده خسته هم و امید ند و بسته گفت و شنید آرایش هستی در کاوخر
ببینند و آسایش زیست در سیم و زر از در دلسوزی و تیمار سرزنش آرائی و آزار همی گویند با کاستیهای درآمد و فزونی بیرون شد و وابسته
بسیار و آمد و رفت فراوان بی نیازیهای کو ببرد کام سوزیهای گردون سه چهار خاتون هنرمند و چندان فرزند ستوده دلکش
چنان خسته و درویشی چنین رسته را با این کار درهم و ساز شوریده چه جای جفت جستن بود و خود را مفت جستن ندانند
و نه ببینند که کارها از چنبر دانش بیرون است و داد و خواست ما با خواست و داد خدائی دگرگون یکی را بی سود و سرمایه برگ
رامش بسیار است و دیگری را با همه هستی آز پی یکروزه نان بهر خوانی دست دریوزه دراز گشاده روز یرا با تنگی سال چه کاره و توانگر نهاد را
از رنج درویشی چه تیمار من دانم تو از این بندها آزادی و با این همه ویرانی آباد گوش از مفت آنان و گفت ما هر دو آکنده دار و از این
ستایش و آن بیغاره فراهم و پراکنده شو هر شب بکامرانی شکش در برکش و هر روز بشادمانی زندگانی از سر گیر عمر است چنان
کش گذرانی گذرد تیمار بان آن خورد و اندوه سامان آن برد که مایه زیست برگ و نوا را دید نه بار خدا را از خوشه و خرمن از بهروزی
خواند نه خداوند روزی میرزا احمد نیز این روزها پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کنار جسته لانه تارش خانه خورشید افتاد
و کلبه تنگش کاخ جمشید با او نشست و از همه برخاست بروی از فزون و از همه در کاست در نگشاده در بست و میان در بسته برگشود
کاهی اگر بر آید و راهی بپاید جز با کی درویش توانگر منش توانگر درویش روش پناه افسر و نگین دادار آسمان و زمین سر کار فخری نخواهد بود و دران
راه دست بکار است و بندگان خدا را در خور چه کار گذار نامه و پیامی برسانند مزد و نیازی میستانند کلش بی گیاه است و کارش
رو براه هموار ه او را افزایش باد و ترا آسایش و من نیز بی بستگی و بار بستگی در رشته رهی ره بسپارم و بوی فرخنده دیدارت
زنده و روز گذار تا کی از این بند گران گرندم رهائی رو ید و با سر کوی و کناران جوی و گذشت آن شاخ و نشست آن کاخ و خانه
آزادی و چشمه زندگی و درخت مینو و سپهر میناست آشنائی زاید اگرت کاری هست نگار او رکه پذیرش و انجام سر براستانم
و جان در آستین والسلام

بدوستی نوشته در شکایت از ناجنسی

پرند و شنیدم بیگانه مردی آشنا وش گریبان گرفت و مهمان گرفتن را با گشتهای تنگ آویز دامان بدامان بست راه گریز
بسته بود و دست ستیز شکسته ناگزیر گردن نهادم و آشفته و پراکنده نهادش در پی افتادم گرم یا سرد نوازشها کرد
پخته یا خام سازها ساخت زبردست خود جای نمود و سماوار و چای آورد و در خور خانه و گسترش خوش و رنگین افکند
و به هنگام خویش خوان و خورش چرب و شیرین گسترد ولی چون در خوی و منش و نشست و خاست و گفت و شنود و بیغاره
و ستایش و دیگر چیزها و دست آویزها نیز راه و روش دگرگون داشت و نای و زبان آچنبر و چنگ خموشی و درنگ
بردن در ستایش نژاد و بوم و فزایش برگ و ساز و نیایش پنج و برونمایش آب و فر خود یاوه درائی بر کرده و ژاژ سرائی در
نهاد چندان گفت و از سر گرفت و بر آن گفت بیهوده مفت دیگر بست که کام و زبانش سوده گشت و گوش و مغز یاران
فرسوده خواب آور د افسانه و بارش بهر د خواب چشم تو اگر بشنود افسانه ما را گاه بدست آویز ژاژش جام و لاغی سرد زیر
آب پخته یا کان گرم گرم کشیدی و گاه بگفتی مفت و خنکی سست پرده کیش بزرگان پیش آدم تا احمد سخت و رایگان بردریدی
بیگناران را تاب باختن آورد و یار از خواب تاختن شب را ساز بارنشستن خواست و چراغ را گاه بار نشستن این یاوه

گرای هرزه درای یکی چشم در زبان در کام نبرد و از گواژه و دشنام پخته و خام و نکوهش ننگ مردم و نام خود آرام نگردد و
دیگر آنکه نوبت گفتن و شنفتن گشت از گفت هفت و چشم از لب خرمهره سفت گرفتن همان بود و بکوب انگشت و آسیب
مشت تهی گاه و زانو سفتن همان گوش دریدن گرفت و هوش پریدن خروس بسر دویدن پر زد و ستخوان گلدسته بر تاخت تاب
تباهی انگیخت و چشم سیاهی آورد و بردباری زیان کرد و گشاد انگشتی بر زبان افتاد و بآموزگاری این نه چوب کاری دهش بستم و بخشش
گسستم والسلام

به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است

احمد بدانم سفارشهای مرا درباره جستاد دانسته
فرامش میکنی یا راستی راستی گرفتاری پراکنده کارهات پای پذیرائی شکسته دارد و دست انجام فرو بسته بارها نوشتم با سرکار
سید همواره راه نامه نگاری گشاده دار بیش از آن کینه نیاز آزرم انبار که همه ساله او را خواسته ام هرچه خواهش و فرمایش آرد
بی آنکه چشم داشت درازافتد و فرخنده روانش بدلنگرانی انبار آماده انجام باش آنچه پیداست این روزگار دیر باز باری
از نامه نگاری سر دهی و همان کینه نیاز را که از پستی خواری گفتن و شنودن و سزای نکوهش و ستودن نیست نفرستادی پیش از اینها
بدین رسوائی شوخ چشم و گستاخ و تنگ پیشانی و پشت کش فراخ نبودی باز چه کردی که چنین تر شدی باری اگر بر این هنجار
خواهد رفت و بکام بد فرماکار گذار خواهی زیست پارسی و پاره نه آگاهی فرست تا گردن از وامی که خود سر نهاده ام و بی درخاست
و میان داری دیگران همان داده باز پردازم و گوهر خویشتن از خورده گیری و بیغاره نزدیکان و دوران و بینایان و کوران آزاد
کنم والدعا

بحاجی ابوالقاسم قزوینی نوشته است

آغاز نوروز تا کنون که ماهی فرو نشست همایون نام سرکار را
نامها ساخته و کامها پرداخته چون نشست که نگارش مهرگذارش چراغ افروز دیده امید نیست و نوید تندرستیهای سرکارم رخم پرداز
سینه افگار نه با چنین رنجهای شکنج افزا که مراست چه جای این پایه خاموشی و فراموشی است گویا گروهی مردم که دارای نام و نشان
و بستگان سرکار را در شمار خویشان بدرود جهان کرده اند و بازماندگان بزم سوگی آورده تا گزیر گرفتار این کارهائی و رنج از مای این
بار یا باره خدا افتادگان انجنابیش آرد و درپناه آمرزگاری آسایش دهد سرکار و بستگان را زندگی باد و بکام نیک خواهان پاینده
فرزندی میرزا جعفر کمابیش چهل نامه نگاشته است و روان به نگارش هرچه ازین پس نیز بدست افتد کمابیش نخواست خدا این چند روز
بدون از کم و کاست خواهد نوشت دینار پیشگاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاک گوهر اگر درین فرمایش سر موئی از خود
بکوتاهی خوی بسته یا روی داشته من و بستگان من پس از نماز پاک یزدان بندگی آنخاندان را برگردن خود وامی میدانیم که
اگر داخت را دانسته در تنگ خیز و گناهی دیر آمرزش خواهد بود و آنکه چنین کارها که در هیچ سنگی پایه شرمساری است
من بنده و ایشان اگر در پاداش این خداوندی و نواخت که بندگان امیدگاهی ارباب و سرکار گزند آید به جان نیاز آریم
همچنان شرمنده و سر افکنده خواهیم زیست مهربانی فرموده سرکار حاجی علی وارباب را از هر دو در هر ستایش آمیز برسد
جداگان نامه راپوزش اندیش و لابه گذار آیند هرگونه فرمایش که مرا دست گشایش باشد و پاکت روان خداوندیرا مایه آسایش
نگارانند که بخواست خدا پذیرای انجام خواهد بود

بشاهزاده ساسان میرزا نوشته است

سرکار ساسان را بنده ام و گوهر پاکش را بخداوندی پرستنده این چند روزه که میان سرکار و من بنده جدائی خاست ندانم چیا
کار بر چه گذاشته و از نامه خطر و دستان چه نگاشته شنبه تا آدینه یکهفته راه است این هفته در آن راههای نارفته چه کامی

فرند

فشرده و کدام پابان نه پیموده بپایان برده، راستی را در آموختن سردی و اندوختن را دور از جان سایه پرور و سرکاری بسیار تن
آسا و بی درد در بالا و پیکر مرد کارزاری و بخواندن و نگاشتن کودک شیرخواره اگر کار نگارش این است و شمار گذارش چنین
هم پیش کودکان و دبستان تا مشت سرکار روا خواهد شد و هم این پیر شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت تا زنده است و
هنوز آموزکاری من و هنراندوزی شمار از دهنها و افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش آری و هم من از
دست تو دو پای دیگر وام کرده چار اسبه سر خویش گیرم

به پسر خود خطر نوشته است

خطر این چند گاه که ریش سفیدی بتت و توحید بر توراست و استوار افتاد تا امروز که انجام نخستین ماه بهار است چه کار
کرده و از کرده‌ها و نهال خرما و سنجد و پسته و بوبجه و پسته و دیگر درختهای رفو که رود دیر پای چه بار آورده بی کاست و
فزود آنچه کنون خرم و سبز است و گمان خوشیدن نیست و امید جوشیدن هست برکار و بر شمار و با من فرست تا این راز
پوشیده پیدا و بیکارگی یا کاردانی تو نیز آشکارا شود و پیش از این بساز و سامان پیله وری و سوداگری نیز پرداخته بودی و با سرمایه
کم و سود اندک در ساخته گاه آگاهی میدادی و نوید فزایش سفر شادی چون شد که این هنگام هست از آن شیوه نگارش شد
بر زبان است و دست بر دهان مگر سرمایه زیان کرد و گلت ناشکفته دست فرسود خزان شد سود و زیان درین کار بالا کرا
و کاست و فزود دست در آغوش یکدیگر یک لغزش از پیش رفتن و بدرود پیشه خویش گفتن کار دانشوران و شماره هنرپروران
نیست اگر کرم و گیرا بر سر کار بیائی و بدستور گذشته سود آموخته این بار از بیائی بسنگساری دیوانه رنگیت خواهم دید به گران دا
فرزانه سنگ هیچیان در کار باش و بیدار زی که شوریده کاری مایه زیان نهفته و آلوده دستی و آز پرستی زبان کند از انگشت
نمای این و آن مثنوی علیبار و عباس را از زبان فغرور رفتار خویش آسوده دار تا هم از آن در گشت و کار دشنم و شیار گناه تن آسانی
آلوده ننماید و هم تو از دشت ناکنده و کشت پراکنده و دیگر کاستیها که از سردی باغکاران خیزد پیش من شرمسار و فرسوده
نمائی والسلام

به یکی از شاگردان نوشته است

بازگشت و نگاهی سرسری درین نگارش ناپسر گذارش کردم
چندان ناهموار و پیچیده و سنگسار و سنجیده نیست زنهار هنگام نگارندگی پاس هوش آورد سرا پا چشم و گوش زی تا آنجا که پیوسته
سزا است گسسته نهفته و جائیکه گسسته روا پیوسته نگردد و دیده خوانندگان بیشتر بدین پاره روش نود پیدا است و آسان
گران کم کار او انست و دیده چیزهای نادیده و ندانسته بر دیده و دل بنده مارا اگر هنگام نگارش اندازه گذارش برین هنجار
نگیرد ناگزیر آغاز و انجام دو نگه‌دار که اندازه و شماری است بسار است تا هم برگشته و دریافت زیبائی گوهر دشوائی دیدار
سخن بر خوانند و نویسنده هر دو دشوار افتد در پاهای خرده گیر بر دو درشت و روانی از هر در بازار ندرونی کوتاهی زبان نکوهش به
آفرینده و نگارشگر وار که هر که بهنر افتد نظر بعیب کند اگرت چشم هوش بیدار است و پند دانش پسند من استوار نمی‌گنج
این راه و روش که نگارندگی و گذارندگی هر مایه و منش باشد این همیون کیش را پاس اندیش و از بیغاره دوست و دشمن تاک
آزادی خویش و نامه دیگر نیز بر فرهنگ پارسی دو آهنگ وری و درشت چنانچه خوب خیزد خوش نشست افتاد دستخوش است
پاکت یزدان هنوزه بنیادوش بدوستی بی شکست آمد دیگر باره هم جای سرکاری یاد نخواسته چشم افکن و گوش گذاره
خواهشم داشت دل نزد و سپردن روان دیده پذیر است اگر چه گیرائی و تلواس پذیرائی رست از جان و سرنیاز

سپار خواهم بود و جاویدان نیز از تنگ نوا پورش آورد و سپاس گدا خواهم زیست تو اگر نهاد از پاس هست و بود دست سیر
و سرد و با همه درویشی از دست رنج خویشت نیازی بگنج باد آورد مباد به یکی از رعایای جندق نوشته است
شاخهای سفارش که گشت و کار و میده پسته و انار و هسته را در باغ نگارش کاشته بودم همه از گران خیز بها و سست آویز بهای
تو خرز بهره و کیست رست و شرنگ و تریاک آورد این مرتبه را و نکی و شوری باید من گویم و خود نیوشنوی شود و نکی کاشتا
از این پیش که هنگام درخت کاری سپری کرد و مرغ امید ما از آسیب گزند سنگ سیاه دستیهای تو کوب از مای خسته
بالی و شکسته پری رهی را آگهی میداد تا انجام این کار و فرجام این کردار از مردی خواهم و درمان این رنج از خداوند دردی
جویم باری با آنکه سودی شگرف دریای رفت و زیانی ژرف دست افکند همچنان از تو سپاس اندیشم و نیز شرمنده بخت
خویش که زود دم از آن خوی زشت و نهاد اهرمن سرشت آگاه کردی تا شاه نشین از پاکاه و رفتی از آن آه و پاداش از باد افراه
باز دانستم و راه از چاه و گل از گیاه و درست از تباه دریافتم گفتنت که سرشت این است و سرنوشت چنین خار و گلت
بگزینگست و شیر و گهر یکسنگ سود و خود در زیان جهستان دالی و بهار من در خزان نیستا خواستم مند ازین پس بنامه و پیامم روز
تباه نخواهی و بسر دسرائیهای تیبالم که ناخنه چشم و هزار پای کیفر است رامش سال و ماه هزی کمندت باب این نخجیر و مرغت مرد
این انجیر نیست والسلام بمیرزا احسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است ای از برمن دور و همانا جز
نیست گر مویه چه موی شدم از ناله چو نالی اگر دلها را بدلها راست و جانها را در جانها آگاه چون شد که مرا جان تیمارسود
بدرود تن کرد و دل در سینه اندوه فرسا خون گشت و از دیده بدامن ریخت و ترا دل سنگین بموئی آگاه نیست و مهر بچه جان ما
مهربانت از کاوش کین همچنان کوتاه نه زکار ما دلت آگه مگر شود روزی که سبزه بر دمد از خاک کشتگان غمت آری تو
خداوندی و ما بنده ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده چه کار و بنده را با خداوند چه بار با این پستی و با آن بلندی و این
خواری و آن ارجمندی که مرا داده اند و ترا نهاده کی بار دبرو دوش افتد و کجا کام کناره و آغوش خیزد تا که باشیم که اندیشه ما نیز کنند
گنجشک با شاهین پنجه هم آشیانی و گدا با جمشید اندیشه کامرانی چیست شبه با گوهر نیاویزد و شرنگ با شکر نیامیزد بارگاه
خداوند یا پایه برتر از آنست که ما کوتاه آستینان را بر آستان بلندش دست چهره سائی افتد و پیشگاه بار از آن بی نیاز تر که
چون من آلوده نهادی پرداماز ابار نماز آرائی باشد درگهی را که می نیاز دگشت جان پاک فرشته پیرامن نه که دشوار در یه
جاویدان زیر بالاست بار اهرمن باری از آنجا که خورشید رخشان بر سنگ سیاه نیز تابد و ابر دریا دل بر خوشیده گیاه نیز بارد
واگر سال و ماهی از آن دست ولب که جاودانم کام جان و دام کردن باد نامه و پیامی خیزد گناهی نخواهد داشت بمیرزا احسن نوشته است
دوری برت سخت بود و سوختگان را تلخ است جدائی بهم آموختگان را چه دانی جدائی چیست و دوری کدام آموختگان گسیخته
و سوختگان را چه نام نه روزی بیدل افروزی شب کرده نه شبی دور از نوش لبی بروز آورده چه دانی گستاخات این تیره
شبهای دیر انجام بچه روز گرفتار و خستگانت این روزان شب فرجام تا کجا کوب از مای بیمار بیت تن آسوده نداند
که دل خسته چه باشد من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری شاه باز دل آشنا را که دست شاهان نشیمن سزد مرغ ارزن دانی
و همای مهر شاهین گهران را که کرکس چرخ از مگسی نزیبد گنجشک دست آموز خوانی زاکه خبر نازی بی هنگام نیاموخته

چه گویم دار یاری که جز کیش ستم چیزی نبیند و چه جویم تا مهر از هوس باز شناسی و لاله از خس گلشن چه رفت خار گلخن و توبرهٔ
ریشت دام کردن خواهد بود اگر بدین دست پاس دلخواهی داشت و برین هنجار آب مهربانی گل خواهی کرد یار دیگر جوی
و دنبال کار دیگر گیر که نخجیر ما شکار این دام و مرغ دل کبوتر این بام نیست ننگ آیدم زیر پر همای ار چه بوم چرخ هم پرورد بیا آ
بال مگس مرا **به میرزا احمد صفائی پسر خود نوشته است** روز گذشته با فرزندی میرزا جعفر
رسته ری میگذاشتیم و کلبهٔ خواجه و کالای لالا را و لالا دیست زیر و بالا چشم خریداری میگماشتیم دیبه و بردش تنگ
تنگ و بنگ فراوان بود و سرخ و زردش رنگ رنگ و فره ارزان چه سود آنچه میان جوانان باب است و بفرهنگ
پارسی آوازش کم کم افتاب همچنان بسنگ اندر است یا در چنگ گروهی از سنگ سخت تر چند انکه دیگران را
تماشا و گشت شادی روید ما را ازین گشت و تماشا اندوه زاد و بجای رامش رنج افزود ما و جعفر نه تماشای جهان آمده ایم
شبنمدم دبه بالیده از جای بلند اوخیته بود دو گربهٔ آزمندش اندیشهٔ شکار انگیخته نه بران بازوی جستن داشت نه از آن
نیروی رستن دیری تفته دل بشیب اندر زیست و گرسنه چشم فرا بالا نگریست خشکی زم ورنگین نشد و کامی چرب و شیرین
روز بی کاه گشت و دست از چاره کوتاه بستن رستن انگیخت و نگرستن گرستن گرگ خوئی باز ماند و نهاد خود را بر یورد با
گربه در انبان داشت که تموز تف خیز است و دبه گرمی انگیز اگر چنگ پالایم و دندان آلایم تندرستی را زیان و سستی را
نیرو فزاید بیت چرب و شیرین نغز و رنگین دلپذیری جان گواری نوش نخوری چه سود اوخ چه برمن نیش ناری تلخ کام از
آویز در ماند و ترش رو ساز پرهیز گرفت باری بفر لباسها درویشی و پرچمینهای بی نیازی که مرد و دروغی هیچ فروغ
و گرانی همه لاف خوشیده لب خوشیده مغز چشم از همه پوشیده گذشتیم و گذشتیم پایان بازار جوانی ریخته گر
نیک روش خوب گهر در رهگذار پیش آمد و پرسشهای پیش از پیش کرد و بکارخانهٔ خویش خواند دست بخت آنچه داشت باز
نمود در از خرید آغاز نهاد و بند از زبان بر گوش بست و پوزش هیچ زیر ابشیزی ندید و بچیزی در نشمرد تا گز شیری استوار
درست استخوان سخت پیکر پاک سوهان آب انبار جندق را در یک تومان و دو هزار خریداری رفت هر که ددم ره
راه سپارد و هامون گذار آید بخواست خداخواهم فرستاد خود بازایست و شیرین کار آن شیر کهن بر کن و آنرا درست
و دیرپای در نشان و مزد کردار خویش از بار خداخواه بهای انرا از کشت و خرمن باغگاه بی کاست و فزود در یاب هر چه
در آبادی آب انبار سنجی سررشته نگاهدار و دل و دست باراه تا در سودای یزدان که همه سود است زیان نکنی و بشوریده
کاری گواژه گر او انگشت نمای هر دست و زبان نیائی شیر کهن را با آن شکستها که نزد استاد حسین است دریافت کن
تا بهنگام خود دستکاری درست افتد و آیندگانش که زندگانی پاینده باد گاه در بایست بکار برند اهرمن که راهنمای بد نهادا است
دران کار باکه پاک یزدانرا مایهٔ خشنودی است بوک و مگر تراشد و اندیشهٔ امروز و فردا انگیزد زنهار از آن پیش که دیو
درون بیدار گردد آمادهٔ کار پای دوندگی درنه و دست انجام برگشای جز داستان شیر انچه درین نامه نگارش رفت د
گذارش یافت لاغی بی سنگست و درازی بیرنگ یکی از در آزمون آغاز نامه بر فرهنگ پارسی دوم این هنجار خواست ناچار
چنین افتاد و شمار سخن براین رفت مرا با یاران بازاری چه و با همه بیزاری و بی زری اندیشهٔ خریداری کدام با تو سیمین تن بسکلم

کر خریدار آورند مفت بستانم اگر یوسف ببازار آورند **به نواب اردشیر میرزا نوشته است**

اگر گویم چه مایه شکنج اندوه گذار رنجی که بندگان والا را خواست برین پیر خسته و مستمند شکسته از آسمان و زمین ریخت و درست آسوده روان سرکاری که جاویدانش اندوه مباد فرسوده گو بهادر دوا آلوده دشتها گرد خواهد شد و چرا چنین نباشد که خبر ناتندرستی والا سرمایه زندگانی و پیرایه کامرانی من بنده و جهانی بر شاخ آهو و پر هماست اگر بهقباد کشور چون من و برتر از من بر جان بسیاری سر نهند و بخاکساری جان دهد چنانستی که مشتی خاک برباد و شکسته دیواری از بنیاد شده باشد ولی خدای نکرده اگر سرموئی از هستی جان پرور و اندام فرشی گوهر سرکار درگاه با آسیب زخمه خاری زخم اندیش آن فرخ روان و فرخنده پیکر تن لشکرها بدرود روان خواهد کرد و گلشن زندگانی کشورها کوب آزمای خزان خواهد شد روزی دو این پیش از جوان هاشمی گوهر که در شمار نزدیکان درگاه است و گزیدگان فرگاه براهی اندر فراز آمد گذارش فرخ روی کار سرکاری را جستم گفت خدا را ستایش رنج جان گزا و اندوه شکنج فرسا به کن و خانه پرداز برگران نیست و همراه خورشید شهریاران مینه کامکاران که توسن چرخش رام و دو پیکر و ماهش ساخت و ستام باد شکار کبک و تیهو و نخچیر گوزن و آهو را خش و فتراک سبک گران فرمود چهر بیازم برین خوش سرمه و زیبا نوید زمین سود و کلاه گوشه آرامش و کامم سپهرسای افتاد امید دارم فرخجسته روان خداوند براه هرگز از گرد تیر و کیوان گزندی نزاید و از جنبش ماه و پروین زیانی نیابد کمترین چاکر ماه و هفته پیدا و نهفته بیشتر در کوی سرکار میرزا عبد الحسین هر هنگام ایستادگان بار و آگاهان کار همایون بزم مینو فر والا را از رنج افزائی من بنده گرفت و دریغی نیست آگاهی فرستند پای از سر ساخته چار اسبه خواهم تاخت

برادر روزگارت از سه لب کام لب جوی و لب یار و لب جام

باقا محمد رضای ... نوشته است

یار دیرین و مهرپرور دلی گیتیم آقا محمد رضا نامه نامی که نخبه سخته سخنان با شیوه شیوا گفتارش هنجار خامی داشت جان اندوهگین را آرامشی گشاده دامان و آرامشی فراخ آستین بخشود و سار شادکامی آهنگ رستی ساخت و رنج کاهش سپرد رکاستی آورد در سینه‌های کار و آب و رنگ بازار جور را از پیشکار نژاد سفارش نامه خواسته و نگارشی در آن رشته در انجام این فرمایش آراسته چون هیچم از هیچ رهگذر با آن فجر آقا آشنائی و آمیزش نبود و شگفتی سخت فرو ماندم که نام و نشانش از که جویم و پس از جستن باری برده ناشناخت بکدام راه و روش سخن گویم از آنجا که نیک بختیها و به افتادکاراست در کوی فروغ دیده و چراغ دوده میرزا حسن دیدار دانای راز آگاهی حکیم الهی دست داد و دو داستانی از بندگیهای تو و خداوندیهای ایشان در میان آمد اندک اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از آنجا که مردانگیهای اوست آذر آسا برافروخت و در من گرفت که آب آتش و خاکت بر باد چرا تا کنون این راز در پرده نهفتی و با من که چاره اندیش آشکار و نهانم بازنگفتی فجر آقا را آشنای دیرینه ام و دیرینه مهری بی کینه کاش از آن پیش که هنگامه چشمداشت دراز افتد و جان مستمند گرامی دوست برنج دلنگرانی انباز آید میگفتم و می شنفتم و سفارش نامه چنانکه پائی از گل کشد و خاری از دل میگرفتیم باری پس از گفت و شنودی شگرف پیمان بر آن رفت که این چند روزه او را به بیند و نگارشی درست سفارش که گشت امید ترا بارش باشد و خسته روان ما را گوارش بگیرد خود ایستادگیها و کوشش بسیار درکار توانگران و درویشان و بیگانگان و خویشان دیده و دانی بخواست بار خدای دو دیم راه هر که پی سپار آید فرستاده برگ و ساز آسودگی برکام یاران آماده خواهد شد همه دانند تو نیز بدان که اگر پای وی در میان نبود و بست و گشاد این داستان او را بر زبان مرا جاودان کشتی بر خاک میرفت و بختی در آب میزیست از پای گسسته بکدام کند آید و دست شکسته باز و کدام بند گشاید تمثیل سالی مرزبان تمثیل

جندق بر کند خدای جهان شد خانه و خوان و نمک و نان بیچاره در چشم و کام دشوار پسندش خار و خام افتاد و دست سودن بدان خوی سیهای
درویشانه بکام اندرش زهر گوارا آمد ترش بار زشت و تلخ گفتن در نهاد و در بیمزگی شور با انگبخت و خشم آلود برنشست و چکمه و اسب خواست
بیرون شتابیدنش پیداست بار بخش مرزبان روز چیست در روزگار کدام اثر چگونه بماند در این دیار از ما درین دیار چه رنجید شهر یا از ما
خویش و پیوند زن و فرزند بیچاره آسیمه سر از خانه بیرون ریخت و هر یک مویه کنان و موی کنان در دامان یکی آویخت از آنجا
که شوربختیهای اختر واژون بخت ماست نه اسالی سال خورده و پیری نیم مرده سفید مو سیاه رو هزار ساله با صد هزار ناله خپک در
من دو سنگ بر سر که تو نیز چون دیگران انجمن کامی دو به پای درخاست و دست پوزش فراپیش بوی وار در شتی لابه در نیایش
اندرشتی بازآید و باز می انباز گردد با گردنی خم و چشمی شرم آگین و زبانی پوزش ساز گفتم مادر جان در خورد توانائی و نیرو از من کوشندگی
خواهی بایش از اندازه پیشرفت و مایه تاب جوشندگی گفت بی درگفتن و کردن بر آنچه دانی و توانی سپاس دارم و ستایش
گذارم گفتم با جوی این چیره کش و چشم این تیره هش از من آن آید و این گشاید که مادرانه فراز آیم پهلوی تو در گریه و زاری انباز زیم اگر
بدین پایه یاری و دستیاری خورسندی بجان بنده ام و از دل پرستنده نه چنان بیکاره ام و در کارها بیچاره که گلی در پای دوست
توانم ریخت یا خاری در پای دشمن کرد نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا با
چنین ناتوانی و هیچ مدانی کی بکار گذاری باری از دل یاران توان پرداخت و بند از پای دوستداران و پای گرفتاران گشود
در همه چاره و سیاهم و از همه کس لابه خواه باری خدا سایه حکیم را از سر نزدیکان دور نخواهد که همه کار را یار دل است نه چون من بار دل
در هر شوار سرو به همشیره ملاکه مرا خواهری والا گهر است و در مهربانی با دو جهان برادر دلسوز برابر سرای یکوصد هزاران
چاه اگر در گذاشت و بندهای رویین بر پای و سر بدلجوئی و تلواس شما دیده پاره فو راه عراق خواهم سپرد و رخت در تنگ سرای
خواهم کشید کما بیش بیگاه چهل روزه تن و جان را بدان خوان و خورش که گوارشی است هوش فراپرورش خواهم داد و برادر مهربان
آقا محمد رضا نیز با سر کار شما بر همان راه و روش خواهد زیست

به حاجی سید میرزا جندقی نوشته است

جان و تنم ایدوست فدای تن و جانت افسانه درد پای و روز آشفته سامان مرا بنده زاده بر فرهنگ دریی دست گشاد
و داستان پرداخت بی رنج افزائی و سخن سرائی این رنجور خسته و نیم جان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روزگار گرفتارم
و تا بجای کوب آزمای شکنج و تیمار اگرچه این گفت که سفت پیش از دهان چون من تنگ پوستی سبک مغز خودپرستی
هیچ شناخت است آن مرد هستی بوز دسرا یاد در روحی تواند سرود مرگ اگر مرداست گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم
تنگ تنگ ولی بدان سر مردانه و پیکر فرزانه که از رفتار بدهنجاران گروه بی شرم هیچ آزرم یاوه گرای هرزه درای
ستنباره زنهارخواره آدمی روی اهرمن خوی کج پلاس ستیزه تلواس و باره رنگ سیاه گوش آهنگ لاف تراش گزاف کلاش
هیچ شناخت پوچ نواخت هوش پریده چشم دریده گدا تاسه سیاه کاسه بی آبروی بیهده گوی دستان ساز بستان تاز ریو پیشه
رنگ اندیشه شوربخت واژون تخت خوسپاس خداناشناس دشوار گذشت آسان گیر رفو گرسنه دیر سیر آذر سرشت دوزخ سر
نوشت که خود دیده و دانی بی گفت و گذار من شناخت توانی چنان فرخای گیهان بر تن و جانم تنگست و آمیزش و داوریم بهر راه
و روش با این ددان آدمی چهر و دیوان مردم دیدار بکوهش و ننگ که مرگ را بهای جان خواستارم و نیستی را بگوهر هستی خریدارم

وخوکت نالی بچوال اندر توان زیست و تا چند از گربه و شغال زخم دندان و چنگال توان خورد بیش ازان نیست که کیفر کردار زشت
و باد افراه ناهنجار ناهموارم در خانه کور ولانه مار و مور همچنان فرسوده خواهد داشت و آسوده نخواهد ماند صد ره گزنده مار و آسیب
مور از کاوش و از آزار این گردمان جموش و ماران چلپاسه آویز خوشتر گویند بدوزخ جانوریست زهر فراجان گزا که تباه کاران سیاه
نامه از گزایش نیش و گدازش پیش وی در مار گریزند و بگزدم آویزند بار خدا را سوگند که از کوب و کینه و رنج و گزند این بدپسند نام گزدم
خم ابروی یار است و چنبر اژدر چوگان زلف نگار زهی شگفتی که با این پیشه و این اندیشه اسمعیل بی لحیت [2] گرده که هان بدرو لخت
کی کن و از مرز ری برخت درنگ بدان بوم وارد نه پی کش پوزش و آتش پذیرش بگوش اندر راهی نفید و کوه سهلان سنگ
بهانه جوی را بکاهی نسنجد من کند خیز او تند رو من سست پای او سخت دو او بیش گو من کم شنو تا چیست خود انجام ما با آن
رنجها که دیدم و شکنجها که کشیدم اگر بازم اندیشه بازگشت آن در گشته که زمینش آسمان سان سرگشته باد پیرامون روان گردد بی مغز
خوامی دیوانه کیش و بی هیچ سخن دشمن خون خویش خواهم بود چنان پندار آمدم و از تاب ابوار و شبگیر و تف بیابان و کویرم بی گزند
بلوچ و آسیب ترکمان رستگی رست مرا چه سود و ترا کدام بهبود همچنان از درد آرام بخسته دار گرد اندام نشسته بیدردان اندیشور
پیشین را از کنکاش اوست سازه پرخاش بار خدا کل ما را با آن کرده بد دل و دگرگون سرشت و هر یکرا بر تخته پیشانی چیز دیگر نوشت رگ گیت
این آب شیرین و آب شور نه آن کینه کیشان مهر درویشان خواهند گرفت و نه این پریشان راه ایشان یار د سپرد خوشتر آنکه
همان آمیزش از زن و فرزند و خویش و پیوند و بیگانه و آشنا و بی پرهیز و چاره سا یکباره در گسلیم و دامان دوست را که از همه راهم روی پرستش
دراواست از چنگ امید بار نهلیم تا هم آن از رنج رشک که جز مرگش چاره نیست فرسوده نپاید و هم این پیر مستمند از کاوش و گزند
ایشان فراهم با پریشان آسوده ماند نتوان مرد سخی که من انجا زادم سرکار خان جانان گرامی فرزند خان نایب و کدخدایان را بهمان
خواسته اند و بارها بویه دیدار سرکار را بسخنها آراسته بنده زاده گزارش را بی کاست و فزون نگارش کرد و همگان را بی برگ تنبلی و ساز
تن آسانی پربد و دورنگ و پاس شتاب سفارش نمود سرکار آقا نیز اگر روزی دو تیمار سواری و آزار راه سپاری را تن دهد
وگردن نهد شکستها درست و کار بندگان خدا خوشتر از سال لخت خواهد شد **بمیرزا ابراهیم اصفهانی نوشته است**
دوری فرخنده دیدارت که با درازی رستاخیز از یک پستان شیر خورده رنج روان راست و شکنج جان انگیخت اگر با یاران
اصفهان که من بنده را دیرینه خداوند و سرکار را از در راستی و درستی خواستار و در بند برایش روزگذاری و آرامش شب
شمار سختی ندادم و گله نیز نمی نگارم گوارا بادت این شادی که داری و کاری خوش همکار از ما در خوی ستایش سزد بر سرای دانکیک
پوزش اندیش جدا کان نامه زی کاش رهبر انیز در آن خرم خرگاه رهی بود تا به نیروی دستگیرهاش نه از همه رستگان گدای شاهنشهی
کشتی و اگر همچنان در بند سرکار کامران شاهی و کنکاش اندیش نارجیل و کلاه پیداست بکلاجامه چون تو باریابی چونان سخت که پیراهن
تاب توانگران در دو از اندام شکیب درویشان هزار میخه هستی برکشد کفش از کلاه اندانی و سپید از سیاه نه من تنها که جای هیچکس پس
نیست و راه پرواز شاهین تا مگس کنون که ناچار در افتادی و بر پای سخت روی ایستادی بگوش تا بگیری یا خدای ناخواسته
هیری خیا پنجه نه انجا بسته گفتگوی و نه اینجا خسته جستجو پس کجائی و انباز و دمساز کدام آشنا ما را هم که از جهان رسته ایم و از جان دل
به مهر تو بسته درین مرز ویران که خاکش خر زهره زاید و بادش تب لرزه رویاند بخود راهی ده و در میانه آن دوستان که بدیدار

---

[2] ودلی سخت

هم در بوستان آید بار نشست و نگاهی بخشش واگر یکی از آنیان که سر ودم و نمودم گذارت نیست پس چیست که همچنان دور دور نشینی و نزدیکان را همی دیر دیر بینی گاه و بیگاهی نگذری و سال و ماهی ننگری سخن بسیار است و شیون بیشمار ولی بپاس درویشی نگویم و بکیش دلریشان نمویم گله سازی کار یله گردان ده دله است و گله نازی شیوهٔ گرگان بی گله مهر و پیوند و پیمان و سوگند خود از این چار رشته کو هر که شرم رشته پروین و اختر است کوتاه کردم و از درد دل و جان مستمند بسوزنده آتش بخاموش خاک بدلهای آگه بجانهای پاک که ما را دل و جان پر از مهر تست همه آرزو دیدن چهر تست

به میرزا محمد حسن اصفهانی نوشته است

چند روز است در راه خجسته دیدار سرکار و امید گاهی میرزا که خزان از چهر بهارین بزمش رشک اردی بهشت است و دوزخ با فر نگارین کاخش شرم افزای بهشت پویانم و از دور و نزدیک و ترک و تاجیک نام و نشان همه راجویان هر کس بجائی گفت و دیگر باغ و تماشائی سرو و دیدیدها خستگی زاد و ندیدها گسستگی آورد با همه ناجستن بازم پای جستن پی سپار است و دل چون پای کم کرده فرزند با ما تا شام کوچه کوچه گذر و خانه خانه شمار شهر بشهر میدوم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته به بنگاه مینو فرگاه گذرم همچنان بکیران تکاپوی لنگ لنگ افتادم و بنیای کام و آرزو بسنگ آمد در بزم سرکار احمدی رخت درنگ گستردم بار نامه بر فرهنگ دری از آنچه دوشین شب سرکار دائی باز سرچه نگارش رفت و گفتهای گهر سفت وی بی کاست و فزود گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب آنکه سرتاپای بدو زنده ام و پای تا سر یکتائی پرستنده نوشته را دید و گرفت و خواند و خاست و فرمود بندگان میرزا از این نامهای ژاژ آنند و یاوه پالود بی نیاز است و خانه پارسی پردازش در ساز آفریدن و راز پروریدن چه افسون کرد جادو باز از دوست ندیده و بهشت نشنیده خود بدین چیزها که سیاهی هیچ ارزش است و گناهی بی آمرزش باز نخواهد ماند دوست بدنیا و آخرت نتوان داد سخنش راست و درست دیدم و در پند و پوزش چالاک و چیست بدو باز ماندم و اندک پذیر و دانش را سپاسی بنده وار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این نیاز نامه که گذارش کر روی داد است و آنه بزم خداوندی داشت اگر پاسخ را شتاب آرند سرکار دائی را پس از شام و پیش از خواب آگاه خواهم هر چه خواهی و گوئی فرمائی سر سندگی خواهم نهاد و بپای پرستندگی خواهم رفت

به میرزا احسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است

نامه پارسی نگار که روز گذشته در دست داشتم اینک نگاشته بردست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم نمیدانم این دو روزه از روی نامهٔ بزرگ استاد مهربان میرزا حسن آموزا خامه در انگشت و نامه در مشت آورده یا نه اگر چیزی نگارش رفته و از آن دو پارچه و رنش جسته تر و بار روش بهم پیوسته تر باشد با من فرست میخواهم بنگارنده دو که در نگارش دیگر نویسند کارنزار از تو بیش و ترا کمتر از خویش دانند باز نمایم تا بدانند در این گرد سواری و در این باغ بهاری هست خواندیشهٔ دریافت خجسته دیدار داشتم ولی از باب رفتاری که پریروز نه بر هنجار پیشین و آئین گذشته از سرکار دیده شد گمان بخشش و دلگوفتگی کردم تا گذر دستی فرا پیش دل گرفته پای در دامان و سر در گریبان کشیدم تا فرخنده روانت فرسوده نگردد و فرخ دل و جانت آسوده زید این آمد و رفت بخود وا نه دل را ابندی و پای را بندی خواهم ساخت تو خوش زی و خرم پای مراد ست ناکامی ستون رنج در وز نامهٔ رامش برنج باشد زمین را جنبش نخواهد خاست و چرخ از گردش نخواهد ماند بیت

ناکامی ما هست چو کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد

به ملا محمد علی روضه خوان نوشته است

آن جوان ارزنده گوهر فرخنده اختر که دیشب شمار بدیدار این برگشته روز راهنما خواست شمار کار از چه بر گوناهی
افکندی و دریغ و افسوس روا داشتی مردی چنان گرم مهر و رایگان آویز که بر پیوند و دیدار و گفت و گذار چون من
هیچ مدانی ناپسندیده خو خرسند باشد چه جای بوک و مگر بود و امروز و فردا دامن دولت چه بدست او فتاد
گر بهلی باز نیاید بدست اگرش باز دیدی و هنگام گفت و شنیدی خاست از خاکسارش درود مهر آسود بر گوی
در سرای در سرای مغان رفته است و آب زده دربان و دورباش و بهرامپایی کام نهی و کام دهی گرفت بر جا نشی
نیست مپش لیدان مبنیت جز از خاکساری چیزی پرسد و ندانم و جز کیش جان سپاری فرمایش فرماید و نتوانم و کلبه بی در و بام
درویشان همواره بر روی بیگانگان و خویشان باز است و هر که از در یا پای نهد و جای جوید جز خاکساری گسترده و چشم مهمان داری
واز هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگوی ویژه اینان که خداوند خانه اند و خانه خدای کاشانه اگر این بارش دیدار گردی و اگر جو
بزاری و زر بار آورد است همراه بیاوردی دل نکوهش رای و جان گله مند خواهد خاست و از چون تو یاری که باری رنج ندیده
جاویدان دل خور و ناخرسند خواهد بود

به میرزا احمد صفائی پسر خود نوشته است

دیشب اسمعیل از درازنایش نامه دراز دامان فراخ آستین بر فرهنگ پارسی بنیاد افکند و با آنکه دست و زبانش بدان
راه و روش هیچ آشنائی نداشت پاکیزه و شیوا و دوشیزه و رسا بپایان برد فرزندی میرزا جعفر بخواهش من بی کاست و
فزود بست و گشاد اینک تر انگارش کرد این شیوه هم بکیش دانش اندوزان و هنرآموزان تازه کاری و نو برشمار نیست کرده
انبوه نگارندگان قزوین و ری و گذارندگان اصفهان و جی برین منش رخت نهاده اند و درین روش سخت ایستاده و استانها
زرف پرداخته اند و کاخهای شگرف افراخته کاش تو هم با آن مایه گرفتاری و کار و گرانباری و تیمار از راه آزمون خم اندر
پشت و خامه در انگشت میکردی چنان پندارم در نامه سوم چهارم تو نیز دنبال پوی دسته یاران و سخن ساز رسته پارسی نگاران
آئی پیش ازین با خطر گفت و گذری آراسته ام و سخن چند ساخته و پرداخته از دست بخت اندیشه او خواسته من او را سنجیده بجای
نیاورده ام و این خواهش جز بانگیز اسمعیل نکرده اگر راستی خام یا پخته چیزی ساخته و گوهر با شیری پرداخته بی دستکاری و آرایش
و پیرایه گری با پیرایش خود بر نگارد و روانه دارد تا پایه و مایه پیدا و آفتاب و سایه هویدا گردد چه در بسته باشد چه داند کسی
که گوهر فروش است یا پیله ور کارت بسیار است و دوشت گرانبار چگونه سفارشهای تبت و توحید را نگارش توان و بسته
و هسته باغ هنر را گذارش من هم درین پایان هستی و آغاز پیری و پستی با همه افسردگیها و دل مردگیها بشی از در درازنو نام بر پیه
همادخواهم بر شاخ آهو بود بشیشه دل سنگالش زنگ زنگ افتاد و پنداری رخت بسته اندیشه دیگر بار افکند باغ هنر را در نامه
انجام جستم از بد افتاد کار باغ هنر ما هر روزه بنیاد آمد بر این هنجارش با اندازه دردی که چالش جان و مالش مرگ را هماورد بود
در هم بستم و با هم پیوستم گرچه تلخ آب و زمین شور و کرده گزنه گیاه شوره تا بیخ گلو ریگ روان تا کمر است بر ریاض ای هنری
باغ بست با همه عیب فراین فضل که تاریخ تو باغ هنر است بسیار پوچ و هیچ است و شنیدش سخنه از آیایه تا ب پیچ و لی داستان
آن علیمی گذاشت بولی را دو شکولی هریسه بست نخستین دست بردش نهد پاره بشت افتاد لب بر او تلخ و ترش کرد که هریسه را
گوشت باید دوست بخت تو همی نه نزاید استادش گفت پولی پیشش نه دادی پس همی خواهی زربفت رویه و ران خاک شور آب

تلخ و خار خشک و ریگ تر با این سال فره و رنج دوری و درد زانو و نهاد پژمان و بیزاری از هر مایه گفت چه توان یافت جز سر کار سید از همه چشمش نهفته دارد به هر گوش اندر ناگفته مان شاعریم و شعر ندانم که چه باشد من مرثیه گوی دل دیوانه خویشم سخن سرای چیست یا سواد رای کدام جان باید کند و نان باید جست خود خورد و به دیگران نیز خوراند کیمیا کشت و کار است و سودش برگ و بار منی جو به از خرمنی گوهر است و از کوه سهلان کوه بل کاهش برتر بی انبازی در آب آشنا و بیگانه و دست یازی بر خاک دانا و دیوانه بی چشم بکار از همه با مردی در کیش مردم از خرمن من که خوشه از خرد از بخشایش یار خداست یاد از من خوش به هنگام خود بفرجام خوش بر کار و در کار در کوب و بردار باری با همه گفتنها و نهفتنها در کار بیت و توحید آسوده مزی و مرا که از پاک رسته ام و بدان خاک بسته فرسوده مخواه شاید جائی گرد و بفر و فرایش دارد درختش از در آسایش به بخشایش یزدان سایه و شایه بر توان گرد گدائی اندازد

ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است

کار بسیار داری و دوستی گران بار اینگونه فرابشات فرسایش آرد و تیشه بر ریشه آسایش زند ولی چون راست و درست کاری و انجام کار مرا بنا میرزد چالاک خیز و چیست بنجار ناکند هر اندیشه که از جان زاید و از دل بر زبان گراید با تو راز نامه پیام رانم و از نو ساز پایان و انجام جویم پارچه زمینی چار گوش زیر سطح نهر رود از بالا به بند سطح از پائین پای پرچین از اندست با جوی آب و از این سو بسامان گویر شاخ در شاخ است و دوش بدوش کهن دیواری دیرباز شکسته و ریخته پیوسته و گسیخته پیرامون کشیده از تلخ و شورش خار بجز من و گز بجز وار دمیده برزگر را با سر کاری خود یا خطر بر شخم و شیار انگیزد و هر چه در وی رسته با بیل و تیشه از ریشه برکن و به کران انداز سراپای زراچون دشت خیار و کشت خربزه مرز و جوی بر بند و چو نانکه بر آبست و چپ شیب و فراز خود پای و یکدست پویدتر از وگش هموار و هم بند کن گرداگرد وی چینه داری خز بند پست و بلند بر ساز پس آرش اندر آرش از آن جسته هسته باکر رسته خوش خرما و خوش چرک است دیبهای بالیده راست بالای سرو گوهر درشت استخوان درست اندام راست و ریسمان کش در فشان و بر فشان و هر دو را در آبیاری و نگاهداری نرم و درشت و تلخ و شیرین کوب سفارش زن امیدوارم بخواست یزدان و کوشش احمد آن مرز کبود و خاک سیاه درختستان و نی زاری گردد که سالها مایه روسرخی گشت و سر سبزی دشت باشد زنهار درین کار چشم سفیدی مباف که رنگ زردی ره دید این بستان و درخت زار باغ کار از آدیر باز مهو بار و بر کی بخواهد رست و بر گشت کام و دست هوس یاران باتگر کی بخواهد ریخت بهر دستور که سرکار موبد و آقا محمد سر ابینند و روا شناسند ده بالا مردی چشم ابناست و نواختی سپاس انگیز را فزای و پیش از شخم و شیار درخت و دیوار در دامن ریزد و دام گردن ساز تا رگها کار گوشند کی نرم افتد و جا بها تاب جوشندگی کرم گزاری سوره ساز هسته خیرد نیز از کردن وارستی ددکل و دیواری برآوردن شایان پیش ازین لست و کشود و در خورد آن مایه گفت و شنود نیست تا کی آن خاک رست خسته و آن بند شست بسته و آن هسته و نی در هم رسته و گریبان من از چنگ این تلواس رسته آید

ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است

پیر کهن دانای سخن ابوالحسن انگشت و کار کوکنار و دشت و بازار تریاک را فزایش د … ی راند و ساز بخشایش و سودی نواخت که گرم کاران پشت و پیله گذاران آن دشت را که با برگ و ساز ابریشم گشایشی از ستاره و سپهر نباید و از فرایش از ماه و مهر برانند که نون نهارا

به تیشه برازی ریشه نگار آیند و در پیشه کوکنار بازی و تریاک سازی اندیشه گمار زیرا که آن از ده بالا نیاید و این از بیست پایین
نیاید و خرمنها گندم و جو سودی نزدید و خروار با کاورسن و ارزن و جو زنخ در دین فرفود نبخشد امرود و بهی کام فره نفزاید
و زقیصی و انگور گره نگشاید آز اکه از کوکنار روید زر و سیم زنی پیشه کیمیاگری نگراید بارکس از رسید نگارش و دریافت گذارش
چاراسبه راه چاد رکله کن و یکدله جان از تاسه و تلواس بر اندیشه یله ساز بدستیاری باغ کاران و راغ شیاران پاره زمینی
خوش و برپی دار درخت با دگذار آفتاب بسیار از همه کشخوان دستگرین آر و خود کوه نشست و کاه خیز بسر کاری بازایست بوم
تا گرنه در چشم تو نیک و شایان شیار افتد تراز و کش و سنجیده هم بند و هموار سیاه بار و دیگر خاکروبه که کوکنار را شاید هر چه
کوبیده و باید در فراشکن و آنمایه تخم که سزاست مران پیرجوان دانش و بینای کور بینش را بسپار پیمانی آسوده از تنگ فراموشی
و زیان شکست بستان که بهنگام در کار و کیس آبیاری و پرستاری سبکی چشم زد و بپای تنبلی و تن آسانی نماند با تلخ گوئی و تند
خوئی گوش کش و دل گذارش ساز که اگر در این کشت و کار چون دیگر کار و کشتها بازی کوشی آرد و هنجار تیال و ترفروشی کیفر کوب
و کنداست و باد افراه چوب و بند از جندق تا مغازه مزدوری کهن با تازه کاردان و کارورزن که در تو زر پاک واند و از این
سودش دانش دوستی است زیر سرگیر و بهنگام خود یار آور و بکار انداز هم خود سودی خواهی اندوخت و هم بزرگر بار او ندان شیره
ازین شیره خون آلود خواهد شد بخواست خدا از ان پس ساله این خاک سرشته و این تخم کشته خواهد گشت زیرا که اگر دریاها
از ابر سیاه کاسه خشکی پذیرد و پشک گاو و گوسفند در کم یابی و گرانی سابکی مشکی گیرد آنمایه خاشاک و آب خواهند داشت که سی
نی زمین و صد پلی جوی خوشیده لب و تفسیده روان نپاید پس از بخش مار و مور و ملخ و زنبور را سود موش آهو و خرگوش گاو و
خر اسب و استر دهقان و لشکری بوجی و گذری دزد و مزدور نزدیک و دور چرنده و پرنده درنده و خورنده و دیگر بردن
شد هر چه ماند چید و ریخت کوفت و بیخت برد و بخت داد و خورد و بخوشه و مشت و امن گنده دار و بخروار و خرمن بردوشت
و دشمن پراکنده ساز ره چنین رو که رهروان رفتند

ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است

فرزندی میرزا جعفر مکتوب مان و دو هزار چیز کی زیر بالا در خور بدیوان دادنی است فروغ دیده مصطفی را اجلید سهم بگذراند و کس و کار
ایشان را از آمد و رفت پاکار و چوبکی آسوده ماند گوش بزنگ و هوش بر آهنگ باش اگر پرداخت و شهدیر را آسوده ساخت زهی
آگهی ده که میرزا و من هر دو رنج و لنگرانی و چشمداشت از سامان سینه در کاهیم چنانچه سیارست با نخواست خفه لی کم و کاست از
کیسه کاره سازی کن و نوشته رسید از ایشان درخواه مرا آگاه ساز تا راه چاره گشاده دارم و برگ پاداش آماده از مشهدی یاران
اردیبهشت و کار آنها پیوسته چو بازی و در راه چاره چاراسبه پو یا باش تا که خدا سپاس نگلاشند و پاکار هر اس تراشد و شتری
بانچه در شترهای ما دارد نادعلی را بید او پنهان در نگهداشت سفارش کن و پاس اندیش جل و جهاز و برف و بارش خواه تا با این چهارپایان
لاشه با هم نهد پنبه دانه و کاه است و انبار انبخور و چراگاه اگر بیشی انپشتش کم و یا موئی از دمش جم کرد از تو تا وان یک بختی کوه کوهان
خواهم خاست و از نادعلی سخت سخت خواهم رنجید دو ماه است برنج مرگ شکنج پا در دگرفتارم و روز در تاب و شب با تمار
میرزا جعفر بیمارست و یک تنه با هزار فرمایش گرفتاریشان بچشم زد نغنود و روزان کامی از دوندگی و پرستندگی نیاسایند اگر تو یادش انداز
باران بیزبر کار و کسان او را از خودشمری من جاودان شرمنده و پیش گار و آسایش روز کار ایشان گذشتن نخستین کام مردانگی است

و کمین کیش هر زمانی گوش که بغرانگی از هنگنان بیش و بوی مردانگی از همگنان بیش باشی تا نامهٔ خشنودی و سپاس مشهدی برسد دل نگران و فرسوده
خواهم زیست نه شادمان و آسوده انجام ماه صفر

به حاجی میر کاظم جندقی نوشته است

سرکار موبد را بنده ام و بنده وارش بخداوندی پرستنده ام. ماهی دو پیش ازین کج پلاسهای گردون ستیز ناراستی ساخت و
سامان تندرستی بهنجار کاستی انگیخت انبار بستر و بالش افتادم و دمساز فریاد و نالش همچنان دل از بند آن رنج رسته و زنجیر
تن فرسای شکنج نگسسته دردهای تاب شکن خواب شکر دست زور آزمای باخت و خسته و مستمندم جز بستر جان سپاری افکند
هر که از روی به بیند به بهشت گریزه گریزاند که من از روی بچه پهلو خفتم خورد و خفت یکباره سپری شد و آرامش و
توان چار اسبه زین بر رخش دربدری بست چهل شبانه روز از آغاز شام تا انجام بام چون مور پر سوخته و مار سرکوفته
پای تا سر همه پیچ و تاب بودم و پیکر بدسود و جان کاهیده روان از اشک بی تابی و تاب بیخوابی سراپای در آتش و آب
مرا فرمان پشجور در تنگ در کوی خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال هر دو از این
راه دور دور و دیدار دیر دیر کار دل بد لنگرانی همی رفت و این و آن بار تاب ادبار بر دوش هر دو گرانی همی کرد بر بهنجار
سوده و گفتی گوش گذار رخت از تخت خسروانه بچار دیوار درویشی کشیدم تا یاران بیچاره اندیشی گرفتند و مرا بد بهنجور
پیشین فرسوده تن و کاسته جان سست و لاغر به پهلوی جان سپاری و ناله گذاری خفتند علی گوهرت را از رگ شام
و چاشت و ساز مهمانداری و دیگر گرفتاره بهاره و ز پرستاری تنگ بود و پای دستیاری لنگ اسمعیل نیز بگاه و گاه
فرنگاه سرکار خان جانانرا بار بست داشت و با نشستی بنخواست بهانی هیچ شکست تا چار کار تیمار و پرسش و بار بیمارداری
و نگهداشت فرزندی میرزا جعفر را بار گردن و خار دامن گشت مردانه برخاست و فرزانه کمر بست و پای در تنگ افشرده
و رامش من بهینه آرامش بر خود فراخ تنگ آورد دلکاهش های یا فراز کامی بیاسوده و بکام اندیشی خاکسار از هیچ راهی بر خود نبخشود
یک چشم زد همه از شبها پای ننشیند در روان دمی دو گوارش نان و گوارش آبی را نیز آرام نگزینید و همچنین و برتر ازین بهره ای درو
کاری کرده و بیشاری آورده که جاویدان شرمنده ام و بی پاداش چشم ابنای و دستگیری سپاس انگیز او و کسان او را آزرمگین
و سر افکنده چون سرکار شماره یاری مهر اندیش منیم و بدمسازی و دلسوزی مهر از همه یاران فراپیش رنج افزا میکردم بنخواهی ارکسان
میرحسن خود استوار است و سامان و ساخت فرزندان درین شب و روز بدین دام اندک کام گذار نوشته داد و خواست
و نگارش سرکار آقا و نگاشته بنده زاده اسمعیل هر سه در آستین و گذارش این سه راست خامه راستی است و راستی را گواهی را
گویا همه نزد سرکار است و دست دوست نوازت گرفتن و سپردن تنخواه را نیز همان سپاره یاری کار به بستگان میرزا
تنگ است و پا کارده پا باز فره و رومی زره و مشت گره ریش مشهدی در چنگ جای شتابست نه گاه درنگ
نوبت ماراست نه هنگام دست من پروا این گرد را کوتاه است و از ری تا کرمه یکصد و بیست فرسنگ راه چرا که
انجام این کار آسان گذار بر گردن سرکار افکنده و گوش از پورشهای پراکنده آگنده دارم چه خواهم کرد در رسیدن نیاز نامه
و آگاهی بر از گذارش همه کار ها بر گران نه و گوش از پذیرش چون بنالم و ندارم گران خواه نرمی ساز راه آورد و با گرمی بسیج

اندیش بخواه شوا گر رهائی و درمان پذیرد سر کار آقا را بر بنده ام کداران بنده از زبان در بر سرور مهربان آقا محمد را که با آهسته بوئی و
آسوده کوئی مرغ از شاخ گفته و مار از سوراخ بکدخدائی و کارگشائی در میان افکن احمد و مصطفی را در کاوش و کوشش و مالش و جوش از
راست و چپ پای مرد و ساقدوش او و علی اکبر میرزا و رضا را دور و دور نه نزدیک نزدیک دست پیله گرانی و پای دیله
درای بازو دراز انداز اگر اینها نیز کاری نساخت و باری نپرداخت خاکی بر فرق و سنگی بر سفت بزرگ فرزند کامکار جان بابا
و مهین دلبند کارگذار میرزا احمد بیک را آگاهی فرست و بداد خواهی در خواه همراهی کن تا هی بهر راست و کوتاهی خام
اگر این زود بها نامه خرسندی از شهدی رسد پیراهی از پایان خواهم دید نه کوتاهی از دام کداران کارها باش که سود
در کردار است نه گفتار گوش شنیدگیر افزایش ده و بنده خود را از نوازش این آلایش آسایش بخش صفائی راید دستور بنشین در همه کار مرز
کاری کن دو دیگر پسر را هوشتکار را نیز برادروش دید ر شیار پاس داری کاری نیز که مرادست انجام بینی و پای فرجام بر نامه آرایش
ده که بخواست پاک یزدان با پایان پذیر است و هر چه زودتر اندازه فرمایش فرمایید همچنان دیر با قاآن

محمد رضای رزاقی نوشته است پیش از این در کوی چراغ دوده مردمی میرزا حسن نامه کار آدم و دستان
چرخ زرق جامه و خاک سیاه نامه راهنکار گذارنده داستان فراموش افتاد و فرستادن امروز و فردا بر ماه و سال افگندن
کشود پویش دیر پایندن را بیار مند آنه راری سرودم و بدان در فرودم پس از ماهی دو در همان سکوی پروری که بخشش پیر آن
خیز است و زهرش شکر آمیز رامش جمشیدی جستم نامه بر جای دیدم و چون رخ دلش رشته بر پرو بند بر پای سیم نامه که باز لابه
رنگست و پویش و رنگ بانگ فرایش پیرایه آغاز و اینک یافت درری نه ام و یار از زار در یکتای رستنه
دو ماه یا افزون شد تا بدر درازنوی بزم نیرو دستم پاره گرفتارم و بر رنج درمان سازی چاره اندیشان روزگذار و در در
پیوسته فرایش است هر چه کرده کنیم همه آرایش امروز را بائی و گسسته رگ و پوی شکسته پی سازبزم جستم ساختم و از هر
اندیشه و هر کس با تو راز سخن بگر گوارش این رنج چهره و کمارس شنوا گفت خسته تن را درمان دردی کنید و از دامن شکسته
جان طوفان کردی فشاند اینک با رنگ خورشیدی و آهنگ ناهیدی دل میرباید و جان میفزاید جای سر کار چندان
نمایان است که من گویم یا او جوید فرشی دستگاهت در میانست و چشم بهشتی گاهت نگران بی آزار دشمن رامش تیجی
چین و دور از رنج چشم داشت تماشا اندیش دیدار دوست باش پرده چه باشد میان عاشق و معشوق سد سکندر
نه ثابت است و نه حایل امید دارم فر درمان همای رنج را فرمان راند و فرسوده جان و کاسته پیکر از کاوش سود ستاند
روزه دیرهیز در پرسش رنج نشینان گران خیز گران پایه روز بانجام رفت و گونه خورشید در پرده شام چشم از دیده فرد
ماند دوست از جنبش باز ایستاد باز مانده داستان بخواست خدای در نامه دیگر رانده خواهد گشت و در لب جوی
با هر که دانی و خواهی خوانده خواهد شد بر آر در روزگارت از رشته لب کام لب جوی و لب یار و لب جام

به میرزا علیرضای مستوفی اصفهانی نوشته در کوی یاری دیدار دانی دست داد و د
نشستی دراز دامان خاست در کار سرکار میرزا عبد الحسین داستانی راند گرد آورده دیده و دانش او ستا اندیشه

بسیار است و پیشه نیک انجام و خوش آغاز اگر از دیگری بر شنیده و گوینده به افتاد کار یاران در این خوی منش و برای این ... ورد
دیده هم شماری نکو ودا ... ست و رای بی آسیب و هیچ کرند جان سخن این که میرزا ابوالقاسم و همراهان را با نامه خوش نگار
و پورش اندیشن نغز گاه معتمدی بار فرستد و خود در کوی بهرام بیک از در راست دی نه روز کار سازی رخت و رنگ با
بلد در راه و رفتار و اندیشه و گفتار و نشست و خاست و فزود و کاست شماری درخور و بهنجاری از این خوشه فرامش گیرد و پیرا
روزگار خویش بسیار دارا[ن] نیز در اصفهان جز با سگان سرکار خان انجمنی نخویند و با هرکه نباید سخنی که بران خورده دگرفتنی بون
نشنوند و نگویند چون انیه نهانی تباهی ندید و از اینجا نیز بدنشیان آگاهی رسید با یاران بازگشته بی سخن مهربانی خواهد کرد دیگر باره دل
دیدش از بدگمانی باز خواهد رست زبان بداندیشان آشوب پیشه نیز از پریشان زرایی بسته خواهد ماند و نهاد سرکار خان و میرزا
و ما دیگر یاران همه از سگالشهای روان پرش رسته خواهد زیست بهرام بیک هم بدستیاری نامه و پیام بدگهای نهان و
آشکار و پرستندگیهای راست و استوار میرزا را چشم نکو و گوش گداز خواهد ساخت چون مهر و پیوند و پیمان و سوگندی دیرینه
در میان هست باندک روزان گرد مهر آلای کین افزا که انگیخته بیگانگان است از دست و انچه آدمی پیکران اهرمن خو آ
بار خدا پرداخته خواهد شد و کار یکرنگی بسیار و سنگ و آب و رنگی که دوستان خواهند و دشمنان کاهند ساخته خواهد گشت
چون رخت کاشی بر گرانست و پای رهی در میان بسیخن گشتی یکبار ره باره به بنگاه خواهد رسید مرا اندیشه دانی دلپذیر را
دگوش و هوش اند جای گیرند انم شما و همراهان را که همه کار آگاه اند و نیک خواه سگالش چیست و اندیشه کدام جیان چه
جان خود بردوستی این گفت و راستی این کار گواهی دهد و همراهی کند از آن بیش که بداندیشان فریب پیشه از این انهفته
و گفتار سر نگفته آگاه گشته و از دیوانگی و دغاخواری براه و سنگی بچاه افکنند و برا پوییم و بجوییم و بشنویم و بگوییم مگر این راه دیر
انجام پایان پذیرد و این درد توان پرداز درمان باید پیش از این بر خرد سدان سپردن بدیوانگی آب خوردن امست اکه
درمان تو باشد **میرزا حسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است** ان کیسیم و السلام
دریافت خجسته ... سرکاری دایه دستور روزگار گذشته راهی دور و دراز پیموده ایم و از پس نشین تا پیش ازدم و اپسین
خورشید بیار نمازی و نیک اندیش درگاه نیاز بوده ایم بیداری گرد دیده پرده ستان گران خوابیت ره نیافت و ناله
چرخ آهنگ خاموشان با انکه گوش گردون درید و هوش اختر برداز در دستمند دانست آگه نگردید گروه ... سپاهان سبیت
افتاده داده و ان بیداری و خواب آورده سرانجام با جانی خسته و دلی شکسته لبی خشک چشمی تر از راست چون
نرگان کافرکیش ... دست و بخت وارون تخت خویش برگشتم پاک یزدان این پویه پاک دیده و چمان بالکیره را بازار
بدست خواری و دشت سرادی گسسته نخواهد و نجیر دل را که زنجیر با شکسته و آن زلف مردم شکارش موی بسته جادو دلن
رسته نماند که بستگان کمند نور شکار انند) با خامه که نو آموزان دبستانش بیهیچ تراشند و بجای دوده مشکفام بود آن
دیگ ور دوده با نیل درآمیه باشند چه نامه توان نگاشت و بدست آویز کارش و گذارش چه بوره و کدام سیاه و نوا
گرد دریغ این دیبای زرفشان که چون من از پیکری اندام و دیدار با خوب در چشم غوغا و دیده آشوب رو سیاه آمد

در جای آنکه بفر پذیرش دارای کلاه و تخت گردد تخته کلاه افتاد خدارا پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک درگاه بیا
کورش نهان دار تا هم تو انگشت نمای این و آن نگردی و هم من بیچاره دوست و دشمن را نشان نیایم … بازی کی لجا
دیده تا ری بچهر مهر افروزت روشن آریم و بنرد تیر و کیوان را از آن گیسوی زره گرد ابروی زره در تیغ و جوشن سار بم

ایضاً به میرزا حسن نوشته است   گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پا یا بم برفت از دست
دانستم که دریایی   پیش از آن که رخت بشمیران کشتی و داغ درد بر دل و جان جوانان و پیران نهاد استم رنج جدائیرا دست
پایداری نیست و شکنج دوری را بازوی تاب و نیروی بردباری خویشتن را آزمودم من کجا هجران کجا فرسوده تنم مرد این بار
گران نیست و کاسته جانم هم آورد این اندوه ناپیدا کران شد اگر این دو روزه در بزم پیروزت راهی نیابم و بر دیدار
دل افروزت بارگاهی خاک جان و تنم یکباره بر باد است و مرغ روان از پر بسته و بال شکسته از تنگنای قفس جانه هیی
گشاده رسیده پیک و پیام را   **ایضاً به میرزا حسن نوشته است**   دیده امید در راه است و از چشمه شب سفید
نامه زیبا نگار شیوا گفتار که از در آزمون به فرهنگ دری نگارشگری رفته بود دو دوده دید پرورش دیده را سرمه سای
گرد و بنیان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینه خورشید روشنائی بخشود بی سازش و خوش گوئی و نوازش و دلجوئی
نه چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته و بنیاد گذاشته که زبان ستایش آفرین و ستایش گیرد یا چون چهر مهر فروزت زیبای
خداداد ش نیازمند پیرایه و آرایش اگر روزی یکنامه بر همین راه و روش نگارآری و اندک درنگ و کوشش در جستن فرهنگ
و بهم در بستن که پیداش ناهموار نیفتد نگار بری بشناه دیگر یکی از نویسنده های صافی رنگ و سخن سنجان صاحب سنگ خواهی
شد   بدست باش که کاری بجای خویشتن است   **به میرزا جعفر به راضی تخلص نوشته است**   میرزا
جعفر ندانم انگیزه دیدار تو با رنج تنهائی و تیمار تنها با آنکه آغاز گسستن همان پیوستن پسین افتاد بیش از پیشینیم بکوی … کشید ولی
محمد بیگ از کاسه و کیسه خویش با نی گرم و دود عی سرد فرا پیش آورد و جان مستوران را آزرستان نامه پرواز افتاد و تا شام
بفرست و بود بی نیازی از طوبی و خان خسرو ایران و خدیو تورانست   نافه زلفی و آئینه جامی کافی است   نه مرا چون
دیگران دعوی چنین تا طلب است   ندانم تو کجا رفتی و چه کردی و چها گفتی و چه خوردی گنونت … چه و اندیشه کدام
دار این درنگ در آهنگ باز آرت چه کام همانا فراموشت نیست و چهره نمای آئینه هوشت هست که در راه دوی شما
آن بیزبان خرگاه که خویش دستار بندش بار خدا را در جنگهائی هیچ پیروزی پشت و پناه است و کفت … بی
سنگش لشکر و سپاه امشب ما را مهمان خواند و بی … زبان بازی خوش باش خورش و خوان زد بی اندیشه بوک و مگر باید رفت
و اگر همه بر جای پیاله می پرکاله دل و خون جگر باید خورد من اینک رفتم اگر هست خواهم بد و پیوست چنانچه نیست نخواهیمت
خدا با میرزا کاظم نامه ای از سالار بارها ئی باید و پرتو آفتاب مهرش همانا بدان پیوند یاران از اده و ران کوچه در ستیهای نامزاد
پوی پوی خواهم رفت و پیوست ترا از در و دیوار جست و جوی خواهم داشت دیر پای و رفته بیا که پیش از رفتن … بشید
بهم بسته کردیم و از اندیشه پیرستش گسسته پس از خواندن و با دیدی درست و رای … اگر چه این سرد

دخام و نسنجیده و بی اندام نیست نگاهدار که خرد اد کر باره بازگشت و بر بخته و خامش گذشت آرم چنانچه سزای نوشتن شد بر نگاریم یا با آب نشستن برگذاریم

از زبان میرزا محمد کاشی نوشته است

نخستین روز ماه قربان است و زمرز ری و تختگاه کی آسوده از رنج تن و شکنج جان راه هستی می سپارم و روزگاری برامش و تندرستی میبرم سپاس فره بار خدای را که بزن خواستن و برگ سامان و ساز آراستن روزگار ناکامی سپری شد و نوبت بی سرانجامی رخت بر باره دربدری بست بفر بهاری شگفته سرخ گلم از لاله زرد دمیدن گرفت و باد بهشت از ناله سرد وزیدن گرفت گردش دوار دون سپهر رام است و جنبش ماه و مهر بکام ولی چه سود و کدام بهبود از آنم که خوابان دل است و بدان پای جان در گل رنج سوزاک باز داشته و بی بهره گذاشته کلید در مشت و در گشادن نیارم خوان دل گو در جان پرورد خوردن نتوانم مرغ دل را قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تماشا بسته اند آشیان بر سر سرو ساخته و بال پرواز شکسته جام لبالب و دست کشیدن نیست و میوه کام رسی و توان چیدن نه یار در برم و نمی آرمش ازیم بکاه روز گل بین که بهارم بخزان میگذرد تا کی ازین رنج جانکاه رسته گردد و شاخ گیاهم بدان دسته گل و بسته سوری پیوسته

از زبان میرزا حسن اصفهانی نوشته است

خورشید بی ستاره را امروز بگوری برگشته اختران که روز ما چون شب زلفش تیره خواهند دیدار کردم و اندیشه مهرپیشه روان سرکار را بیرون از سپاس خیلی گفت و گذار فرمود مرا خانه و سامانی نیست و بر دور باش شاهانه تیاق اندیش و دربانی و این ویرانه بر خردمند و دیوانه باز است و باد دید پاکیزه و دامان پاک رامش آشنا و بیگانه بسا رخچه خوشتر از آن که سپهر دانش و هوش و کیهان چشم و گوش چراغ دودده دانایی فروغ دیده بینایی کلید درهای بسته امید دلهای شکسته دانای رازهای نهفته بینای خردهای نگفته گوهر شناس بوم و خار آئینه دار زشت و زیبا سرکار ایشان همیون سایه بر این مرز و بران گسترد کلانغ کلبه ما را که نشان بدی بر بال سیمرغ و پر هماست تختگاه شهریاران سازد کاشم امروز سرافراز ساخته بود و کلاه گوشه بخت بلندم را با افسر مهر و ماه فرو پس از اینش اگر در سرافرازی ما کوتاهی خواست و نهاد و دست نوازش را در انجام این پیمان که مرا کام دیرین است و بکام اندر باده تلخ و آب شیرین تباهی ست از تو خواهم دید و دانست راه نمودی و توشه ندادی بخویش خواندی و در نگشادی سرکار ابراهیم خان نیز هر هنگام از اندیشه خویش باز آید و خامه زیبا نگارش او به چهره پردازی فرازانیکت روی گشاده ایستاده ام و چشم مالانی و چهره ارانی را آماده شنیدم در پایان پیری استاد سخن آذر بیگدلی افریان شجو رخت بشیراز افکند جوانان سخن سنجش از در پرده دری بزمی از باده ست و بزرگان سایه پرست برآراستند و بی آنکه از هنجار انجمن و اندیشه رسوائی آگاه باشد به مهمان خواستند یکی از زنان رامشگر بدستوری و انگیز میزبان پری پاره سار اسر خوکوبان همی پیرامن گشتن و بماند از خواست که خواسته ایمان ست بر دامن نشست و بیله گرادست در گردن کرد و آنچه نشاید گفت کردن گرفت سرکار آذرش گرم خیز و نرم آویز آستین بر روی گسترد و دست فراموشی کشید و گفت جان چو بیرون شد پی تیر آمدی بر سرت گردم چرا دیر آمدی سرکار ابراهیم خان نیز آنگاه در اندیشه ما رفت که گل فرسوده خار است و شنگرف آلوده زنگار

بگرگین خان نوشته است   پارسی گو گرچه تازی خوشتر است   در نامه‌ی مهرکار رسید از این بی‌نشان نامی برده‌اند و کهن
گرفتاران جور را از نوا و آرامی گسترده دیگران را در کمند آورده که ما نو بنده ایم و بنده وارث بخداوندی پرستنده باز گشت میرزا
دست آویز را زنامه روزگار خود دیدم ولی چه نگارم که رنجی کاهد یا رامشی فزاید نگارش مهر و خند کی افسانه ایست آستانی و گذارش آرزو
در پرستندگی داستانی باستانی نگفته پیداست و نهفته هویدا خوشتر آنکه شماری تازه اندیشم و دیباچه نامه را بدیگر ابریشم شیرازه
بندم تا هم آسوده روان یار از بهر دشواری آشفته نگردد و هم مرا از دل یار ز روان در گفت و گذار دیگران گفته و نشفته آید گشوده
خدای سمنان سالی از در پاس کوی و کالا و نگهداشت بنگاه خواجه و لالا داروغه را فرمان داد و پیمان گرفت که شبانگاه هر که
بنگاه از خانه بر آید اگر همه نو بد پرهیزکار است و شب چیز خورشید سوار بکار رکه داد دیوار راری شکنجه کشند بیپای راه کوی
رسته رسته بسر گردانند و همچنان از این رستار رسته رزدن دن برلوچه و نگردانند همه شب هم کش ایستاده کشتن باشند و به
روز لاشه دش آماده کشتن تا چنین سخت گرفت که آفتاب از بیم در زمین فتی و دیو با رحمه چو الی پارسا گو بهر ساده دل و خوش
باور پاک دامان و آسوده خام نهجار و نیاز موده که دمی با آلایش آسایش بد اشتی و جز با ستمن وی و اندیشه نماز آرایش
نجستی در آن هنگام که کار شب سپران از فراخ پوئی تنگ بود و پس از آغاز هر که گامی از در فراز شدی سنگ بر سردهای
بر سنگست بیچاره زن خواست و رامش بوس و کنار و دیگر چیز بار اگه خواهش تن و کاهش جان است انجمن کرد و پاسی از شب
رفته با همخوابه خویش جفت آمد آلودگی آب آسودگی برد و کام نگذشته آرام شبانه از وی کاست ملواس شست و شو تا به
جست و جو خاکش در دیده جفت افکند تشت بزن و چشم بر روزن بار نشست بیک چشم زد خوابش ببرد و ملواس گرمابه
در پیچ و تابش افکند خروس همسایه خروشی بی هنگام برداشت پنداشت نوبت بام است آرامش نماند از
بستر دلارام بر جست و از کام در بنگ دوشستن پوچیش خرام افتاد پرستارانش دامن گرفتند و از چارسو پیرامن که
آغاز شام است و نوبت امش و کام دمساز بستر نرم باش نه انبازه خاکستر گرم   لب از لبی چو چشم خروس الهی بود برد امشب
نگفته بیهوده خروس   بالش همخوابه جوی مالش گرمابه چیست اندرز یاران سودی نداد و پند دوستان بهبودی نکرد دامن از
چنگ لابه گران در کشید و دستار از یورو وتا هین پوی بر جست چندانکه از خانه گامی دو دور افتاد و بپای خویش از تخت سو
بتخته گور آمد داروغه شهر با گروهی تیره هش و انبوهی خیره کش فرا رسید گردش فرو گرفتند در سنگ و خشت و چوب و
چماق و سیلی و مشت و لگد فرو گذاشت نشد چندانکه گریه و زاری کرد و لابه و خاکساری در نگرفت چون روی گشایش
ندید و بوی آرایش نشنید بر سنگ و چوب تن داد و کنه و کور اگردن نهاد که زنهار مرا مکشید از بهر آنکه خوری رحم و کنم
نه برای سنگ و مشت کفش زدن و کوفتن باری کشتن و سوختن از چه گفت کسی را که ما نگی بی هنگام خروسی راه رو
و با آواز نیمه تخم مرغ روز روشن بر چه سیاه کند نه در خورد شستن و کشتن است که برای جستن و کشتن است داستان مهرکار
میرزا افسانه با همسانی است چون وی خردمندی نخچه کار که فریب چو مان پرستندی جام و جوار خورد و شایسته بد
و آلوده است و با بسته کرد و خورنگر کان آئین جامه در تغار نور و باهی راهش زدند و یوسف سان از اور اند انه نگاه اندوه خنند

ع

هم مگر پیش نهد لطف شما کامی چند

بیکی ازبستگان نوشته است

نزدیک سفارشها که سالی دو ابره خوش تار و پود خودی باف بسرکار میرابوجعفر فرست و نیز همواره پاس اندیش پیک و پیام باش دو سال یکبار جفتی کمرگالی که سختی چرم و نرمی تیماجش با درگفش دو بندی میرمدینه و چکمه میرحاج یار دگردند اگر انبازه نیاز سازی خوشه چیان سید استم همه ساله نیازگذاری و همه روزه نامه نگار این روزها دهی نوشته اندی رسید که بارها پاس سفارشهای ترا بصفای کارشها کرده ام دپوشیدهای راز و نهاده دل اگه خامه روشنگر ترجمان است گذارشها باری پیامی بداد و اگر دشنامی باشد پاسخی بفرستاد چنانکه ازین پس گرمیهار اسردی نزاید و یگانگی ابیگانگی فزاید گناه ازمن مدان و استیز بیزاری مفشان چراچون نوجوانی تازه باز ارکه در رسته گریبانت هزار کار راست و هنوز خریداری نیست و کالای پذیرش ندارد و زبازاری نه بایستی چنین سست شناخت و کم نواخت باشد ابره و خرهای این دوست نه آنست که دل بهانه سگالد و لب فسانه سراید هرکس را پایگاهی دگرگون است و شمار یاران یکدل ازهنجار بیگانه ساران صد دله بیرون یکی گویان از دو پرستان جدا کن و سایه از آفتاب بازشناس اگر تا اکنون نیاز را ساز نداد و بسرکارش نفرستاده نامه پوزش نگار انباز نوا داشته اگرنه بردست بر باد است فرستادن خواه و آینده پشت بر هنجار گذشته بیکپای پاداش ایستادن چرخهای نگین و کوزهای سنگین که درچنگ آقا رضا واز سنگ آقا رجب سود ماندازدی بخواه گرامی سرور آقا ابوالحسن بیچون مانن من و بهای برهای ترا اگر در پای برد خون از سپهر نخواهد ریخت آذر از زمین نخواهد رست باد و ستان از جان و سر دریغی نیست تا بسیم و زرچه رسد مگر بخواهش کوزه و کاسه تلواس و تا سه آز بارنشانی نامه پارسی گوهر فرزندی میرزا جعفر به شهدی برادر خود نگاشت پس از رسیدن و خواندن نشناساد نگاهدار از دو مردان بازار و آن فرومایه کالا را خریدار نیست در تماشای نبت و توحید و باغ هنر د اکبرآب بندان و جوی جرمتی و دشت نوبهار از من راندیش و در آبادی و پاسداری هر یک کیش کوشش پیش آور اگر این بار از سرکار رسید نامه خرسندی نرسد دل زهد بجز از نور بخشی دیرپای خواهد رست بلغت تار نیاد نگار ناشیوا تا کی روز خود و روزگار یاران توان برد   من گویم و چو تو نشوی شوردگی

بیکی از دوستان نوشته است

دیشب اقبال الدوله با دو انگریز و سه شاهزاده در کوی آزاده راستان مهمان بود ندوهی بخواهش خود و فرمایش خداوند خوان و خانه ایشان را میزبان نه شمار اسرافرازی من دست رس شده نه مراد دریافت دیدار شما پرداز همان والی کام زدای بویه و هوس گشت چنان بند اشتم تو تنها بهاری و در بزم بهشت سورش داد خرام در آتش دادی گرفتاریهای پهی راز بانی خوش و سرودی نغز لابه راندی و نوش بهاری امروز باندیشه آنکه اگر نیز همان شما در پای رفت دجان مهرپرور دست دریافت این آهی نوش را باما خواست منت چشم گردون کور و دیده اختر دور بوی آنکه در آن فرخ فرگاه غنچی سگالیم و بدست افشان پای کوب پلی برگردن آسمی بالیم هنگام باران بدرود یاران گردم و تا پای پله بالاخانه پویه باد بهاران گرفتم جامه و جان تر آمده زار و نوان برآمدم محمد حسن میرجا گمان داشت دویدن گرفت و از هرکس نشان جست پرسیدن شمارا ندید و سراغی نیز نشنید فرسوده کام و نایافته کام باز آمد چون من بارنج دلتنگ آنی و مسار باری چون بار خدا نخواهد ار خواست

خرد راه بیهوده پیمودن چه کام آید و با چیره دستیهای سپهر و ستاره جنبه‌های آسوده فرسودن چه دام گشاید گرفتم آمدی و در راه پوئی و
کام جوئی فرگاه والی دان رامش الا همه استان شدی با این ابر و باران و خلاب و خلیش را بگذاران پای گسسته‌پی را
چه گونه گلی بالا لوجهانی . . گو و بار بچی خیابان جایگاه اش پیدا روی و پروای نگارش چون دل با جام می که داما ان تازه جوان کهن
همان سرکار بستگان دستور روشن است و چهر نگارین و اندام بهارفش شایان و کیهان گشا و نوس هم امشب انوره کاشاو
من خواهش مهمانی کرده و از بهر پایه خوان و خورش و بر پای تن آسانی و پرورش فراهم آورده لابه پروا کنم سودی نداشت
سرانجام همان بران رفت که نوبت شام خود با برادرش از درگاهی فراز و فرخ آرند و با ما همراهی نمایند گو جهان انباشته آب و
گل است و راه پر رفت اگر خود خضر و الیاس با پر دو دستیار آید خار راه و بار دل او را که دام پویش آریم و لابه شنفتن و نارفتن را
بر کدام شیوه و شمار پوره و بنیاد گذاریم من اینک از بنگاه سرکاری ساز خانه و پرواز آشیانه گرفتم بخواست پاک یزدان
فردا تا آغاز بامدادان بدیدار سرکار والا بدر شده همه کس و همه چیز گفتم درخواست از داد و دانش استادی است که هنگام
چه با فرستاده او فراز آید درش بر گشای و مهربانی و خوش زبانی پویش کوتاهی و نافرمانی با زران نماید سرانجام آنچه آورد
سرشت و نگاشته سرنوشت است چنین است سرکار محمد امین میرزا نیز که رامش مغز و هوش است و چهر دلارا و گفت اندوه
کاهش فروغ افزای دیده و پیرایه آرای گوش تاخت زده و تاراج شده با دامه شنیدم هم از دیدنش را راست و هم
بدیدار تو نیاز هر انجام است انداز دیدن و مهر پرسیدن می خواست گاهی فرست که من نیز از جان و دل همراهی خواهم
کرد و چه در یافت دیدارش اگر خود فرباد شاهی باشد و فرمان ماه تا ماهی زبان و تباهی خواهم انگاشت این نگارش نارسا و
گذارش ناشیوا را چرا که پارسی دشوار است و شبرنگ خامه را در سنگلاخ فرهنگ دری پای پوییدن نیست و ناستوار
پویشهای دل پسند و سخنهای هوش پذیر و ارم باور نداری بخواه تا بپویم و بپرس تا بگویم **بیکی از شاهزادگان**
نوشته است پس از نمازی سراپا نیاز بوسه اندیش بزم بهشت انباز میگردد که همان هنگام بدر ده فرخ فرگاه
سرکاری کاخ مینو فر بهار آلی بسیار آمدم و فرمایشهای والا را که آراسته راستی بود و پیراسته کاستی پیام گذار چون آن گناه رفته
دلزاف نگفته بادهٔ شاخچه بندان بود نه زاده دل و جان نیک پسندان بی آنکه گذارش بار با گفتن خواهد و راز پیام پیابان
رفته از سر گرفتن بگوش اندر آویزه سازش جایگیر افتاد چون نوشداروی هوش گوارش دلپذیر آمد باد نیک پنداری جانشان
بدگمانی از سامان نهادش پاکیزه فرو رفت و پاک بپرداخت و رامش ساخت و سازش ریخت تیمار از دل پاره مرده بر
در افکند و چاره اسپه بر خر بست آب یکسانی خاک نوئی و مائی بر باد داد و مهر بر رسته کین بر بسته از بیخ و بنیاد کند
مغز از پوست پرداخته شد و دشمن از دوست شناخته **شگفتن بچه پژمردگی نیست** وزان تیمار و تن آسودگی یافت
بار خدایا این همان سخت پیوند است اشکستن نخواهد و این پیوند درست همان را گسستن دانای کهن دارای سخن فیلسوف
آستان امیدگاه راستان اسحق الحسن همانا الفرمان همان که در پیشگاه والا است و بسوگند استوار افگند نیاز نامه این
بیزبان هیچ ندار اگر پارسی از پارساند و فرهنگ دری ز آهنگ در شناسد بهمان سنجار که اندیشه نگاشته بود و پیشه

گذاشته پاسخ نگاری کرده نوید گذشت دنواخت والا را بر این کمینه لالا ارشماری فرمود درخواست انکه بی رنج فروگذاشت دشکنج چشمه اشتم به چهره کشائی و چهرسائی آن سرافرازسازند که مرا آن پروانه پهلوی پیکر و باد نامه خسروی اخترهی را نامی تر از خامه وجام خسرو وجمشید است و گرامی تر از نشان شیر و خورشید سال گذشته همان روزها که سرکار سیف الدوله را کیوان مشکوی والا نگاه و نشیمن بوده و نیزار دو انبازی و رامی دسمازی مرا دامنگاه دل و آرامش جای تن بشی نوبت با مدلوان میانه پیداری خوام این سخنیده گفت دسخته سخن همی پیراین دل و روان گشت و بی جاست و انگیزمن از جان بر زبان برفت بنده گیر اگرنه هندو برده ایران خداست آسمان را این نشان شیر و خورشید از کجاست چون رهی را در آیین و آهنگ ستایش گری دل و دستی نیست و بازوی کشاد و بستی اگر استادی انجمن افتاب شهریاران و شهریار کلاه داران گردون خورشید افسر فریدون جمشید اختر را براین اغاز ساز ستایش می‌ساخت و با نجام میپرد ترک جوشی بی نمک از سنگ خامی میرست و زرد گیاهی همه خار و خسک انباز ستنه لاله و دسمار دسته گل میشد برار چرخ برین باد آستانت بخاک و در زمین باد آسمانت

به یکی از دوستان نوشته است سرکار مهربان سرور میرزا ابوالحسن از زبان شما پیغام آورد که نگارشی چند از گذارشهای سرد و خام مرا خاسته اند و در انجام این خواهش سفارشی سخت استوار آراسته ندانم بنیاد و بنوره ان بر چه هنجار باشد و برداشت و انداز بر کدامین شیوه و شمار گرفتم این که گفتم فرمودی و پرده از رخسار این راز نهفته گشودی دل و دستی که پخته و خامی در هم توان سرشت و نیرو و کشاد و بستی که پشم و دیبایی بر هم توان بافت کو آن هنگام که روزگار جوانی بود و با مداد روز سخن رانی هر گوهری نیاراستم که نیم نشیبرش بها باشد و کلک نگار شکر باری سرد و سردی نداشت که با فرین با نفرینی در خور دنواخت پاینوا آید امروز که نوبت پریشانی و پیریست و هنگامه سردی و سیری پیدا است اگر نامه فرامشت گیرم و خامه در انگشت هرچه از دل بر زبان آید مایه روسیاهی خواهد بود و چشم و گوش و مغز و هوش را از دید و شنیدش همه کاهش و تباهی خواهد رست خوشتر که از این اندیشه بازآیند و این در که کلید کشایش ان بر بام افتاد فراخور خواهند زیرا که شمار در این سود اسودی نخواهد زاد و مرا سرمایه آبرو یکسر زیان خواهد کرد جز این فرمایش سرکار از من ساخته و پرداخته باشد در باره آن گرامی فرزند انجام پذیر است زندگانی فزایش یاد و رخسار هستی را زیب و رنگی جاویده سنگ آرایش والسلام

به یکی از دوستان نوشته است چند روز است در راه دریافت فرخنده دیدار سرکار و امید گاهی میرزا که خزان از چهر بهارین نرمش رشک اردی بهشت است و دوزخ با فر نگارین کاخش شرم افزای بهشت پویانم و از دور و نزدیک و ترک و تازیک نام و نشان همه را جویان هرکس بجائی گفت و بدیگر باغ و تماشائی سرخود دوید ومها خستگی زاد و ندیده ما گستگی آورد با همه جستن باز هم تن پویه گر بی سپار است و دل جوینامی کم کرده فرزند بام و شام کوچه گذر و خانه شمار شهر بشهر میدوم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته به نگاه مینو فرگاه گذشتم همچنان نگران نگاپوی لنگ افتاد و مینای کام واره و بسنگ آمد در بزم سرکار احمدی رخت درنگ گستردم و باز نامه بر فرهنگ دری از انچه دوشین شب سرکار دادی باز سرده نگارش رفت و گفتهای گهر سفت

وی بی کاست و فرخ گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب آنکه سر تا پای بدو زنده ام و پای تا سر یکتائی پرستنده نوشته را
دیده و گرفت و خواند و خواست و فرمود بندگان میرزا از این نامهای ژاژ اندود یاوه پالود بی نیاز است و خامه پارسی پردازش
در ساز آفریدن و راز پروریدن چه افسونگر و جادو باز دوست ندیده و بهشت شنیده چه برین چیزها که سپاهی هیچ ارزش است
و گناهی بی آمرزش باز نخواهد ماند) دوست بد نیاد احرنت نتوان داد (سخنش راست و درست دیدم و در بند و پوزش چالان
چیست نگارش بدو باز ماندم و اندک پذیر روانش سپاسی بنده وار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این
نیاز نامه که گذارشگر روی داد است روانه بزم خداوندی داشت اگر پاسخ را شتاب آرند سرکاردانی را پس از شام و پیش از
خواب آگاه خواهم ساخت هر چه خواهی و گنی و فرمای سر بندگی خواهم نهاد و بپای پرستندگی خواهم رفت

به میرزا احمد صفائی نوشته است

فرزندی احمد نامه ساخت و ساز حسینعلی و تاخت و تاز بلوچ هنگامیکه من بستری بودم
و دور از دید و دانست بازیچهای گنبد ششدری رسید پیش از آنکه چشم سپار من افتد دوش از دستیار نبندان آنارک که
همه کس شناس و همه چاره و همه چیز گوی بود و بی کاست و فرخ بزرگان کشور و سران لشکر را گوش گذار آوردند امروز که
ببینم ماه است هزار گذارش نامه و کرد از ایشان آگاهی خواست پریشان شدم که از جائی دیگر گواهی نرسیده این راز افسانه
هر انجمن گشت و بزم آرای هر مرد و زن گفت و شنود چه را هر جا شاید و با هر که باید درین کار از سرکار خداوندی اعتماد الدوله
خواستم زیرا که وی هم بفر سرشت و فرمان سرنوشت نیک اندیش شاه آسمان تخت است و رامش جوی مردم وارون
بخت گفت آری همه جا گفتند و همگان شنفتند از پیش گاه سپهر خرگاه شهریاری کارگذاران زوراکه نگهبان آن ور و دشتند
و نخستیاری بلوچ را از چاه هفتاد راه تا پایان نه گنبد پاس اندیش آرام و گذشت فرمان و فرستاده بچاپاری تاخت و فرو
ماند کار از فرمایش پا بمردی و دستیاری رفت تا این آشوب و آسیب را از بالا و شیب چاره ساز آیند و بجنبش توپ
و تیپ این قانون دریا نهیب رارنج پرداز خرسندی راستان این فرخ آستان و به افتاد مردم آسوی و سامان
آیستی که هر هنگام از تاخت و تاز بلوچ آشوبی خیزد و خس و خار گزند ایشان را رفت و روبی باید حسینعلی خان را چار اسبه
پیک و پیام دوانند و از تباهی بخت و بدخواهی چرخ و بیراهی دشمن آگاهی سازند با میرزا حسین خان که کشنده این مار است
و کشنده این کار بدستی که جان داد و فرمان یافت آمرز و بوم را از تاب چپاول باز رهاند و بر هر گذرگاه و چشمه و چاه و کریوه
و راه که پایه بند گذشت نگاهبان و قراول باز نشاند از این تاریخ تا هر هنگام که خان نائین پاس اندیش تاراج بلوچ است و ریش
سفیدی و فرمانروائی وی با سرکار سردار هر گاه در آن پهنه بی آب و آبادی تاخت و تازی روید و آویز و اندازی زاید کار
کارگذاران یزد را نامه و پیام فرستند و بدستیاری ایشان خانه و خوان و جامه و جان جندق تا انارک را آسودگی و آرام
جویند و اگر ناگزیر از این رهگذر ناسامانی و تنگاهگی را نیز خامه تراشیدن و نامه پراشیدن باید گله ناسپاس و آنچه برین شمار
ناسه دلواس است با سرکار سردار باید نگاشت زیرا که خان نائین از بستگان آن دستگاه است و هم بر آن بزرگوار نازش دا
و گیفر نیکوکاری و گناه گذارش و نگارش ما اینجا پرورده رای سرکار اعتماد بیست نه آورده خوی و خاست من بی کاست و فرخ

از

از در گفتاری گرم و هنجاری نرم که پیشهٔ زیردستان است نه شیوهٔ خویش پرستان با بندگان مرزبان و دستور دانشمند روی که نیکخواه
تو اند کمر و در روی شوند و پاس اندیش بیگانه و خویش بر سرای و بارنمای پس از کنکاش مرزبان و دستور تو نیز هرچه دستوری دهند و با
هر که سزاوار اند چگونگی را نامه نگار آئی و راز شمار لی بی خوشتران بینم که شما برادر یاد آورین کار و دیگر شمار با هیچ چیز به هیچ یک از آن
نباید نگاشت پاس خاموشی آرید و سار فراموشی زبان در کام دارید و سایه پرست تا پارسا را بخود باز گذارید زیرا که با پاسداری
یزدان و تیا فکداری پادشاه و کاردانی خان و تیمار داشت دستور دیده مردم آن سامان نیازی بدانش و دیده و گفته و
شنیده ما نیست روان پروران گفته اند خاموشی از هفت فرو فزایش است لیکه هفتاد آرام و آسایش بار خدا را پرستشی است
بی رنج جوشیدن و شکنج کوشیدن گوهر هستی را آرایش است بی سپاس آذین و زیور ردی و رای را شکوهیست بی نیاز از دستگاه
پادشاهی و پایگاه تخت و کلاه خوی و نهاد را پوششی است از بر مایه آکن و آهو تن و جان را آسوده پناهی است بی کاهش جان و دل
و تیمار خشت و گل هیچ نیاز نیست رفت و پیا از پورش خام درائی و لابه سرد سرائی که فرشته را آسایش است از نگارش ژاژ
نا سزا و یاوه بار و اهمان فرباشی سرکار خداوندی اعتمادالدوله را یکباره بی زیر و بالا با بندگان میرزا در میان نه او خود مایه دان و پایه
شناسی است کوتاهی کردن یا آگاهی دادن آنچه باید و شاید خواهد فرمود تو در اندیشهٔ کار تباه و روز سیاه خود باش

ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است

احمد نخستین نامهای ترا از گذارش من و نگارش ابراهیم دستوری
پاسخ این است بنیوش و بپذیرد کارفرمای و سود اندوز علی نقی و مادرش خواز این داد و ستد گسستن خواسته اند همراه میرزا
ابراهیم بشماد ستوری فرستادم سود و بهبود در پیوندن است نه او گسستن اگر چراین باشد پرده نادیده پاره و دریده خواهد شد باور
ندارد در بار نامه آسمانی آویزد و با پاک یزدان کنکاش کن او زبان و سود کان از همه بهتر شناسد چنانچه گستگی برای شکی رست
او را بهاشمی گوهری پاک نژاد پیمان زناشوهری در بند خواستن و فرستادن دائی بسیار بجا و بهتر است ولی چون آن بهتر است که از
رهگذار بستگان ایشان نیز زیرا که آدمی آن پندار و اندیشه است و چون او فراجای دیگر باشد این استخوان و ریشه گوه خاک و کی است
و بار جان و جهان گذارش بلوح راستی دو انارکی بزبان آورد همه جا رو و همه چیز گوی شنیده ندر بدرهی پوینده و سر بسر همسکو به تا کیفر و پاداش
حسین علی و ایشان و دیگر نیک کرداران و بداندیشان چه باشد ساخت و سازش با پسرهای علی اکبر بیک فرخنده و همایون
همواره با ایشان و دیگران ما را اندیشه ساخت و سازش و نواخت و نوازش بوده اگرچه دانم این میوه بکام نرسد و این نرخ
بدام نیفتد ولی شما پاس اندیش پیمان و پیوند باشید شاید این بار شکسته و گسسته نگردد و داستان پانزده تومان کاش همان
چارده تومان بود و بیش از آنکه کار با گفتگو و جستجو انجامد گذشته و سفارشهای مرا درگذرانیدن این کار خوار نمیکند آشتی باری پیمانه
چهار تومان یا در همو رراند است از چه رهگذار است و بچه کار خواهد خورد و سود که درین سود او دیده به نگار آقا حسین بیک جفت
جوراب را بالا کشید و با دو سه بار درخواست کرشمهای خرکی کاربست و کوشش به کجکی زد مرد پوچی است دوستی را نشاید
و بکار دوستان نیاید در باره ابراهیم چه ناچار باید نهاد ارم و کدام سر گرانی آنچه تو در باره او گفتی شنفتم باز هم افسوس خود و دیعی
نخواهد بود در راه و رفتار او بیرون از پایهای این روز و روزگار است خود مینداز به پای و پایه هنجار رفتار گیر و از آزمودگان نیز

نی پذیرد بار بار از گشودیم و شنید و راه نمودیم و رفت این روز باز همی گوید پس از این دستوری را پیشوای خود خواهم ساخت آبرست
و چپ نخواهم نگریست و از آن پاسخ پس و پیش نخواهم زیست پس از آنکه راست گوید و خرسندی من و به افتاد خویش جوید
بهیچ چیز از او باز نخواهم ایستاد هر رشته نوکری ندارد و نداند و آنچه هنر او است نکند و تواند باز پیله وری و سوداگری آمد و آموختن
داموختن کاش هنجار میرزیست که هم توانگر از پیرایه است و هم درویشان را هنر مایه و چون دیر از ورد یدو دالست و پیرایه
و هر مایه کاستی کاست و فزایش افزود بخشش من نیز کلی زیان خواهد کرد و کار پدر فرزندی نه آنچه تو پنداری و دیگران انگارند بارها
بهر از آن خواهد شد داد و فریاد تو و هر غریو و غوغای ابراهیم و خطر از خویش و بیگانه و شیدا او فرزانه همه ژاژخائی است و بادپیمائی
پس از آنکه میان شماها دورنگی خواست قرشی و حبشی هار نگی نمود خود کدام آب و رنگ خواهد ماند و کدام یک ساز و سنگ خواهند
داشت باخردمندی جوان آرزو که خود چیزی نداند و پند پیران کهن روز و نیکخواهان دلسوز را نیز شنفتن نتواند جز خواری و زاری
و بدبختی و نکوهش ساری چه خواهد دید تا بیگانه وار با هم بسته بود یدو از مردم بیگانه بسیار رسته شرم بخشای پست و بلند بود یدو آزرم
افزای خوار و ارجمند چون شرم کوچک و بزرگی برخاست و کیش کهتری و مهتری برکران زیست نیروی همگان لاغری آورد
و بازوی بداندیشان فربهی افزود همه را پای گسسته پی و در گل ماند و دست بیتاب و توش بر دل بار بد ستور پیشینه پشت بیکدیگر
نگردید زرم یاور پشت مشت و هم نام تولید شد و بدین دست که بینم یکان یکان چپ و راست پوئید و جدا جدا دگرگونه
داد و خواست جوئید انگشت گرای مرد و زن خواهید بود و دست فرسای کوب و کشت دوست و دشمن خواهید
شد بیگانگی گدائی زاید و یگانگی پادشائی افزاید خوشتر آن بینم که سنگ پرخاش از دامنها بریزید و برادرانه با هم برابر بید
اسمعیل را پدر شناسید و بر کوچکی و فرمان برداری وی بیمردار بار ایستید بکناش یکدیگر پرخاش و از دشمن شوید و بدسگالی
هم پشتی سازد دوستان آئید با مرزبان کشور هر که باشد و پیشکار وی هر چه باشد و روی شناسان و دستاربندان و
خدای شناسان یا خود پرستان هر جی راه و رفتار آرید و بگرمی گفت و گذاره یارخدا را در همه کار و همه جای یار بود دستیا
دانید و چنان پوئید و گوئید که از میانه روی و داد بر کران نپائید و با ستمکاری و بیداد در میان نپائید چون راه و
روش آن شد که خوی و منش این بار خدای و سایه خدا و هر گونه مردم با شما یار و دوست خواهند زیست و غرچه چند
قرشیان را که با همه بی پا و سری بو به تخت و کلاه همی پرند دیر یا زود بازی چرخ سخته کلاه خواهد ساخت بی نیاز نیهای بی
هست و بد اسمعیل و پرهیز پای بیمایه و مغز تو و دیوانگیهای سرد و خام ابراهیم و کاوشهای بیهوده سوز زیان خیز خطر که درین چند
ساله بفرمان آزمون دیدید چه آبها گل کرد و چه گلها بباد داد مایه گران نفیدان ساخت و سازش و نواخت و نوازش که
گفتم و خواستم در میان نخواهد آمد چه در زاد و بوم خویش چه کشور و خاک بیگانه از چنگ دشمن راه رهائی نخواهید یافت راه این است
که نمودم و زاد از اینکه سر دوم رفتی بر دو خفتی مردمی تا دست مرا بازوی زد و خورد بود و پا یرا نیروی تک و پوی پیش از آنکه گویند
و پیش از آنچه جویند زیر و بالا دویدم و خواری از پست و والا کشیدم از این پس اگر شما را سرشت آدمی است و سرنوشت
مردمی در این آغاز پیری و انجام هستی به پاداش گرد و پاس پرستاری و پرورش دارید و مرا فراخور تاب و توان در ساز و

[illegible]

درپان

سامان خویش اندوخته و دسترنج خویش برگ و ساز نغز و رنگین گسترش و ساز و برگ چرب و شیرین خورش گسترید کوشش خود آرام بین جوید ناکامی خود و کام من در نشیند و اگر نتوانید یا مرا نسزاد ارزانید یاری درخواه و آرزوی این درد آن دیده و دیدن و یاد خواری این کار و پایان خورشیدن ندارید و بروز سیاه و کار تباه خود باز گذارید زیرا که تو نکوهش همه عام خواهد شد و بامداد و بهروز همه در پرده شام خواهد تاخت فرزند سفارشها و نگارشهای مرا در کار دو گیهان پس گوش منه و فراموش مساز که اگر سر موی کوتاهی آری و بیراهی کنی در پیشگاه بار خدای و پاک پیمبر از هر دو یاوری خواهم خاست و دور از همه با تو داوری خواهم کرد و ساز و سامان زن و فرزند زشت و زیبا هر چه دارم سپرده پشت زیر باری گران رفته و خود را توانا تر از دگران گفته اگر از تن آسانی برگران نیائی و راستی و درستی کار بندی پاسای پیشوای پیمبران نپائی سود تست همه زیان خواهد کرد و بهارت برگ کام و بار خرمی تا رسته کوب خزان خواهد خورد و داستان کربکائی و خرما و دیگر چیزها را ابراهیم نگارندگی و گذارندگی ساخت اگر امیدگاهی حاجی محمد ابراهیم استرابادی ترا پیامی داده یا تو ویرا چیزی فرستاده آگاهی فرست و در انجام آنچه گفته و گوید کوتاهی مکن و در بازگشت آن درگشته و ساز و سامان کار با درنگ و تن آسائی بیرون از آئین و آهنگ و دیده و دانش است و اگر جز این باشد بهانه جوئی یا فسانه گوئی دور اندیشه گفت و شنید

بدوستی نوشته است

سرور من تا اکنون که نیمه ماه است گاهست انباز امام اصفهان میدانستم گاه دمساز نجف بیک یار ندانی هم بدان خانه هم بدان لانه خاک میرفتم و سنگ می سفتم یکی از یاران گفت از آنکه سپر تو پائی و بجان چوپان دیربیست از آن کیش نو آئین بر گشت و باد است و دندان در آهنگ کن که شیوه پیش بود او تحیت پیشوای زندانی را با اکنون نماز آورد و بلی ردان و اردن پوی و پراد و رو نزدیک درستو دو بدسر شور بخشیده بدر شوری کرد و چار اسبه اندازی پیش از اندازه دست در تیغ کرد تا چرا چندین گاهم از دید دوست و شنید این پایه رو بی داد دیری و دوری رست و با گیهان سپاسی و سوالی کرد و گوید نه بدیدارت بخشش نگاهی یافتم نه در نویست بار درخواه بخشایش گناهی نه پرسیدن توانستم نه بپیشگاه رسیدن آغازت ان بستگیها از چه خاست و انجام این گسستگیها از چه رست نه دستی که میرزا محمد علی و دیگر برادرها را خامه در نشست نگارش آرم و پرورش و پرستاری فرزندی حبیب الله که سرکار آخوند با آموختن گشاده و درخت اندوختن نهاده و راز سفارش باری انبانت که دارنده نامه و آورنده پیغام راه آن بوم و بر بشناخت و باران بام و درهمی جست نه پسندیدم از من نامی بیاورد و پیامی نگذارد در تخت گاهی بر پیمان های دلی که دیده و دانی روز روشنی میبرم و از کج پلاسی بدکیشان و ناسپاسی خویشان و کین توزی دشمن و مهر سوزی دوست سوز و بتی میکشم اگرچه بردن این رنج و خوردن این درد کاری دشوار است و جای نه هر گوار و لی خاست بار خدا و جز فرمان کردن چه چاره و انجام کام مردم را جز نای ازبان در پای سودن چه درمان امید دارم آسمان و اختر را با شما بیرون از این شیوه شماری باشد و خاست پاک یزدان را با آن خانواده دگرگون گیرودار گاه و بار خویش و خویشان را به هنجاری که هست نگارندگی کن و این فرموده روانه که دور از تو بر گشت زندگی از زندگانی است از نوید تندرستی زندگی بخش بستگان را از درودی از من بر ساز و جداگانه نامه را لابه جوی و پورش اندیش نتیبی

به ملا حسن نوشته است

برون از پردهٔ چنگ و چغانه درازکیش حمائلی و چمانه تهی از رنگ افسون و فسانه
بخوشتر شیوه شیوا ترانه سرایم بر سرود چغانه به مشکو چراغ انجمن را توان بخشای جان نیروی تن را بهار بوستان آب
چمن را فروغ خامشی تاب سخن را که با نامه نامی که بنجزده خامی جانه بر دست بخت تشنه آذر و کار نامه کلک یانی را بی کُلبه و کوی دوستار زا که از درنگی و تنگی کر یچه در دو رنج بود و دریچه تیمار و شکنج تباب روی نگارین و آب چهر بهارین نظم
باغ کامی بهشت کاخ مینو آورد داغ دل هفت چرخ مینا افکند روز جدائی را رازهای کلبه انباز ساخته آمد و رزم تنهائی را غریوی
شکیب او باز پرداخته آری بر این گفته گرفت نشاید و آزموده مردم را شگفت نباید بهم اموختگان را هم چاره هم اینچنین است
نه از هم گسیختن تنهانه تو آلودهٔ این تیره گردی و فرسوده این چیره درد دوام اندیش این تنگ زندانی و مشت ازنای این سخت
سندان اگر نه اینستی که در پاسهای من سوگندگرایان دروغ در پا بند دگواهی تراشان گزاف سرایان پاک روان بزرگان را
گواه آوردمی که از ان هنگام که استادی باد شتاب بدرود رگردو باد درنگی سهلان سنگ جای در رامسگاه جی جست
گاهی بدان خرم خرگاه و فرخ فرگاه که ترا پیوسته بارنشست بود و مرا گاه و بیگاه سازگذشت سال و ماهی را گذشتم و بارنشستم
دل بهر که توان بست چو شد دوست ز دست رنگ و بوی از چه توان جست چو گل ریخت ز شاخ آمیخت و پیوست
و خاست و نشست را اگر یک از این شش سو روید و جو یای پویند و آمیزش بردن از این اندیشه پو یدرند کالی و هنگام وی
سودای سر اسر زیان خواهد بود و هزار باره گسیختن و گریختن بهتر از انست اندوختن سیم و زر یا اموختن دانش و هنر فرود
استواری و استخوان یا چاره و ویرانی و زیان از در چهره یاری یا از سر بیم و ناچاری چون مرا از دریاری در توزای ورودی
بود و نزا انیز با نگارشهای پارسی یکبر خاست و خوئی تا گذر از دو سوی آمد و رفتی میخواست و گفت و شنودی میرفت از ان
نوبت که رشته آمیز را گسستن رست و پیمان پیوستگی را شکستن خامه از سرود و سرودی در ائی ساز خاموشی گرفت و
دل افسانه وافسون پهلوی را خامه فراموشی راند اگر هم بیگاه و گاهی با سال و ماهی بدرخواه کسی یاز دلخواه خود نامه بر دست آرم
و خامه در شست بی انکه از در بازگشت نگاهی گمارم و رنگی را و کان برهنه خوش و قت را که رخت زیبائی و بخت پذیرش
نیست کفش و کلاهی گذارم این و آن بهوس میبرند و از پس و پیش میدرند و با مداوان دیگر پاره پاره بر سر کوی و برزن باد
برگ کودکان بازی گوش است یا کهنه کاغذ پیران دارو فروش اگرچه هر یا یه سرد و خام و یاوه و ژاژ که کلک سیاه نامه
من در هم سرشته و بر هم نوشته خرلته داروفروشان نباید و همان باد برگ لاغ سازان بازی گوش شاید ولی چون
گروهی مردم از در دلجوئی من خواستار ند و بهرش از آب و آتش پاسدار اگر ژاژی از تو نگار افتد یا از ان کهنه نگارشهای
در پا رفته چیزی بدست آید بدسو ر دیریش از در شوریدکاری پراکنده نی مانم و کام ناکام یکی از ایشان همرسانم پیش بوی
خواستاران و پیش جوئی پاسداران یار دیرینه حاجی محمد اسمعیل طهرانی از سر مهربانی و دلسوزی نه پرده دری و کین توزی
چهارسال افزون همی شد که از هفتاد من کاغذ نسکی پرداخته است و سخنیده و سنجیده آورده من و پرورده دیگران را
یاوه و شیوا نامه ژرف ساخته و همچنین بر نام من هرچه در هر جا بیند و از هر کس هرچه بنوشد بی انکه از در دیده نگاهی گمارد
در این

لا فروغ خوانی سخن را بر زبان استاد قوی ملا حسن را

و براست یا دروغ آن گواهی گذارد و بزرگواری و زور میر باید و برگرد گردهای چهار ساله در منبر آید بارها پیدا و نهان بهانه
لابها داده ام و از سیم سره و زر سارا نیازها فرستاده دیگران رفوز نامه رسوائی را بار بستهانم و بر آتش سوخته خود را دربست
و مرگ از نفرین و دشنام هر پخته و خام بازار بانم همه گوش از شنفتن گران دارد و هوش از پذیرفتن بر گران باری گمانش یک صد نامه
نوشته های پارسی بیکدیگر ابر نگاشته است و انباز نگارشهای پیشین داشته اگر شمار از این گیاه بی آب و رنگ تازه و نیکی
نیست و بدستور دیرین هم دوست دانش دوست را بنگاشتن و داشتن انداز و آهنگی هست از ایشان بخواهند مرا دل و دستی
که چیزی بودم نگاشت نیست فرزندی ابراهیم هم از خواندن و نوشتن هنگامی ندارد و اگر نه این بود خوبی سپاسی برای خواهش
پادشی بیگی میکردم زندگی که نه در راه دوستانست مرگ از آن خوشتر در هر دو ستایش پاک از آلایش تنبال و ارائش
ز فرودشی بسر کار گرامی سرور مهربان مسکین بسته بمهربانی شماست و نغز و زیبا گفتن بر گردن کاردانی شما   والسلام

به یکی از دوستان نوشته است   کمترین ابوالحسن یغما عرضه میدارد که فرحمت یاران و ایره اردو اجم
فارغ از سفر یاران بایره اشباح رخت وصول در منزل افکند و فلک نزول بساحل کشید از بخت خود شکرم و از روزگار
هم شنودم از تخیلات تعارف مجال نعیاده و تکلیفات تکلف بکار بنده نداده نداده تا عیاری از دخل و خرجش گیرم و معیاری
را اقتصاد و خرجش بندم ولی خشت سخت ارکان وی و منت سست بنیان پیشوایان و روشن گواهند که در خرج و مخارج
تغییر با کرده است و با نقد مداخل توفیر بارده جلب فواید در سلب زواید دیده و تعطیل عوائد در تحصیل عوائد یافته فرضیش نه
که گذاردن فرض باشد با طلبی که اخذش محتاج عرض بر یکسوی بلند توی باغستان کوئی گرفته و دور از فرزندان آدم جائی و جوئی
هفته و ماه انجا کس نپوید بل ماه و سالی یکس بپرورشتی باش و ارزن دارد و نانی تا رفع خرمن فرش کاشانه را پلاسی هست و سبز
یاران خانه را اگر ماسی اهالی مرز را نیز از عوالی با عوانی بر وجه تفقد اعتنائی میرود و از پاس تو دو اعتنائی نیست   من که یغما که
اگر سلطنت فقر این است   کی نه پرویزنه جمشید گدائی در ماست   ترک تلاشی بقناعت معذور است و برکت
معاشی بقناعت مستور زندگی بدل دوندگی تا کی و سرمایه خدائی صرف بندگی تا چند چون تو نیاز آن عرفان بازت نشان
کاش نبویم و بوی انکه چرخ معیشت بر محور کام و ابرافتد قطب زمان نخوانم هر که خواهی باش و هر چه خواهی گو مرتقی حسن ظن است ایا
و دیگر چیز با مکر و فن نوبی شبهت خارج ارباب فرزندان آدمی و از روی یقین مردوایه ارواح مکرم دقت است که تقویت
گذری کنی و تعیین تربیت نظری بخویشم پیوستگی فرمائی و از خویشم رستگی بخشش تا دردسرداری باز پرداز و آورد خاکساری
بسا زندار از مستوری ذوق حسبان و نفر بیستی غرستی ده ترا با امام حسین بهر سیاقت که دانی ولیاقت که توانی این خاکسار
ناقص عیار را فراموش مکن و خامه از شرح سلامت و طرح خدمت خاموش مخواه طبقات ارواح مکرم را از بهتر قبیله تا
مهتر طویله بنده ام و خیال یکیک را که معنی وصال است و صلی پروال پرستنده بتفصیل عرض نیازی از من برسانی و
عذر جداگانه کتاب اقامت کن خاصه فلان را که ملک جانش مملوک است و جاه دانش راه ارادت سلوک

به یکی از محرمان و همرازان نوشته است   خداوندگارا خالی از خطر رخت سفر گشودیم احتمال مقاسات

نگارفات مجالی بتفقد کار سهیل نداده ولی بقناعت زیسته است و از آغاز انجام نگریسته قرضی ننهد و خته مالش هنر سوخته مانی
نا سرعز من دارد و از قلت مایه و کثرت تکلیف بستگان را در شیون جامه و جیره نقصان نیارد چشم از ذخیره و پس افکند
نوان نیست خدا را سپاس اگر همواره برین نسق کار معاش منتظم ماند و امر هستی بر رونق سرپرچمه سنجی بکیوان رسانم و سلطنت را
بچار دیوار درویشانه خویش ایوان سازم که بار محنت خود به که بار منت خلق عنایت پاک یزدان حضرت را نیز از بند
بنای زمان جبلی بهانه دور وسیلتی بپردازد که پس از عزم آهو گرفتن به پی لگد خوردن از گوسفندان حی دشوار است چون خاطر سامی از
جمع یاران پریشانست و هر چه داری وقف درویشان بخشایش دوست گشایش خواهد آورد و نتایج اعمال بی ضنت
لئیمان و همت کریمان اساس آسایش خواهد انگیخت من بنده را بدین موهبت که والی از الزام خدمت انگاری مینت
در دیدگان جا بیت دهیم و دامن وش بشکرانه تشریف بوسه بر پا شمارم عریضه مخلصانه نیاز مبارک شهود سرکار فلان
فلان گروم ملفوف کتاب عالی است بخوان و غث و سمین مضمون عبارات را با معان نظر دریاب اگر ثواب افتاد و صلاح
آمد باز رسان و در صورتی که اقبال پاسخ کردند جوابی بار فرست هر هنگام از قید ضروریات خود رحمت یاران فراغ افتد از
شرح احوال و رجوع هر گونه خدمت سرافرازم کن مختاری

به یکی از عرفای طهران نوشته است

کعبه اعلیا قبله فقرا اگرچه مجالی نیست که احتمالی بر تفقد حال ما بینوائی ولی چون از این بنده عرض احوالی شرط ارادت بود
جسارت کرد در ذوقربان سال ما وارد سمنان شدم منسوب و منتسب دیده شد و جان از کشاکش کلفت رهیده طرفی
ز کوی اگر گرفته نشسته ام و در بر روی جهان بسته اگر یاری بملاقات آید با شرط یاری بارش کشم و با قید مغایرت خارش
خورم که در ظرفیت ما کافر سیت رنجیدن امید دارم که در سایه این همایون دولت روزی دو آسوده شویم و گذشتها
زشت یار نابوده شماریم اگر از دویدن ره به مقصد رفتی آهوی هامون شیر گردون شدی و گدای کشور شرم قارون بلی
چیزی که گاه صدمه هیزم در خدمت سرکار و برخی یاران است و این پژمرده باغ از هر در محتاج یاران خدا بر وجه لایق
بجمال آرد و شما را برحمت ما

به یکی از دوستان نوشته است

نیروی جمال
شب دوشینم بخواب اندر با سرکار سردار دیدار افتاد ولی هیچ پرده بهنجار گفت و گذار آمد دانستم آن زنده جاوید مرده است
و از بنگاه اهریمن رخت بفرگاه سروش برده بوسه بر دستش زدم و پرسش پوشیده با راستش گرفتم نخستین گفتم داستان
این خواستن آمد و به پدیدارش بر چه مایه رامش انجمن آراستن گفت این فرمان ویژه ایست از فرود است و پاسداری
یاد و درود درویش گاوان از این زمان سود جوینده و گون خزان از این بد افتاد بهبود و سورش سوک رنج است و تابش در درد
چون چنین شد آن به ازین چندان زیبائی نپوئید و بالای موزونش را اندازه چندین دلارائی نخواهند گلی اگه غنچه ساز از پای تا سر
پوشیده باید چه دلبندی و از ماهی که چشم سیاهش گاهی بغمزه نگاهی نزند کدام خرسندی همان مایه که دیدارش دل نخراشد
نگارش جان نگاهداشتی جسر و است و آرامش جاودانی پرهیزش از بیگانه ناگزیر است و پیوند با خوی دلپذیرش ناچار

اگر هنری هزار کارهای زمانه داشته باشند کو هرش را پیرایه خواهد بود و شوهرش را سرمایه نباشد چیزی کم نیست و از پیوندش
جای رم نه خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز گفتم تا چه پایه زیبائی چهره باید و دارائی مهر فرمود باندازهٔ نخستین کوچ تو و پاک
جفت طاق سرورت فلان اگر سرموئی دلارائی روی و تن آسانی خوی ازاین فراتر بود یار شهری خواهد افتاد و جز شوی
مادر مرده دیگران هم ازو بهری خواهند یافت جای خورشید بهروز نی است و نشست گل بهر دامنی هر دو برین بخشایش ستایش
آرید و خاک نیاز بگونه سپاس آرایش کنید اگر همه کس شوخی یادی ازین ره و سیمرغ اندیشه را با این رود و از در دانه انداز
ازین نام هر دو از دایرهٔ یاران بیرون خواهم زد و در حرکت یاران ما ره سرنگون خواهم او بحث ازمن سر در خرد را خوندر ا
در هر بر سرای و این سرده بر دیربان که ناپاک نیرنگ ساز هر روز بر پود دستان دانائی و جامهٔ پرکار افسون بر دوز زنان
دستانی سازی و از گفت دیگران بر چیزها که خود خواهی داستانی پردازی دست ازین چاچول بازیها در کش و نامه دو
بهمزلی را خامه بر سر که از دایره کوب چلک خواهی خورد و بتابخانه آن دسته پشت فلک خواهی نشست بخشایش مای رخدای
یاری چنین ساز کارت بخشوده و بر چهر امیدت از پیوند مهرش درهای کام گشوده آرام نگیری و از سگالشهای چالش بودام
پردازی باری ازینگونه سخن فرسائیها گر دو تازه کردن گفت را فزائیها فرمود من پیش ازانکه گمان سخن ترساک آدم وار یاوه
درائیهای رفته خاک خوردم در برینه یار خود را ازهمه کیهان گزیدم و تا نام هستی در پس آنوی ساز کاری خریدم سوم با جفت
خودسازم چو مسکینی به مسکینی تو هم اگر یاری و در کار یاری دستیاری گفت مفت مهربان جفت خود را هم جفت باش و با جانانه
بیگانه خویش بی اندیش خویش و بیگانه هم نزی اگر جز این شماری آری و کاری گذاری آشنائی ما از یاد است و چراغ آمیزش را
روشنائی بر باد هرچه جز این پند فراموش کن و زبان از گفت ناپسند خاموش خدا سایهٔ این دو دوست را که یار
دلبند نه باز دل اند سر مالکم نخواهد و چشم از تماشای بهشتی دیدارشان فراهم نکند. به یکی از دوستان نوشته است
من ه دل را تن و جان برخی جان و تن تو نامهٔ زیبا نگار که خامهٔ شیوا سخن اکبر خانش بدوری قاسم خان و نزدیکی درد سر گزند
تنهائی و درخواه دیدار مینو سارت نگار آورده بود از در دید و دانست چشم سپار و گوش گذار افتاد جز بنا کلک
شهدامیز شیرین گفت وی ازیکی نی شکرها شکر که یار پرورید اگر خورده سخنان و آهواندیشان بران انجمن جوینده
و سخن گوینده جز این نخواهد بود که اندک پس و پیش است و برخی سخنها نه بجای خویش این مایه آهو و خرده خواری پژوهش و سزای
نکوهش نیست بر هر گاه شکرآفرینندهٔ کها پیش این مایه توان جست و دست توان سود ولی با این همه پندارم پراگندگیهای
سر دو دوری سرکار خان آسیب تنهائی اگلواسی رفتن یا رفتن تو سر کارش را دل آزردن شکست و دست پروریدن
بر تافت زیرا که بار بار از لب و دهانش سبد من ازین گذیشها شنیده ام و خامه دستش را رنگین تر ازین نگارشها دیده
نگاشتن را بنوره اگر برین پایهای پی افراشته بود و گفت و گذار را برین ساز و سنگ بنیاد گذاشته هر آینه خود خواه را
خار خار خورده گیری پیرامون نهاد نگشتی و اندیشه خام پا بچه و واژهٔ یاسخته از دل بزبان نگذشتی قاسم خان که پیشانی رامش
بود و بازوی آرامش از بی کاری روی در بیگانه و پشت بر آشنایان کرد و دوری دیدارش بدستی که بهر فرد دست

و دشمن مبادا در روی دیرپای و رنجی سخت بازو برین سر بی سامان و همان خسته تن ایکبخت اینک تنها و رنجور بر پهلوی جان سپاری
افتاده ام و فرّ دیدار روان پرور را که بزرگوار مان است و درد ها را همه درمان دیده بر در گشاده چشم زبان گر بسپرم رنجه کنی
کامی چند

از زبان کسی بکسی نوشته است

قربانت شوم عجب پیمان و پیوندی کردم و عجب ایمان
و سوگندی خوردم بر عقل من ماشاء الله کو بسیار ند نقابی و بسوز ند سپندی بازار سر کار شما به قبنرک بازی و چنبرک سازی چیر
ان گناه و چاره روی سیاه توان کرد پیش مخدومی میرزا حبیب الله چه حیلت بازم و کدام وسیلت سازم مشتم وا شده و
از بار خجالت پشتم دوتا خدا روی دشمنهای تازه را سیاه کند که ما را از پاس ملاقات یاران نو و کهن باز داشت و
بنقض پیمان افسانه هر انجمن ساخت ترا بامام حسین از میرزا عذر خواهی کن و بر گرفتاری و پریشانی من گواهی ده زیاده جاحت
جسارت و تمهید مرارت نیست

به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربان مبارک وجودت شوم التفات حضرت والانسبت باین چاکر و ارادت خاکسار نسبت بنواب اشرف
از قماش الفت دیگران نیست آن عرضها و مرضها که معهود ابنای زمان است نداریم نه شما را از من خواهش خدمت و نه مرا
از حضرت تمنای زحمت درین صورت نه سرکار را از من منافرت خواهد بود و نه مرا با آنحضرت مغایرت این دو سه روز
خواطر و حواس جمهور القبایل الزام خدمت و جبران طغرای قنبریه از هر خطره و خیالی حتی تقدیم تهنیت بزم خدام اجل امجد اکرم
ولی النعم حاجی دام اقباله مصروف داشتم خود به روز چه افتاد دو شب چه حادثه زاد این دو روز هم باد و باران مایه مجال
نداد که برین آب و گل عبوری توان و استیفای دولت حضوری در حق ما بدرد کشی ظن بد مبر کالوده کشته خرقه ولی پاک دامنیم
تاکنون از دولت منزل خدایگانی میرزا محمد علی کامی فراتر نرفته ام و جز از استسعاد خدمت حدیثی نگفته و نشنفته هر سفقام
صرف کوچه و بازار میسر باشد ادراک دولت حضور خواهم کرد و بفر شهود مسعود اشرف که مورث سلب کرب است
و جلب طرب طرف رامش و سرور خواهم بست دران مطلب که خدمت نواب والا معروض آوردم باخدام اشرف
امجد بهاء الدوله بگویند و بشنوید اگر در قوه خودی ببینید که غایله بی التفاتی سر کار شاهزاده را کوتاه فرمایند اقدامی درست
فرموده بکند راستند و منهم خاطر جمع شده در سند پاس صفاء بندگی باشم و چنانچه در مکنت خویش ببینند منهم بقدر مقدور
چاره اندیش نگاهداری و در حفظ خود و کسان خود کوشم شش سال و کسری پیش تحمل و تجاهل توان کرد کردن منه ار خصم بود رستم
زال منت مکش از دوست بود حاتم طی هر که دوست از جان شوید هر چه در دل دارد بگوید والسلام

به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربانت شوم دستخط مبارک که دفتر ها نصیحت و
دولت یاری
پرده پوش هزار فضیحت بود افسر دولتم بر سر نهاد و نشره کامرانی بر بازو بست تارک افتخار بر چرخ بلند سودم و گردن
برالبرز و الوند ترک مواصلت و برکت مفارقت را شکایتی رانده اند و روایتی خوانده نخستین روزم که حکم آبشخور در قطار
بستگان آن در کشید و خر مهره و خوم بعقد آن رشته گوهر افتاد در حقیقت از همه رسته بودم و دل با مهر جنابت پیوسته
مادام هستی اندیشه جدائی نداشتم و جز با خیالت قصور آشنائی پس از آنکه گروهی دوست روی و دشمن خوی هر روزم بی جنابت
طاهر

ظاهر و خیانت باهر و در خدمت خدام ولی النعم بگناهی بیهوده مورد عتاب سازند و بکفیتی ناسوده مطرح عقاب گاهی رانده و
مغضوب باشم و گاه آواره و مرهوب بیش از بیم تاب کوک و کلک نیست و طاقت چوب و فلک نه مکرر بدانه بینام به مجعولات
پریشان بمقام سیاست بدند فضل خدائی جرائت کرد و الا عرضم بباد خونم هدر بود و دو شم در خرمن و خاکم بر سر اگر یکبار بدین
دست دست فرسود شلاق کردم و کوب آزمای چوب و چماق از جان خسته چه اثر خواهد ماند و در استخوان شکسته کدام خطر ستاره
طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف جز مباینت چاره ندیدم هر جا و با هر کس باشم دعاگوی توام اما بُت بجای
صمد نخواهم ساخت و دل از یوسف بگرگ نخواهم پرداخت استدعا آن است که حقوق محبتهای رنگارنگ خود را
براین ملهوف مستمند بحل و عقوق تقصیرات عمداً و سهواً ما را نیز از در رحمت آمرزکاری فرمایند پاداش بزرگی اقتضای خوردی
عفو از تو پسند آمد و تقصیر از ما و همچنین خواجه تاشان را از صدر خرگاه تا پایین درگاه جا بجا نگهخواهم و جنایات گذشته را
مستدعی بخشایش چو در میان مراد آورند دست امید زعهد صحبت ما در میانه یاد آرند زیاده جسارت است و معامله
اوقات خوش را سوخت خسارت خداوندی سردار با سرای خوارای رخت اقامت بباغ کشید از شور بختیهای
کوکب و روی سختیهای طالع حال من از حرمان خدمت هر دو سر در تباهی نهاد و روز نشاطم روی در سیاهی کاش
مرا راهی بنمودی و بابی بگشودی که تکلیفم در مراودت مشخص و جان مستمندم از بند رنج و شکنج دلنگرانی مستخلص میشد جان باد فدای
رایت که کاری بحکایت و شکایت نیست

بیکی از دوستان نوشته است

قربانت شوم نه مرکب دارم و نه قلم نه دل انشا سازی نه دست املا طرازی نه حواسی درست نه حضوری صافی درین
صورت چه توان نگاشت و بکدام وسیلت سرار جهی که روانش همدم و زبانش محرم نیست در میان گذاشت بدین
محال که روان در نگارش پایه ی و بنان در گذارش دستیاری کرد آنچه تعارفات مترسلان است و تکلفات متعلقان
گفته خواهد شد و چهره مراد در پرده کتمان نهفته خواهد ماند بازگشتم زانچه گفتم نیست نیست در سخن معنی و در معنی سخن بشوقی لایق
آمدیم و بحسرتی فایق خوشا حال ارباب توحید و اصحاب تجرید که بوصل خیالی شاکرند و بارتباط ارواح از اختلاط اشباح فارغ
بیچاره من که تا دیدار مرغوب در نظر نباشد و مطلوب در محضر کوی هیچ آشنائی ندارد و خانه مطلق روشنائی بلی مجلس
بی شمع را چندان فروغی نخواهد بود و هر که جز این راند الا دروغی ندانم نور چشمان عزیزم میرزا عبدالله و آقا علی را عرض سلامی
بر سرای از سعادت دیدار ایشان هم محروم ماندیم و حضرت شیخ را همه کشتی بر خشک راندیم رفیقانم سفر کردند هر یاری
باقصائی الغایب از نظر بخدا میسپارمت جانم بسوختی و بدل دوست دارمت دلم میخواهد هیچ نگویم و هیچ نجویم بلکه اگر
نفس ضعیف و عشق غالب حریف عقل شریف را مغلوب نسازد شوق نگفت سوز صبر گران سنگ سلطان در تنگ را
بسنگساری مرهوب نخواهد از قیاس وصال سر نتراشم و در کنج وحدت جز ملازم خیال نباشم فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
آخر عمر من و اول بیماری دل امروز با قطع آنکه بالمرّه مین رکاب علی همراهند و آسمان از دوی کیوان شکوه را بمنزلت خورشید
و ماه چاره ٔ حال تباه و روز سیاه را روی در فرگاه قربت آوردم خانه الفت را لانه کلفت دیدم و ایوان عشرت را

سامانِ کربت بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم حضرت شیخ را که یاری بی دغا و دغل است و پیشکاری بزم صفا را خادم قلیان
و مشعل شبانش شسته یافتیم و دیده جز راه رجعت از هر طریق و شارع بسته چنان با استغراق خیالت مأنوس که دل مسکینم جاویدان
در زندان زنخدان سیمین ساق سیمین ذقن مشکین رسن محبوس باد و از رهایی مأیوس و از نهادش محسوس شنوی تا کی من سودائی زین دوق
که می آیی در گوشهٔ تنهایی بنشینم و برخیزم این فرد مرد سخن چون درخور این مقام است و مراد و صبح و شام خوشتر که ردیف
افتد و ملحوظ انظار آن مهربان حریف گر بی تو بود فردوس بر کنگره ننشینم ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم کاش این غزل را
بی آنکه در انتخاب اوّل دانی از بر میفرمودی و بجای خود بیسرودی فردی دیگر که فتح شهر بند فصاحت را مرد دیگر است نیز
بکار افتاد بکار فشکن گفتی بغمم منشین یا از سر جان برخیز فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم خدایم درین دعوی صادق
خواهد و دعوی را با معنی موافق که از چون من خاکساری گزاف لایق نیست آن غزل را که شهیدان کشیدن این همه خونین اگر
تا رجعت حفظ نکرده جریمه تاخیر ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی را بر آن خواهم افزود اختیار هر دو در دست شماست
این نامه را بهر سه نگاشته ام و بنا بر حرمت توحید و حشمت تجرید یا کی را از روان گذاشته اگر معذور و مغفور دارند شاید
در چمن گل چه عجب خود عجب است اینکه نزا از خط و چهر بهارین گل اندر چمن است هر گرا از پیر و جوان یابد قبرکت سازش
عرض نیازی گویند و در روی و رش فرض نمازی جویند سردارا علی الله مقامه گوید تا نشان از چشم و سر در شعبت از پیر و جوان
بر نگیرم ارچه از روی جوان و رای پیر ع بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی اما این غزل اگر مطلع بود سر دفتر انتخاب
نخستین بود و زبان سراینده را از لالی در بارش دریا در یا گهر در آستین دریغا که عربی ندانم و بی سوادان از فضیلت فروهی
بی ادبی است دو فردش مناسب بود نگارش رفت نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت که خود را بر تو می بندم
بسالوسی و زرّاقی قدح چون دور من افتد بهشیاران مجلس ده مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی مرحوم مغفور معتمد الدوله
یکبار در محفل عام میگفت اگرم این فرد بخشند از دیباز دفتر شعر و انشای خود را تمام دهم خلاصه تا توانی از دیوان شیخ و
خواجه که خداوندان اشعار و غزلند دست گزین فرا گیر و درد دل از دل مستمع فرا پرداز چو گیری جام دولت کامرانی
برابر با سر و خسروانی برآر در روزگارت از سه لب کام لب یار و لب جوی و لب جام کافران گر حرم لعل قبا
چهر تو روی در حریمی که حریر سهش پیرهن است این دو بیت جزو که بتفریق تحریر افتاد جزو آن غزل است که سه فرد
در پشت سطر مسطور است از زبان کسی به بزرگی نوشته است یکدهن خواهم بپهنای فلک
در باب سوم از فیض خدمت با فرط شوق مهجورم و با کمال نزدیکی دور حق مسئله طرفه من دو علّت دارد اوّل آنکه منزل
سرکار محط رجال دولت روز افزون است و پیداست چون من فقیری هیچ و خود را در چنین محضر جز قعود و قیام و دیگر
و سکوت تکلیفی نیست از آنکه با حضرت مجال محاورت و نشاط معاشرت نباشد چه تمتّع و کدام تمتّع منظور است شعر
شروع در غرضی کان به مقصدی نرسد هزار باره به از کردن است ناکردن دوّم برخی از مردم را قیاس از ارادت
و مراوده با سرکار این است که وصول انعام خدام اجل امجد اکرم ولی النعم را به تیغال و ترفروشی بیباقم رستگی از هر جا و بکلی

از دیوان یغما

باحضرت از این رهگذار است و این تصور بسیار بر من گران است زیرا که من هرگز از باب عرض و مرض خاصه اینگونه امراض با آحاد ناسی
نشست و برخاست نداشته‌ام و اندیشه فرمود و کاست بعضی از اوقات در خانه خویش با همین منزل مجال احتمال زحمت من است
احضارم فرما تا هم من از دولت حضور حضرت استیفای کام کنم و هم اصحاب تعرض را این خیال عام و تخیل بی معنی از دل
بزبان نیاید بنده‌ام و قربت خویش را با حضار عالی حوالت کرده غالب اوقات در منزل سرکار عزیز خان و استادی
میرزا محمد علی طهرانی بسر میبرم و انتظار تفقد دارم صاحب اختیارند این را هم بدانید میرزا جعفر تحویلدار فرستاده من بهمان
احوال باقی و هنگام رجعت سرکار همچنان معطل و از التزام خدمت محروم خواهم بود کاغذیکه این دو روزه از مشار الیه
بمن رسید از سال خدمت داشتم با گرفتاری حضرت و حرص مردم و فقدان تحویلدار جای هیچگونه سخن نیست اگر کسی در این
حالت خدمتی بحضرت بکند توقع نعمت کمال بیشتر می‌خواهد بود و فضل خدا شما را مستخلص کند گرفتاری با تعلقی نیست

به یکی از بزرگ زادگان نوشته است

از زیارت نامه شیوا نگارت روان را آرامشی بهمان
سنگ و جان را رامشی البرز درنگ خواست چون آیه رحمتش تعویذ گردن و طوق پیراهن کردم آستان ستایش را بر سلام
پاک وجودت تهنیه تحیت و سجود نمودم که نصیحت دوست و فضیحت دشمن وجه بلی هست ولیوم را از نظر رحمت انداخته باشید و
نقش محکمیتم را که نگاشته خامه صفا و حقیقت است و محضر قوی ارباب شریعت و اصحاب طریقت وسوسه لامذهبی چند پرداخته پاک
پرداز اسپاسی که بنده مولا شناس اگر در خلوات و جلوات آزموده‌اند و در هستی و هوشیاری و خواب و بیداری با او بعه اگر
بیخبران و کوته نظران بقیاس آلودگیهای خویش در حق این بنده و حضرت اندیشه دیگر سگالند عصمت عشق و عفت حسن را چه زبان
خواهد داشت و معاملات آمیزش و ارتباط ما را که سر اغلب ابنای زمان است که ام نقصان خواهد خواست این مهر را
زوال نباشد بحکم آنکه ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی تا دام حیات آستان ارادت را بر پاک پای عبادت ایستاده‌ام
و ترک سر و برگ روان را مهیا و آماده تا تو اشارت کنی که در قدمم ریز جان گرامی نهاده بر کف دستیم چه بسیار آرزومندم
که در مشق تحریر و انشا و تلفیق و تتبع فرهنگ تازی و دری و آداب محاورت و معنی اشعار و تمیز غث و سمین سخن و علوم سلوک و
سازش و تمهید فزایش مهر دوست و کاهش دشمن و دیگر چیزها که ارباب مکنت را پیرایه است و اصحاب ثروت را سرمایه از در شوق
و روی رغبت بکوشی بهمان خجسته وجود که منش پاک بنده‌ام و بتوحید شرک سوزش پرستنده اگر یکسال درین کار قدم استوار
و هنگام فرصت از خور مکنت آنچه نوشتم شمار گیری بترسل حسابی خواهی شد و باندازه مقام خود سیم صاحب و صابی خواهی گشت
پیران سخن تجربه گفته‌اند گفتمت

به پسر خود میرزا ابراهیم متخلص بدستان نوشته است

بانگ ای جوان که پیر شوی پند گوش کن
اگرت پند دانا پسند من در مغز سندان گوهر و گوش پولاد پیشانی راه کرده بود این ستم ما به خرسنگ بازی و سه شیر جهان چها
سازی که پیشه کودکان است نه شیوه ستودگان دست بکلاه دوزی که در سامان ما همین دست آویز روزیست در سنت
آشنا میشد و شهره‌ای گوهرها هنرمندت بقرآن بپیشه در دستهای پذیرش پسند آشنا و بیگانه و شرم هیچ سمره و زرشته ردا
میگشت زاده ابراهیم که بزادگی از نوبیش است و در شایستگی کم همچون و چند و چوب و بندر از هنراندوزی خواند وارا و

از اندیشه نام و ننگ و بیچارهٔ دشمن و دوست رخت بر تخت کفش دوزی کشید اینک استادی کار دانست و دو سال
و دیگر بی دستیاری بیگانه و پای مردی خویش دارای ساز و خداوند سامان آن کارش آید و کلک شبه انگیزت ببالها کارندگی
و گذارندگی که رفت همچنان پیرایه خواهد بود نه سرمایه فرمان آسمانی که آفریدهٔ یزدان است و آوردهٔ پاک پیمبر در ستای پی باین
نگارش خویش پیوند و گذارش هیچ مانند دست فروشان گران جان ایکان گرد کوچه و بازارهی گرداند اگر هفته و ماهی یکی یا دو بده
پاره بها کرد و در راهی زبان سپاس و ستایش راند و در ده پاره نیرش روز بازار نیست و از صد هزارش یک خریدار نه پیداست
کران فسانه بند بهای دشتخند پرا که یوسفی در هم بسته و نگارند کانش از هم گسسته اگر خود پروردهٔ شمس تبریزی است و آوردهٔ
استاد تبریزی چه ارزش و کدام بها خواهد بود جاییکه شتر بود بیک غاز خرقیمت واقعی ندارد نه بر ما که بر خود ستم کردی
و از دریای گهر زا دهست و بود با نام گنج ماندی و مارگزیدی ها افکندی و خار در رهی هر که گوش از پند خردمندان گران دارد و هوش از
اندرز دیرینه روزان دانش آموز برگران خواهد دیر یا زود شیوه سرمایه زیان زاید و نکوهش دور و نزدیک بر او دست و زبان
آرساید آنگاه خواهی دانستن که توانستن بیاری و اختر بد فرماروزی بیدارت خواهد ساخت که من در خواب باشم و پل آنسوی آب
باری هنوزت پای پویائی بجاست و دست جویائی دراز خواه سمنان خواه ری خواه قزوین خواهی هر جا اندیشه دانش
اندوختن آری و دو یک پیشه آموختن افروزی جامه و جای و در مای زندگی و آرامش بیش از آنکه ترا باید و از من آید آغاز سال
فراهم خواهم داشت و بد لشکرانی و چشم داشت پراکنده دل و درم روا نخواهم داشت اگر هم نپذیری و نخواهی و بهر مان
شور بختی و سخت روئی کودنی و زیرکی را در نفرانی و بر نگاهی از مهر انداز کینه نخواهم کرد و از ان سعید حسینی که سرانجام مایه زنگ
زر و سیت سنگ سیاه بر سینه نخواهم کوفت چون بار خدا نخواهد از خاست ما چه گشاید و بر آنکه بخشش خامه بر کاستی
رانده از کوشش ما چه فزاید

مبادا آن که کس را او کند خار
که خار او شدن کاری است دشوار

به یکی از فرزندان خود نوشته است خدا گواه است امروز داستانی که گریبان من از دست
بیمار و چنگ پراکندگی باز تواند کشید خرد داستان و دشت تبت و کشت چل زمین و درختستان توحید بیست هزار بار
نگاشته ام و پوست کنده بر تخته گذارش گذاشته که درخت نشانی و هسته فشانی و دیگر کاشتنی ها سواره و پیاده بار
آورد آزاده را کاه فرح و هنگام پیروزا سپند و نوروز است بر جای آنکه مژده دهی که سنگ آن نو گیر کنده شده خاک ان
پنبه پراکنده بلندیهای جوی یزدان بخشش و ورزش برداشته آمد و پستیهای تخته جهود بوم و بالای کرتهای نو تخته بخاک انباشته
و میدار بباغ روح پراکندم و در زمینهای پشت کوره زیر و بالا پراکندیم روناس زیر میرزا خانی سبز و سرشار است و نو بجهای
کهن گشته از در خرمی و داغ بستان و باغ بهار نهالهای پیرامن تالاب شاخ کش دمیده و دمیدهای تبت بالائی راست
و بلند کشیده و نو بجها تخته تخته از نو کاشته ام و دشتها گرته گرته بر بهای خوراکی فراهم داشته نهالهای دیرین از
پنج سرما رسته اند و هر شاخ نوخیز را که برگ از زندگی نزدیک بود برگهای شگرف رسته چل زمین را از گزاپه ها کاسته
و پرتو انهار ابر دست خطر گزارست بر هر مرز رافزایشی است و هر بند را برگ آرایشی از هر در آسوده روان باش و آباد

ان

[illegible]

آن زاغ بی بر و این باغ بی در را به نویدی به از اینها نگوان چیزها مینگاری و از ها میشماری که هزار پای گوش است و مغز گرای هوش نه ازان دو در نامه نابیست و نه از باغ هنر و جاهای دیگر گذارش و پای زنهی شگفتی و باژگونه پوی که دانی من بدینها خرم و شکفته ام و از آنها درهم و آشفته باز همان لائی که جان کاهد نه آن آری که دل خواهد گر این نگارشها گشوده یا دیدم و بر گذارشها گشته یا شنیدم لال نگاه درایم و کور از خاک برایم ازان دسته که دانی رسته ام و بدین رسته که خود یکی بستگانی پیوسته پیشینیان بیابانک همه ساله پروار می بستند و بوی انکه روزی خورش کرد و چرب آخور پرورش میرفت ماهی که بیابانهای ان روستا ماتمش در بندان است بکشتندی و بی انکه گربه از خون خوانی جوید یا سگ از خانه استخوانی بوید با خود سپردندی و بخود بخوردندی بیچاره پیری تنگ روزی و تنگ مایه گوشت بر روزن ببست و از پی سوخت و پخت خر به برزن تاخت همیه برگرد و دو اسبه باز گشت ابری سخت آویز بر رست و تگرگی مرگ آمیز در ریخت در تنگی ها پی جز از جای در شد و با آسیب سنگی خورد درهم شکست پیر تنگدل لنگی از هیزم بگردن هشت و لنگ لنگان راه خانه سپردن گرفت جانوری از راه روزن در تاخته دید و پنج از گوشت پرداخته تیغ بر رگ بسمل یافت و دو جانگزا در روا فزون از گنجایی دل با خوی خشم آلود و چشم خون پالود سر فرا کردون داشت که خدایا خر بارکش را که همی چنگ باید تا بر سنگ بلغزد سم تراشی و جانوری دزد را که سم زنید تا بدیوار بر نیارد شد چنگ بخشی نیندانی و نمیرسی خواهم هرگز چنین خدایی نکنی کاش تو پدر بودی و من پسر یا تو کار فرمای و من کارگر تا بار نمایم راست کاری و درست هنجاری که دانست و چاره سازی و کام پرداز برا چه نام شیه ثبت تاکنون فرخنده کشتی بود و تل توحید فرخ بهشتی بدانستن و نپرسیدن نه چندان نکوهش و ننگ است و دارای این دو نستوده خو نیز اوار چوب و سنگ پس از نیرده نهاد و نمود نهاکه کاو فریدون کند و خر فلاطون گوش بستن و بشوخ چشمی نشستن چرا چه خری وای چه خری وای چه خری بیش از هم روای گفت و شنید نماند و در کار انجا با چون تو گولی تنگ مایه و گیجی

بیکی از گماشتگان خود نوشته است

سبک سایه چشم به افتاد و امید درخت کاری و آب یاری و پاسداری باغ هنر را ناچها کرده ام و از هرچه مایه آبادی و افزایش است و پیرایه آزادی و آرایش ناچها بروه بما نارسید و دیدی و خواندی و شنیدی که تلخ بومی شوره را زباب دستیهای تو خوش و شیرین شد و مرده خاکی ساده زنگ را نگارندگیهای هوش و کوش تو زنده و رنگین ساخت اگر پای تو دست یار این کردار یا دست تو پایمرد این کار نبودی صد سال دیگر این سنگلاخ نمک خیز و ریگ بوم اشتنان دهی زاغ زیلاو کژدم بود نه باغ جوز او گندم باری کنونش که از در و دیوار پایه فرقدی و بکام دوستانش بوستان شودی آنرا از خار و خس پیرایشی باید و از شاخ و شخ آرایشی باغ تهی از درخت خسروی بی کلاه و تخت است و بازرگان بی کالا درخت دلخواه من آنست که پیرایش از چار سو راست و خدنگ بسته باشد و میان بستها یک گز در میان هشته درخت خرما و انار خوب کو بر و سنجد بارور و پسته شیرین بر نیز چندانکه در گنجد هر جا دانی و توانی در اندازی و برافرازی و بید خدنگ و مشکین و دیگر درختهای نرم که برزد و زای نیو فرازی که با سرمای سخت نیرو و سپاه باغ و با باد دم سرد دم سپید بازوی برابری جسته بار د ساخت جوی کنار از پیرایه فراخی و سرمایه بخشی تو ست سیما و امرود که مایه سرسبزی و سرخ رویی کشت و زاغ است و دشت و باغ پنج و دهی پیخ پرورد و سایه گسته گردد کوره کژ کو یا

کتاب نثریات

در خاک سست اسفنجان سخت بنیاد درست و استوار پایه و پی رخت نتاند نهاد اگر دانی پای بند تواند کرد و فر بالش و کندش چون
دیگر درختان نومند و سربلند خواهد ساخت شاخی چند تنگ یا فراخ آرایش زیر و زبر سازد باغ هنر را با این چیزها و جز این دست
آویزها تبت و توحید دیگر هرچه در این رهگذارهای فشاری و مایه گذاری پاداش را آماده ام و دست مزد را ایستاده آب
و زمین کلاغور را همه به بها فروختن و یک کاسه در این سودا کیسه پرداختن دریغی نیست تا پای پوید مپای و تا دست جنبد
بکوش بخواست خداوند یا دیر یا زود اگر همه تماشای باغ تو باشد رنج بازگشت آن درگشته را دوشی زیر بار و پای بر سر
خار خواهم سودکاری کن که هنگام دیدار نه از شرمساری و مزاکله گذاری نخرد

به یکی از گماشتگان خود نوشته است

روزت خجسته باد و اخترت بختیار به فرهی پیوسته گویا فرمان انجو زدم باز امسال بران درگشته رخت بازگشت کشید و بدستور
گذشته روزی چند سرگشته دارد و بدانند در کار تبت و توحیدان مایه کاربند فزایش و آرایش شده که نشان آبادی را
از بند کاوش و گرفت راه آزادی نماند پایمرد و بهاکه از بید رد و بهاست مایه رنگ زردی خواهد شد اگر تخته چهود را بدان
هنجار که نوشتم انباشته و کاشته و جوی بند نیکو و دو بلند افراشته نباشد کاری که یهود با پیمبری بدر کرد تا دوسوکی که برادر
های یوسف بران پیر گم کرده پسر تراشیدند بر تو خواهد ریخت سنگ بند پایان تبت باید تا راه چشمه بدان روش که خود
چیده ام و افراخته ساخته باشد و زمینی که جوی روان بخش بران میگذرد تا بوم آب نیم ارش بالا از خاک پرداخته و در سنگ
بند انداخته آید چند کرته از نو یو بچه کاشته باشی و هزار درخت گردو هسته و انار و پسته افراشته و همچنین کارهای دیگر که
پیرایه کشت و راغ است و سرمایه دشت و باغ اگر سرموی لنگ افتاد جوی و گرنه از آنچه سزاست فراخ یا تنگ
اندکه کاری کنم و شماری اندیشم که مرگ را بهای هستی خریدار آیی و دخمه گور را چون خانه پرستش گذار مردی که در کار
چنین سست فرو ماند و از باری چنان کم و ره گشتی سوختنی باشد و گردن زدنی کاه کوهی وران یزدان کز افراشته ام
و در این انباشته انار کاشته انار بی پسته شاخ بی بار است و گز بی هسته کاخ بی یار   ای ریش سفید مرز تبت
کاندر پی گرد ماغ سوزی   سوگند بدان بروت شبرنگ   کان گر با گر تو رسته روزی   گر هسته ارش ارش نروید
دور از تو هزار گز نکوزی   دل در کار پسته و هسته بند و اندیشه چرا نار از کشت و کار هر درختی اگر همه شاخش مرجان
و بارش گوهر باشد جسته و رسته دار

به یکی از بستگان خود نوشته است

بسکه گفتم زبان من فرسود
هنگامی که بیداد سردارم در فراخای ایران دربدر داشت و هر ماه و هفته بیداد نهفته بمرزی دیگر و مرزی دیگر پای فرسا
و آسیمه سر سالی فرمان انجو زدم رخت آرامش از ری باصفهان افکند دران کشور بوی بخشایش راهی سپردم و با امید
آسایش سالها و ماهها بهر رفت بزرگی دانشمند و رادی و شاربند از سامان سمنان که هم از گزند سرداری رخت در تنگ
در نیوا داشت و دست داوری از چپک مرگ آهنگ او بر خدای ناچارم بدبختیان از کار پریشان نیاز پیک
و پیام افتاد و سارنامه بهنگام آمد گذارش نامی از سردار ناگزیر بود چون از تاب تیمارش دلی سوخته داشتم و روانی با درازار دنام
افروخته خامه بران خاست تا ساز نکوهش و سرود سرائی گیرد و بی پرده انداز دشنام و یاوه درائی دانش بین بهن و هوش دبال

فرداین

نکردست فرایش داشت که نامه گفتاریست که بگفتن یاد آید و از یاد شود سالها افسانهٔ هر انجمن خواهد بود و گوش گذار دوست
و دشمن خواهد شد دیر پاز و دیر یان خواهد رست. و بخامی و خودکامی جان در سر زبان خواهی کرد و دل از آن اندیشه باز آمد و پاری
فرخ سروش دیو درون را سکالش دگرگون ساخت بر جای ژاژخائی را ستایش و سپاس اندم و فزون از خود گنجائی دارای
نوازش و شناخت و خداوند دید و داد دستودم چنان افتاد که نامهٔ من در رسید کاروان سمنان بدان دوست چون
کردار و پاداش دوش بدوش آمد و نشست چاپاری در بزم وی با آن گروه انبوه گوش بگوش خاست نوشته بر سر انجمن خوانده
شد و پوشیده‌های نگارش بی پرده نکوخواه و بداندیش را گوش زد و هوش سپار افتاد یکی از یاران بار که کهن یار و نوشته‌های
مرا خام یا پخته خریدار بود نامه از دست آن دوست بستد و در آستین افکند هنگام بازگشتنش در جولگه خامه با جوانمردی که
از سرکار سردار پیشکاری داشت و با من پیمان یاری و دیدار رست و از هر در سخن رفت پرسش روزکار من فرمود یار سمنانی
هرچه دیده و دانست بر گفت و گواه آگاهی را بدان نامه دست آویز انگیخت همچنان نگارش در دست و از گذارش پیوست
بسر رفت چاپاری از سردار بر جنبش دوست خواری در رسید و از درنگش آهنگ شتاب داد نامه در چنگ باره کی بساخت و چار
اسبه پهنهٔ سمنان را راه پیما گشت آنگاه رسید که سردار از گناهی بوده که بدخواه فرامین بسته بود نهاده گذشت و با دارش
تفته مهر و آشفته روان بکاوش و کینه سرد همی گفت و گرم همی رفت سواری چند ستمباره زنهار خواره خراسانی سان دیده به
تاز جندق و کوب خانه و یغمای کالا و آزار بستگان نامزد نشانده آن فرمان همی داد یار خواری که جاویدان گرامی باد به کنار من در روسیاهی
بدخواه را افزاتر شد و آن نامه را که گوئی از بارهٔ خدای فرمان آزادی بود و نوید آبادی فرا پیش داشت چشم آلود بسته و زبر بالود بگذارش
سر انداخت بهر لخت اندر ستایشی دیگر دید و نیایشی از آن خوشتر یافت اندک اندک از آن دیوخوئی باز آمد و بهر دم روی
انباز گشت شکر نمکش شکر زاد و سنگش گهر رست بداندیش را از در کیفر بالشی افکند و چالشی انگیخت و مالشی افزود که با سی سال افزون گذشتن
همچنانش خانه ویرانست و در بیغاره انگشت سای و زبان سود ایران با من نیز از آن بیش که شاید و در بند ستایش آید ساز
سازش و سناخت در راه مهر و نواخت سرود دیگر هرکس هرچه گفت کمتر نهاد و بهوش نگستر دو پس از چهارده سال که بخت بلندش
رخت از سمنان بر تختگاه کی افکند و اختر ارجمندش از پایهٔ سرتیپی بپایهٔ سرداری کشید بی میانداری یاران و دوست یاری
دوستداران بفرگاه فرزانه آمدم و باندازه کار اندیشی گفت و گذار شکفته لب و گشاده رو فرا پیش خواند و جای نشست نزدیک
نمود و کار بنده نوازیهای پیش از پیش آمد و بازه بانی که از آغاز آفرینش تا انجام زندگانی جز بدشنام نگشتی و بر او جز نکوهش و نفرین چیزی
نگذشتی در پاس آن ستایش و سپاس آسایش و بخشایش من بنده از بار خدا خواست باری راز این داستان دور و دراز و ساز
این افسانه نیک انجام بد آغاز نه از در خوب سپاسی من یا کارشناسی سردار است همه آنستی که نامه مهر گستری کین پیوست نگار
گران پائی زبردست در کمی و پستی بیگانه بر دوست مستی و دیوانه دیدم که بهنجاری درشت همی خواند و شکفتگیهای نگارش و گذارش را
زشت گواه همی راند بوشم بدرد ماتب آور دو گوشم اندیشه سیماب بخت این چه بدخوئی و خودکامی است و کدام رسوائی
و بی اندامی زین گل که گلگشت باد فوردت باب داد اگر بوئی خوش برد آویز مغز و مشت است و انگیزگار درگشت گذارشهای
زبانی باد است و باندک روزی از یاد نگارشهای کلکی پاینده است و دشمن و دوست را نهفته‌های دل و شکفته‌های جان نماینده

بارها گفتم در گفت و نگاشت پاس هر دو زبان کن و از چیزی که همه کس دیده و شنیده نیارد برگران زی همه با دبجیر بستن آمد و آب
مهادن سودن افتاد خامی نیاز موده که خود را پرده دری خواهد که دگر از چشم از وی پرده گری خواهد بود از گفت انگشت سوز بان بسته
دار و خامه از راز کی که گوهش را یه شکسته خواه بند از گوش بر لب نه و گرانی از سر پاهای بخش تا آن راز ناشایست گستر لابد این راه
ناهموار کمتر پوید اگر تو گرد و کار راستی و راه رفتار چنین دامن آمیزش و پیوند از من در کش و با دیزانان که بر این بنجارت راه
سازند و کور کورانه بچاه اندازند خوش زی ❊ تو مرده گوری و من زنده می شکل که بیک جوی رود آب من و تو ❊

بدوستی نوشته است

با خامه که نو آموزان دبستانش بهیچ نشناسند و بجای دوده مشک خام سوده یک
و زدوده پاتیل در آمده باشند چه نامه توان نگاشت و دست نگارش و گذارش چه بوره و کدام بیناد توان کرد دریغ از آن
دیبای زرفشان که چون من از پیکر بی اندام و دیدار ناخوب در چشم غوغا دیده آشوب رو سیاه آمد و بجای آنکه نقر پذیرش
دارای کلاه و تخت گردد تخته کلاه افتاد خدا را پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک و نگاه بینا و گوش نهان تا هم تو انگشت
نمای این و آن و هم من نیز بیچاره دوست و دشمن رسان نیایم باری تا بار کی و کجا دیده تاری بچهر مهرافروزت روشن آریم
و بنرد تیر دگیوانرا از آن گیسوی زره گرد ابروی زره در تیغ و برگستوان سازیم

به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است

فرزانه فرزند من پاس پار خداوندت از گزند گردون نگهبان و چیره دستیهای اختر با جان خردمندت افسانه هشت و سند ان
باد برادرت تا گذر کارها بتو بار خواهد ماند و خویش از در پس نگری و پیش بینی راه همسان خواهد سپرد پاک یزدان را ستایش
خدا ترسی و درست کار نه خود پرست و مردم آزار بر همان راه و روش و خوی و منش که آیین دیرین و پیشه پیشین است بار ان
و مرد خانه و گروه خویش و بیگانه رفتار کن و بزرگ و کوچک را خردمندانه نه دیوانه رنگ گفت و گذار انگیز در هر کاری و بزه
کشت و کار و تخم و شیار و داد و ستد و فروش بی گفت و شنود و کاست و فزود بی نگاش سر کار پوید که مرا برادری مهربان است
و شمار پدری کاردان پای در زشت و زیبا منه و دست در نرم و درشت مساوی هرکس با تو راه راستی پوید و سخن پی گری و
کاستی آرد و در خورد دانائی و توانائی یکرنگ و مهربان زی و از هنجار ناهموار و کردار ناهموار در چیده و امان باش از شیدا تا فرزانه
هر مایه بد دیدی پا بهر دشهندی ناگفته پندار و شگفته انگار در پاس و پیوند و پیمان و اندرز و فرمان آقا اگر تیغ از چرخ بارد پیکان
از خاک روید پای فراکش و سرباز مزن و خود داری گناه دان و هرچه جز فرمان گذاری تباه بیچاره با خویشان جامه سپید
تا نامه سیاه زیر دستانه زندگانی و روان آبشان را و رخوار پایه و مایه بفر نرم دلی و چرب زبانی با خود رام و مهربان ساز لب
از گفت خام و خنک بسته دار و پای از پوی بیهنگام سبک و شکسته دست و کام از چرب و خشک و شیرین و تلخ دشمن
و دوست فرد شوی و اگر زجوان سور یا سوگ یا دیگر انجمن با خوش باش آمد بگفتاری جنبش و گوارا پوزش انگیز شود در خواهر خوانده
و راه آمد شد بر رخ دور و نزدیک در بند جز مادر علیا و زن عبدالله را در خانه راه مخواه از روستای بیابانک و جندق یا
جای دیگر هر که فراز آید گشاده ابرو درش باز کن و شکفته روان پارچه نان جوین که داده پار خداست بنده وارش پیش تلواس ساس
داری نیاز از برادر پار اجر سکبار کوی و برزن مان و بخواند و نوشتن پاره پیرامن و پای در دامن کش تاج و خواهرش از جای
تبت و توحید همه ساله بهری و بخشی داشتند بهمان سنگ و ساز بدیشان رسان کاری دیگر نیز که از خود ساخته دانی بگو تا

سزاوار ستایش و سپاس بزرگواری‌های دادگین سال گذشته پیمان دادند و نوشته سپردند که سنگلاخ پایان دشت را هموار کنند و شایان
کشت و کار گویا کوتاهی رفت و برای زدوری دو روزه سرکشی کن و ایشان را بخوشی بی هیچ پوزش و بهانه بکار انداز نیکخویان مرد
ایشان است چون سنگها پریشان و پرداخته شد و گرینها هموار دیم ساخته پول باج یا خراج یا هر سته هر چه خواهند بی امروز و فردا
بده و نوشته رسید در خواه آغاز شام خود و برادران و دائی در خانه رفته شب‌نشینی با همه کس و همه جا برچیده به و دامن از آن
آلودگی که جز پشیمانی سودش نیست باز کشیدن چنین در بزم خود با میهمان خاست و نشست و گفت و شنود بر هنجار مردمی در خور
و سزاوار است و شایسته و جان گوارتر از این گفتن زبان سود نیست و روان پدر از بازی فرسودن هان ای جوان که پیر شوی پند
گوش کن

در تعریف بردباری نوشته است

عبدالله پسر جعفر طیار گوید روزی بدیدار معویه شدم
دریده گریبان و ژولیده موی از خانه برآمد چون چشمش بر من افتاد سخت پراکنده گشت و گران شرمنده نشان آشفتگی از رخسارش
روشن روشن پدیدار افتاد گفتم داد ایم این کار از کجاست و این کالا از کدام بازار خاتون خانه ترا با کنیزی یافته و بدین بی اندامی و
گستاخی شتافته مرا نیز بار با چنین کار با افتاده است و آشوب بپا زاده گفت برگوی گفتم شبی با کنیزی بهمان بستر دادم و خود را نوید
پیوندی دیگر او در چشم داشت همی زیست و من پاس اندیش هنگام بودم و چون دیری برگذشت پنداشتم چشم خاتون بخواب است
و دیده بخت خواجه بیدار آهسته آهسته ساز گریز کردم و انداز آرام جای کنیز همانا خاتون هشیار بود و با صد دیده بیدار کاری
چشم آلود از پی روان شد و چشم پالود بر هنجار و اندیشه نگران آواز پای دیدم در گهش رفت همشیره از سر بر گران زیست و پرالند
رخت در میان افکند راه بگردانیدم و آهنگ پگاه کردم چون از همه راهم پای دست آویز گسسته بود و دو دست پایدار بسته بخود
بر شتری گرگین و بی پالان که روغن در او مالیده بودند برنشستم و از جای برانگیختم خاتون خشم آلود فرا رسید و از فرازم بزیر انداخت
که ای سایه پرست سیاه نامه این کار و کردار ترا زور خردسنگی نیست و نزد خردمندان زنگی نه پس کفش از پای برآورد و بر کند کوب
من سخت بایستاد و چنگم در گریبان زد و چاک جامه ام از سینه بدامان برد و دست از زبان برداشت و هیچ از خود و بی اندامی
فرو نگذاشت با خود گفتم زنانرا فرهنگی استوار و دیدی درست نیست خوشتر آنکه بر این نافرمانی و خودرائی کار بند خودداری و برد
باری کردم و تباه کاری وی را با آمرزگاری پاداش سازم کیش بخشایش آوردم و در گذشت و گذاشت خود و او را هر دو آسایش
معویه از این گفت که شگفت چون باغ از باد نوروزی برشگفت و از هنجار شرم و آشفتگی نیک نیک باز آمد خندان خندان
در خانه شد و خاتون را به پوزش و نوازشهای روان پذیر دل باز جست چون بخانه رسیدم دو کنیزک دیدم که هر یک کیسه زر
بر سیمین سینی نهاده در آمدند که خاتون ترا بخوشی و نیکی یاد کرد و پیام داد که خواجه امروز نغز داستانی که بروی سرودی از اندازه خشم
و رنجش باز آمد و بر کرده من در بخشایش فراز افکند لغزش و گناه را دامن کشید و بر جای بدکاری من نیک کرداری آورد و این خود
کمین پاداش آن پاک دهن است و کمترین نیاز آن پاکیزه سخن

بدوستی نوشته است

برادر مهربان آقا علی
سپاس بیکرانی و خوش کامی در سودداری است اگر همه مایه زیان و همسایه به بیغاره تیغ زبان باز دنوشته از تو نخواهد خواست
و با این ساز هم گنده و سامان پراکنده که شمارش همه بر دام است و هر سر موی از پریشانی و پستی آخته تیغی بر اندام صد سال دیگر
نام خواهندگی و خواستاری نخواهد برد و لی داد دوستی داد با آنکه با دوستان یکدل سرسری کار هنرمندان و کیش ناپسندان

نیست نوشته از ساختگی دو شیره و از گرد نیال پاکیزه پا برهنه و پارسی برنگار هیجده تومان زر ساو و سیم سره وام اقامی از رهگذر ایمای
بکسر اسیم وام کردن است که بخواست پاک یزدان پس از چهل روز دیگر با دست خویش با گماشته خود در پای تخت شهریار جوان
بخت محمد شاه قاجار که چرخش زمین باد و جهانش زیر نگین کارسازی کرده پورشش پرداز هیچگونه سالوس و سرهم بندی و کار
بند بهانهای بی مغز ریشخندی نگردم اگر خدای ناخواسته به هنگام خود بخواه نرسید و وام از گردن پرداخته نشد بدان
راه و روش که کیش سوداگران است و بازاریان شهری در روشنار هنجار داد و ستد بر آن هرچند از چهل روز بر گذرد ده دو
نیم سود بر سرمایه فزوده بخواهنده بپایم و این نوشته که در میان داوری راستین است و راست گواهی در آستین دریافت افتد

به حاجی محمد اسمعیل نوشته است چندیست پیمان پیک و پیام از دو سو فراموش است و خامه نامه نگار از
هرگونه نگارش و گذارش خاموش نه راه پوئی از این سرحدان در پی سپار است و نه تیمار پائی از آن بوم با این برکام گذار
نیازهای زبانه نهفته مانده و رازهای نهانی نگفته شگفتیهای جدائی مغز سخن را را بند خموشی بر پای بست و نامه گذاران پارسی و تازی را
دام درنگ و کمند بر دو پای افتاد خوش آن روزگاران که بی سپاس خامه و نامه سازآمیزش و دیدار بود و بی پاس آشنا
و هراس بیگانه راز گفت و گذاری روان از بند هر اندیشه جز پیوند دوست رستگیها داشت و با هر پیشه که دلخواه اوست
بستگیها از گفت رنگینش بزم یاران بهشتی همه بهار بود و آورده خوی و پرورده نهادش انجمن را دریائی گوهر خیز و سپهری
اختر نگار داشت ندانم چه ناسپاسی خواست که آمیز یکدست آویز پیوست یا بدستی که دیده و دانند در پای رفت و این
خوان جان گوار که بهشتی خورش بود و فرشتی جان را پرورش ترکتاز سپهرش یغما ساخت راستی را پس از این بر رنج شکیب
آرامش نتوانم و از هر پایه شادی جز با سرکار دوست زیستن و رفتن و گفتن و شنفتن رامش ندانم گروهی مردم از دیدار
به پندار ساخته اند و از خورشید بسایه پرداخته من نیستم از کسی و کرهست از دوست بیاد دوست خرسند نخست
از فر بار یزدانی پیوند فرخجسته دیدار جوئیم چنانچه بهره و بخشی ازان نخیزد با گفته بگفت و گذار و نامه و نگار بر تازیم و در سازیم
نه تنها رامش از دیدار خیزد بساکاین دولت از گفتار خیزد در این فرخنده هنگام که روندگان پای از سر ساخته بدان همایون
در که سپهر زمین دیگر با دپی سپر بودند گشایش درهای پیک و پیام را خامه کلید آمد و جان خسته روان را بدین دست
آویز از نگارشهای زیبا و گذارشهای شیوای سرکاری مژده امید ما را پس از این در پاس نامه و چاپارتن آسانی نخواهد زاد و در
پیوست نامه و نامه گذار نگین بر زبان و بند بر شصت نخواهد بود امیدوارم سرکار دوست پیمان درست بنیاد و
دستار آن را به از این پاسداری آرند و بستگان کمند دلنگرانی را از بند ناکامی بگسیل پیک و پیامی زودتر از آن که کام
اندیشم رستگاری بخشند اگر دانی تا کجا آرزومندم و از آن کلک و زبان بگفتنی دو اگر همه دشنام باشد چه مایه سپاس اندیش
و خرسند بپیک چشم و خامه انگشت نهلی و نامه از دست بر پرند ساده از مشک سوده خرمنها کنی و خارستان بزم گلهای
رنگین شرم چمنها هرگونه کار و فرمایش نیز که سر انگشت دوستدارش گشایش تواند اگر بی هیچ افسوس نگار آری کردن جان را بهایی
دیگر خواهد رست **یکی از دوستان جدید العهد نوشته است** پیش از این که داستان پیک و پیام را نشان و نامی
نبود فرسوده روان آرامی داشت و بیچاره دل بی تماشای روی و موی تیره یار روشن بام و شامی بدین یکنامه که اهم

ازمایش نکند انگار افتاده نه آسایش ما را دستی گشاده باشند یا پاسخ بستانگارش و دستها که از پی بنیادی نهاده یکباره از جا
برکنده شدم و چون مشکین کمند دیوانه پسندت پای تا سر پراکنده کاوش در دم مژه گلگون و گونه زریری ساخت و یاد نرگس میدم
فریبت از کاشانه چشم لاله خیزی تار و پود آرامم درهم گسیخت و آبروی شکیبم بر باد داد و بر خاک ریخت زخمهای کهن تازه شد
و لاله خاموش بلند آوازه رخت تاب و توانم بدریا افتاد و پیمان بردباری که بدستیاری او سامان و سری داشتم در پای رفت
منش از خون میدانه دامن فراهم چید و دل از دیوار شکیبائی روی برتافت ندانم از این پس چاره درد چیست و درمان جان
بیمار پرور که ام دانم بجنگ ده ویرانه دیوانه زنجیر خامی در بندی و بهر سر مو بند از مای هزار کمند هرگز کام خویش بدلخواه
تو بیشی ندهیم و با هر چه نه مایه آبرو و آرام تو اگر خود بجز وار بار امش و بجز مهنا آرامش خویشی نخواهم ولی چون نوآموز کیش مدائیم
و تازه هنجار آیین شمائی اگرم گاه گاهی راهی دهند و در سایه آن آستان که نمازجای رهستان است پناهی بخشند گناهی
نخواهد داشت **بیکی از دوستان نوشته است** خوشا و خرما آن روزگاران که دل از جهانی رستگی
داشت و بادیدار جان پرورت بستگی در باب راز و نیاز از دو سو باز بود و دل از ابر خاک پایت دست چهرسائی و بار نمازبی
افتاب هیچ ستاره سایه مهری برین تیره روز سیاه اختر افکن ای دریای شیرین گوارد دم آبی بر لب تلخکامان تفسیده دل زیر
کاج پستی را از اندازه شمشاد بالا اندام سرو بخش و روی زرد را از تماشای چهر دلارا در نگ روشن که داغ لاله و باغ گل است
رخسار امید بیشتت مده نو ساز آنچه پیداست نه کاری از تو ساخته خواهد شد و نه باری از من پرداخته زیرا که ما را پای پویه در بسته اند
و ترا دست چاره گری شکسته خوشتر آنکه این کار گره در گره را که چون موی دل او بارت زره در زره افتاد گشایش از باخدا جوئیم
و این دوری دیرانجام و شکیب کوته زندگانی را کاستی و فزایش از پاک یزدان خواهیم باری اگر بر گرفتاران بخشائی و دلجوئی خاک
ساران که بوئی دل توان جست و بموئی سر توان بست کاهی و دو فراهش بفرمائی کار دل تباه است و روز زندگانی سیاه
بخاک پایت اگر دانم که چه نوشتم یا چه گفتم و چه پیدا کردم یا چه نهفتم بر لغزشهای نامه بخشایش کش و بهر دست که دانی و توانی
این خارخسته و زار شکسته را بنمایش راهی و نوازش نگاهی نوید آسایش ده چشم امیدم براه تا که رساند پیام **بدوستی در
سیر و سلوک نوشته است** زین العابدین نام مردی مردم بار فروش مازندران از دیر باز بر کیش درویشان بود
و نیک اندیش ایشان با پیر راه و پیشوای آگاه حاجی ملا رضای همدانی بستگی داشت و چرا و از هر که بروزگار وی اندر رستگی
سالی بسمنان و از انجا زمین بوس پیر را آهنگ همدان کرد مرا گفت تو نیز نامه و پیامی کن و در سر کارش از خود نامی بر و کامی
خواه گفتم مرا ندیده و ناشناخت بدیشان پنداری نیک و گمانی زیبا هست ترسم این بستن پایه گسیختن گردد و سرانجام
از این آمیزش چاره گریختن باشد لابه ام خاک شمرد و پوزشم نا دانگاشت نوشتم خداوند کار اخواهانم و تنبل اگر توانی ببرد
اگر بنیاری گرد سر مگردان پس از ماهی دو سیک فرخ پی باز آمد و پاسخی نشو انگار از روی باز سپرد و بسه چیزم راه نموده بود و از
به افتادکار آگاه فرموده چون نهاد بد کو هیزوی باز نداشت و جان تن پرور پروای کار بر خواندم و در نوشتم بوسه دادم و در
جای نشستم هفته یا کمتر بدین بر گذشت نهاد و منش دگرگون شد تیرگی درکاست روشنی بر فزود بیش آنچه آموخته و اندوخته بودم
فراموش اند و کمتر چیزهای نادیده و نشنیده چهرنمای آئینه دانش و هوش افتاد دل از آمیز مردم رمیدن گرفت و در کنجهای

تاریک از تنهایی به تنهایی آرمیدن هرچه هستی بچشم اندرم دختری پاک و پاکیزه و شرم آگین و دوشیزه نمودی در چهر و پیکر اندام
و دیدارم بر دیده داشت و جز پیشانی تارنج پای تا سر از چشم رهی پوشیده و فراهم داوش پاکیزه از آن سوی ستاده بود و همواره چشم
در من نهاده من نیز بر او دیده و دل دوخته داشتم و جان با آذر مهر و تاب چهرش سوخته چون دمی چند بدان برگذشتی همان پیکر
خوب دیدار دریائی ناپیدا کنار آمدی و جنبش نرم هنجارش پیوسته میانه گذر و گرانه سپار هی بدیدی که در آن پاکیزه دختر نگریستی
تماشا را دل و دیده در آن مستی و بیخودی و مدهوش نگران نشستی همچنان دیر نکشیده و سیر ندیده باز دریا همان زیبا دختر شدی و بی کاست
و فزود بر همان دیدار و پیکر در آز درازی تاکی فزون سرای تا چند شب و روزم چهار سال افزون بدان چشم تماشا همبر فت و جز آن
ژرف دریا و شگرف پیکر هیچم پیش چشم رخ افروز چهره گشا نبود شگفتی اینکه آن روزگار دیر انجام در آلودگی و آسودگی جز یاد یار خدای
هیچ اندیشه و سگالش گرد روان و پیرامون نهاد نگشتی زیبا و زشت دوزخ و بهشت پست و بلند خوار و ارجمندم یکسر فراموش بود
و زبان از بیغاره و ستایش دوست و دشمن و مرد و زن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه آفرینش جز زیبا نمیدیدم و هر چیز
چنانکه دانایان و بینایان گفته اند بچشم و گوش اندر شایسته و شیوا مینمود این روز خوش و هنگام نیکو از خوی بد فرهاد و فرزد آلایش
اندک اندک کاستن آورد و زبان خواستن ازین کاستی آزرده روان را تیماری بزرگ زاد و اندوهی گران رست دلی جز سر
نهادن و سررشته بخواست با خدا باز دادن چاره نمیدانستم و از این درد نهفته بکس گفتن نمیتوانستم روزی تا که آن خوش
اندیشه و تماشا رخت برداشت و بینائی زیان کرد و روشنائی برگران زیست آن دریای شیرین فروخوشید و آن چهره دلارا
پرده در بست دیده یک بن فراهم شد و چشم بسیار نگر بار افتاد دل را آهی هوش گرا خواست و دیده دیوانه رنگ شیب
و بالا نگرستن گرفت آدمیان را خورد و درشت مرد و زن زشت و زیبا آنچه از فرخای هستی رخت بسته و آنچه هنوز از تنگنای
نیستی بار نبسته با آنچه کنون هستند بر دست راست و چپ فراهم دیدم که گروهی بچشم اندر آزاده و رستگار آمد و یک
گروه آلوده و گرفتار آن هنگامه رستاخیز چامه نیز سپری گشت و دیده و گوش از آن مایه دیدنها و شنیدنها بهره کوری و کری یافت
پس از سوی راست نزدیک خود آوازی شنیدم که سردار به نکوی با آنکه دیرگاهی همی رفت تا دل از اندیشه چامه گری و چکامه سرائی
رسته و لب بسته داشتم این گفتم بر زبان آمد   با اختیار کشتم چه عشق بلب سوز   مرا بجبر چه با اختیار زن فتحه و همچنان
چندان راه به بیهوده چامه بپایان رفت در سه شبانه روز پانزده چامه بر همین راه و روش در هم بسته افتاد و بهم پیوسته
با پایان روز سیوم باز همان آواز شنیدم که لب از گفت این گونه سخن بسته دار و خامه شکسته بخروزم هنگام بخاموشی شد و هنجار
در فراموشی پنجمین روز همان آواز گوش گذار و هوش سپار آمد که گفتن و خاموشی را هر دو فرمان است خواهی پاس دهن دار
خواهی ساز سخن کن از آن پس ... هم و باکی که بود پاک از نهاد بر خواست و از آن مایه دیده و شنیدم دیده و گوش سر یکباره

یکی از دوستان نوشته است

آتش خرمن هستی شبنم گشت دیگران   دوزخ
بی بهره و ناکام زیست
من چرا شدی ای تو بهشت دیگران   تا کودکی شیرخواره بودی و جای اندیشت دامان دایه و آغوش گاهواره با بچگیت
انجمن و در پاس و پرورش پایداری جز من نبود چون نازک نهالت بالیده سروی نو خاسته گشت و خجسته اختر دیدارت
رخشنده ماهی ناکاسته و گرانز شمشاد چمن پیرا شدی و گوته نگر از چراغ انجمن آرا   نه سایه از تو به سر نه تابی از تو بروزن مرا

ازان

مرا از این چه که سروی مرا از این چه که ماهی پس از هشتاد می رود و در اندرون کار زیب انجام و آغاز که هفتاد گردد دیگری شد و جا نهاد در رهگذار چشمداشت سپری شتی مرده دیدار دادی و گروهی انبوه را امیدوار فرمودی بزم از بیگانه و آشنا پرداختیم و راه از دیوانه و دانا دو دستها از نامه نگاری خسته گشت و هزار پیک تیمار پارا پی گسسته همچنان پوزش آوردی و بکام هوس یاران یاران پاک دیده پاکیزه دامان را دل شکسته و ناکام ماندی برو آنچه بباید پیش گیر سرمانداری سر خویش گیر

بدوستی نوشته است تاکنون سه چهار بار بار اندیش دیدار سرکار آمده ام و هر بار بی بهره و ناکام باز شده چون دست مهر گریبان گیر است و پای دلبستگی در زنجیر هم باز بوی خجسته دیدار گرامی سرور پای از سر خواهم ساخت و پیشگاه مینو فرگاه را چار اسبه پی سپر خواهم زیست اگر فر فیروزی بزم سرکاری دست داد دومی دو پایگاه ستاد از آشتی خواست بار خدا را سپاس اندیش و ستایش گذار خواهم بود و چنانچه باز هم بدستور گذشته ناکامی است و ترکوش هوس خامی آورد هم بفرمان درویشی بر گردن آسمان و اختر بسته سازگله و زبان را بیاوه درائیها از زبانه گسسته زبان و یله نخواهم داشت

باقا باقر شیرازی نوشته است باقرای خاک درت سرمه بینائی من کو نه از پایه تو دست شناسائی من علی برادر حسن که بی گزی دکانی هر دو مرا دیده چپ و راستند و از دیرباز این دل سوداسار و جان سرمایه سوز را با چهر مهر فروز این و مهر جان افزای آن داد و خواست پوینده آن فرخنده گهر بود و جوینده آن جوشنده گوهر چاپار اسبه سوی تو بتاخت و ده چشمه روی تو بیهجت دریغ آمد در آن انجمن که منش سرایدار شبستانم و هزار آوای گلستان از من راه سرفروی نسراید و راه در رفع نگشاید بخت انم کو که فروزان اختر اگر خود هفته و ماهی باشد بر پایه آن خشتی تخت و سایه آن بهشتی درخت راهی نماید و پس از چندین چشمداشت بر آن چهر مهر افزا که نغز گشاده روی باز بخ تهی دستی و ستاره سوختگیها پایه جمشید پرداخت و سایه بخورشید افکند نوید نگاهی بخشد با خود اندر شویم و از همه باز آئیم در دربندیم و کمر بگشائیم اندیشه از هر انجمن باز خواهیم و از روزگار خویش سخن رانیم سرها تا پا زبان شود که سر آید زافسانه کیهان گرد و خاموش آید آری انجا که یاد یاران بمیان بگذشته و آینده فراموش آید دریغا بازوی پیری بر جوانی چیره افتاد و گرگ مرگ در نخجیر جان شیر گیر آمد همی ترسم چرخ امیدسوز و اختر برگشته روز مرا رخت بدان تخت نگسترده وره اش از سایه و شایه آن خرم درخت سترده تگرگ مرگ بر بار و برگ نهال زندگی باره بدن گیرد و بر جای آن تخت سوگم جایگاه از تخته گور سازد باری درین دوری پایید اگر آن اگر پای فرسود آسمان و اختر کشتیم و ترا نادیده و لابه اندیشه رنجهای چندین ساله نگردیده در راه پویائی و تاب جویائی خاک و خاکستر شدید است که رشتهها و درشتیهای ما را زیبائی و نرمی پرده داری و آمرزگاری خواهی فرمود و پیمان یکتائی را که با جان پیوند است با بازماندگان و آیندگان من پاسداری خواهی کرد امسال افزون از روزگار گذشته نامه نگاری کرده ام و از دست بخستان و دوستان دشمنان که هر دو بکینه آزار بندو بر بوی سود بیهوده و اندیشه بهبود گمانی سودای مهر اگرم هوش و سترد باز ار کله گذاری بدانم رسید و چشم گذار کرد بدپاس دست گذاشتند و روزنامه یاد از آنکه دادار دهر جان است بازیچه روزگاران انگاشتند خواه دست دوست بوسد خواه در پای دشمن رود من پا بند گیر آنا ما زندگیست در پای بزم و از دست بهلم در کار علی که گذارنده نامه و پیام است نگارش و سفارش روا نیست خود از نهال کدام باغ است و فروغ کدام چراغ آورده کدام کارگاه است و پرورده کدام بارگاه

روز و شب پوشیده پیدا اشو و کم بهمن بهار گر زیاد افراز راز داستان ها می کنی بزم ازان مینو وزین مینا شود جوی بهشت
گر یکی ره یا دو صد بار انجمن یاد وی کنی

بدوستی از دوستان نوشته است

ندانم پیر راه درونده
آگاه شبلی بغدادی یا بزرگی دیگر از خود رسته بخدا پیوسته خردمندیکان از همه دور چربینایان از همه کور روزی بر سر انجمن گفت
همی دانستن خواهم تا حجاج یوسف با آن مغز تیره هش و خوی خیره کش که خاک بکینا یانش آب جو بود و مغز درویشان خاک
کوگاه سپردن چه بر زبان راند و سر بو با زپسین دم مردن چه بود یکی از یاران بازش گفت بودم و دیدم با چشم و شنیدم
با گوش آغاز جان همی داد و مهربان مادرش انباز گریه و زاری و دمساز ناله و سوگواری همی زیست در ان بیهوشی بخود باز آمد و ابیمه
سر وآشفته جان چشم و گوش فراز افکند مادر را موی گشاده و روی گره دیده و انباشته در دور رنجی فراوان و فره پرسیدش این
روی بخوده و موی گشوده چیست و فریاد آسمان پوی و اشک آسمان جوش کدام گفت همانا بجواب اندری که بیچارگان
از ستمبار کیهای تو چه دیدند و از ان خونخوار کیهای رسته و بسته چه کشیدند تنگی در همه دشت کجاست تا از تیغ الماس رنگت
گونه بجاده و یاقوت نیافت و خاری در همه هامون کو که از زخم ناوک جان شکارت باغ سوری و راغ آذرگون نزیست تا آن
مایه شور انگیختن و خون ریختن بر تو از بار خدا با همه بخشایش چشم آمرزگاری ندارم و بکیفر آن پرده دریها که کمینه دریدکی صد هزار
جامه جان است امید پرده داری ربای زنید دل اگر زبون زاریست مرا در دیده سرشک سوگواریست مرا جاوید زیم
ز رستگاری نومید گر در تو امید رستگاری است مرا قطعه ای بسا رفو گیر و دیر گذشت که نخواهد بردم آسایش روز بازار و
کیفر و پاداش بخشش او را در روز بخشایش حجاج را این گفت روان سفت تن در تب و تاب افتاد و آب چشم در چشم بی
آب گردیدن گرفت با اشکی گرم و افغانی سرد و رویی سیاه و رنگی زرد سر از در لابه و در دفر آسمان داشت و از سر پوزش طلبی
خشم سوز و مهر انگیز بر زبان راند که بار خدایا نه مهربان مادرم تنها که تنها بر این اندیشه یک پیمانند و جهانی درین پندار یکدل و
یکزبان که این سیاه نامه گناه هنگامه را از گذاشت و گذشت خداوی که پست و بلند را دیده بدان باز است و خواه
دار چمند را دست دریوزه بدو دراز بهره رستگاری نخواهد بود و بستگانت رانیز که از خود رستگی نند در گذشت کنام
زبهره درخواه آمرزگاری گرم خشمی سرد بخشاینده کش با سرد و گرم سخت پایست از در کاوش ستیزی دیگر است رستخیزی
انجبار از او درخی دیگر بیز است دوزخی چونان سزای رستخیزی دیگر است با این همه گفتم دانی بپایه فر خدائی و سپاس توانائی
و سپاس توانائی این خویشتن خواه خود کامه را برون از پندار همه بخشش و کام ربائی ده و با این مایه کوری و ناشناسی و دوری و نا
و ناسپاسی که مر است با یاران شناخت که روان از همه پرداخته اند و از همه کان تو در ساخته آشنائی بخش این بگفت
و جان از دام تن جست و یزدان از بند اهرمن جهان باد از درنگ آمد شتابش سپهر و خاک و آتش بر دو ابش باری از
بهتر فرگاه تا مهتر پایگاه بر اینند که در انجام این کام و کار آسان گذار که آشوبش بدستیاری من و میان داری غوغا از تو خاست
کامی بجه نخواهی داشت و سر انگشت سیمین را که بازوی سنگ و پنجه سندان تابد یکره کسائی شکنجه نخواهی جست بیا نا کامی
آن همه و کامجوئی من تا پای در کار نه و دستی فراز این بار بر شاید رمیده شکاری رام گردد و شیمیده نگاری در دام افتد
اگر این بار درین کار چون دیگر بارها و دگر کارها هنجار سخت روئی و سست رائی آری و انجام این کمینه هوس را که پرشبانهها

در پیش و پشت شما پنهان در پس است تیر کس در هم و بر هم گذاری پندار نیکم نیک نیک آلوده بدگمانی خواهد شد و خوی خیره کش را
در ترکتاز نیهای گشاکش تیر کشش و کوشش انگیش کاوش در چله سخت کمانی خواهد رفت   بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته
گرامی سرور مهربان حاجی محمد اسمعیل بیک از اول ماه تا اکنون سه چهار مرتبه محض ملاقات و پرسش حالات شما راهی
دور و دراز پیموده ام و بخلاف روزگار گذشته هیچ نوبت حاضر نبودی محروم و خائب مراجعت کردم حق مسئله همان
ملاقات مجرد و صحبت یکساعته بود نباید داشتم تا روز است و تواز کار تعزیه و خدمت تکیه فارغی با هم مشغول مقابلهٔ
کتاب باشیم و چون نوبت رزیت و عزا رسید من هم چوبی در میان انداخته شاید از برکات همراهی شما و دولت قبول جناب
سید الشهدا صلوات الله و سلامه علیه ما را هم با همه آلودگی و فقدان قابلیت خاران حرم بوستان و خاک آن بلند آستان شمارند
چون مقدر نبود و میسر نشد باری هنوز ایام تعزیت چندان نگذشته در صورت ترک معاندت کردن و برگ مساعدت
کوکب وقت باقیست اگر تائید بخت و همت شما کاری میکرد که دو شبانروز یا کمتر اوقات در مقابله کتاب و معامله
رزیت بسر بردیم در نفس الامر کار معاش و معاد را با هم غایله پرداز گشته بودیم اگر استاد سخن و آقای کهن ادیب اریب
استاد رستمن آقا سید علی نیز که صاحب مجلس و خداوند عزا است در تکیه نه محفل مقابله حضور میداشت سور و سوک
و طرب و کوبه با هم مرکب میداشتیم زیاده زحمت و تمنائی ندارم اگر هم گرفتاری عایق رنج افزائی ماست ما را فراموش
نفرمائید که در همه احوال بدعای احباب و توجه الجناب محتاجیم جناب مستطاب قبله گاهی آقا سید علی را از قول من عرض
سلام چاکرانه بگوی   بیکی از دوستان نوشته است   سرکار اجودان باشی ازنگارستان بشارستان فرمود و
کاخ شبستان و شاخ سرالبستان را از روی بهارین ورای نگارین آب چمن و رنگ گلستان بخشید مراد پرده بخوش خواند و بی پرده
براین بوره سخن ا است که امروز از همه یاران کهنه و نوآئی و تو مرا نزدیک تر ائید و با جان من از نیوند دور و نزدیک برگران من
هم یکتائی در هر دو نگریسته ام و در راه و روش برساز و سامانی دیگر زیسته خوی خوش و انداز نیک و سرشت پاک و فر گوهر
و دیگر مردمیهای شما را در فرگاه امیر و بزرگان لشکر و دیگر جای چونانکه باید گفته ام و پاسخهای نغز و دلخواه شنفته همه دانسته اکنون
از در راستی و درستی بر دم یگانه ام و هر سه پرواز اندیش یک آشیانه ترک و تازه یک شمار از من دانند و روشن و تاریک مرا
از شما خوانند هر گونه امید و خواهش که مرا بازوی ساختن است و نیروی پرداختن بی بوک و مگر بگوئید و بجوئید تا جائیکه پای
رفتن باشد و یارای جستن چاره خواهم یافت و ده مرده خواهم ساخت اگر خدای نخواسته انجام از خدای نخواست کوشش بی
سپاس من و دانش کارشناس شما پوزش اندیش بی گناهی من خواهد بود و هیچیک را گمان تن آسائی و کوتاهی نخواهد رفت مرا هم
در دوستی و خواهش و کام است که سپاس هر دو شما و مرا مایه رامش و نام خواهد بود اگرچه دانم ناگفته بر آن هنجار آئین و آهنگ هیچ امید
داشت و بدان اندام و انداز پاس شتاب و درنگ خواهید کرد ولی از دریا داوری نام بردن و یاد کردن خوشتر نخست آنکه
بفرمان یکتائی که هر دو را خوی و سرشت است و روزنامه سرنوشت با هم انباز خانه و خوان باشید و در خور دانا و دیوان
از آشنائی دیوان دیوانه زیست بیگانه و برکران زیرا که هم رنج شما از گسست آن خواهد کاست و هم رامش من از پیوست
شما خواهد افزود چندین نام و کام و آسودگی و آرام دیگر نیز که نهفته پیدا است و نگفته گویا برین دو پنج روزه که دو یده جهانش

شایه و شاخ است خواهد رست و جان همه از نکوهش بدخواه و کاوش دشمن و کاهش آبرو خواهد رست و مردم روزگار آتش خرمن اند
و آلایش دامن از کوی همه دوری و از روی همه کوری خوشتر امان که از منش خویش و نکیش شما یاران راستین اند و شما نیز ایشان را از در
یکتائی سر بر آستان و جان در آستین از همه در باره هر دو نامهربانیها دیده ام و بدنژادیها شنیده پیداست بداندیشان را که هزار بار
برتر از ایشانند که تا چیست و رفتار کدام دوم انکه در خانه خویش نیز هر هنگام برگ آرامش آرید و ساز رامش شمار کاربران باشد
که اگر مرا بدان کاشانه کار افتد یا شما را در این آشیانه گذار دمی   دو از در دلخواه یارای دانش و دیدی بود و پروای گفت
و شنیدی اگر این دو خواهش را نیز خوار آرید و باد پندارید از نیز مهر و خرسندی نه رنجش و خودپسندی بردباری و سازگاری خواهم کرد
و هیچ پاداش بویه پاداش پاپایی خواهم داشت چون پایی نام و ننگ درمیان است و بدکیشان از چپ و راست نیز نکوهش
در کمان از نگارش این پایه گذارش گریز و گزیری نبود و هر دور آسود و سودای زندگانی بی زیان باد و خرم بهار کامرانی بی تاب تموز و باد
خزان

با آقا میر محمد علی عالم دامغانی نوشته است

پس از ستایش بار خدای و درود پاک پیمبر و مردانه داماد
و فرزانه فرزندان آقا میر محمد علی پیشوای دامغان را رنج افزای خجسته روانم و راز گشای پیدا و نهان سالی دو سه پیش از
این رهی را بیچی رست و شکنجی خاست که مرگ بر زیست پیشی جست و هست با نیست خویشی فرزندی اسمعیل را که بهتر
دودمان بود و گوهر زادگان جانشین ساختم و از هر در نگارشهای زیبا اختت و انبار بار نامه آسمانی و کارنامه زندگانی بدو
پرداختم ندانم چگونه و چون شد دیو درونش راه زد یا بخت نگون چاره کند همی دانم از اندیشه من و پیشه خویش پای پوی
در بست و رای و روی بر تافت خاست و خوی در چید پای و هوی بر گرد که این کار و کام از من ساخته نیست و گرد این
درد با آستین کیش و کوش من پرداخته نه پاک یزدان گواه است که از نهفتهای جان و دلش آگاهم و با نگفتهای آب و گلش
همراه ولی چون کیش راه نمایان و پیشه پیشوایان ما پرده گریست نه پرده دری خاموشی و فراموشی خوشتر باری گروی انبوه زن و
فرزند و بسته و پیوند و سامان زندگی و در پای بندگیرائی کس و کار و یاور و یار ماندن شیوه بی دردی و دیوانگی بود نه آیین
جوانمردی و فرزانگی ناگزر فرزندی احمد را که خداترس و آیین پرست است و در داد و خواست و کاشت و درود و خواست
و نشست و هر گونه راه و روش پاک دیده و پاکیزه دست از در دیده و دانش و بود و بینش پایه جانشینی و فرمان روائی دادم
و سر رشته کار و بار و ساز و سامان و زن و فرزند هر چه هست و بود با سر پنجه دید و دانست و تاب و توانست او باز نهادم   وساز
هر یک از بسگالا هر چه بایست داد پوست کنده و پارسی نام برده ام و با خامه و مادامه خویش نامه سپرده بکار و کام خود
اندر زنیز با نام و نشان هر چه باید و شاید نگاشته ام و این نژاده آزاده را که پاک یزدان پشت و پناه باد در آستین گذاشته
در مرگ و زیست و هست و نیست و دارائی و بینوائی و سایه پرستی و پارسائی من آنچه اندیشد و گوید و سر انجامد جوید
خواست و فرمان و آز دارمان او راست مراد در دو گیهان انجمنی نیست و جز خرسندی و خوشنودی با وی سخنی نه این بند
ته کار پراکنده روزگار را از دیر باز چارده پانزده نگین است و چهل سال افزون همی رفت تا همه آنها بکوی من اندر نگاه فرامشت
آن و گاه در انگشت این خورش و پیداست که چونان نشانهار اکدام گوهر و سنگ است و تا کجا دارای آب و رنگ از
پیش از نهاز نان و فرزندان را بر خی بخششها کرده ام و از ساز و سامان خود بدل و زبان بیرون و از ایشان شمرده احمدیکان
بکار

یکان را بنام و نشان در پارچه پرندی نگاشته است و من نیز بخانهٔ خویش و این بادامه که در پایان نامه همی بینی گواهی گذاشته
بدرستی همه آنها راست است و بیرون از کم و کاست اگر بدان نگهها آذین یافته باشد در پذیرند و خرده نگیرند از آن گذشته
هرچه هست و هر یک از بستگان من پدیدارند با دو برگ کودکان کوی و برزن شمارند نه کارنامهٔ روز و روزگار من همه را از
دهنا چه دلاغ و دروغ است و اگر خود در روشنائی و فر جام جمشید ستی و آئینهٔ خورشید چون کرنگ شب تاب چراغی بی
فروغ آن هنگام که من بنده دری و دیگر جای همی زیست و احمد و برادر با نارسیده بودند فرزندی اسمعیل از من پیشکاری و کار
گذاری داشت آنچه در جندق و بیابانک آب و زمین و خانه و باغ و دیگر چیزها خریداری کرد سیم و زر من میدادم و او نوشتها را
بیشتر بنام خویش همیگرفت اگرچه مردم آشنایان مرد و زن دوست و دشمن همگان آگاه و گواهند بیرون از آن مرز و بوم نیز
گروهی انبوه این داستان را شنیده اند و در آئینه گفت و گذار پیشکار نامیده دیده این راز را بی پرده دیده ولی چون پوشیده
و پیدای چیزها را بسرکار شما بی کاست و فزود در از سروده ام و باز نموده این یک روی داد را نیز چهره گشائی زیبا تر دیدم تا
بدانید اسمعیل و دیگر رادکان مرا جز آنچه خود با نام و نشان بخشوده ام هیچیک دارای چیزی و خداوند پشیزی نیند بعضی بخششها
و دیگر نگارش فرزندی احمد را در آستین است هر هنگام شمار چشم سپار و گوش گذار آرد از خانهٔ مشک آگین و بادامهٔ مهر آذین خویش
پیرایهٔ فرایش و سرمایهٔ آرایش بخشند این مایه راز گشائی و فزون سرائی بدان خاست که کار و کردار مرا آگاه کردند و گواه باشند
و احمد را بمهربانی راه بخشند و از کینه و کاوش خویش و بیگانه پناه زیند اگر خدای نخواسته یاران جا نواده نر یا ماده رنگین یا ساده به
داوری چیزند او را یاوری فرمایند و چنانچه دانسته و توانسته یاوری در پای رهرو در آن بهنه دیر انجام با سرکار شما داوری خواهم
کرد

بیکی از شاهزادگان نوشته است

بدر شاه رستین گیتی رهی بر آستین بنده سر بر آستان جا گرچه جان در آستین
روز گذشته پرسش روزگار گرامی را بدان فرخ کاخ و فرخنده کوی فرارفتم چه کوی و کدام کاخ دور از دیدار همایون لانه درد و شکنج و
کاشانهٔ تیمار و رنج چرخ بی خورشید و کاخ بی نگار تخت بی جمشید و شاخ بی بهار دادم از دل بر خاست و دود از سر آبم از دیده بر سخت
و خون از جگر دل طپیدن گرفت و رنگ پریدن خرد شیدائی انگیخت و شکیب رسوائی نالهٔ چرخ پیما گشت و اشک زمین فرسا
لب خوشیدن آورد و خون جوشیدن چندان نماند که تن بدرود جان آرد و روان برگران پوید چنادقه رنا دقه را دوست یا
دشمن بد سر دودم و مغز با پوست را دو سودم اگر کاوش ایشان بود و چالش بد اندیشان چرا پا بیست در این جنبش که هر کامش
آبستن کامی است و هر دستش مایهٔ خرامی از فر همراهی سرکار دور باشم و از آهنگ آن درد خاکبوس آن درگاه که نوای آمرزش است
و توتیای بینائی کرد کور اگر دست از همه در شویم و مرگ نیکی را از خدا جویم پژوهش نباید و نکوهش نشاید دیو رنگان روبه پیشه و دو دست
رو یابان دشمن اندیشه بهر کامم سنگ چاه آمدند و بهر پی اندر خار راه این چهل ساله در بدری و رنج هر کرم این پایه خون جگری و
شکنج نخواست و پریشانی و پشیمانی نرست هم دامان سرکار راستان بوس آن دراز دست شد و هم با همه پویائی و جویائی در آن
کار و کام که دانی مرغ هوس در دام نیفتاد این خود دردی دیگر که سرکار هنر با آن خشم و خوی و چشم و روی که تخته خرزهره و
بیش است و دست بخت ناوک و نیش جا پاسبه بری فرمود و بدان دست و دستور که دیده و دانی چاپا چاپساز پرخاش دام
داد و دو آزردن این پیر پراکنده روز را تلخ و ترش تازیک و پیام نیاز آزش را بالکارش گنج قارون سری نیست و امید شانرا

بازیست روزگار ضحاک پری نه بیهوده همیگویند نابوده همی جویند احمد و برادرش از ترس من این در و آن در میدوید و دو
بیچاره این پریشانی که بنادانی و تن آسانی اسمعیل و ابراهیم فراپیش آمد کی گفتند و کی شنیدند ایشان را هم بتیمار خویش گماشت و از
کار خود باز داشت باری از هر در بکار خود درمانده ام و از تخته خاک دیر ند گردون زیر و زبر سرد او سرود و نومیدی خوانده
ندانم این پایان هستی از چرخم چه سرنوشت است و این سر پیمان و پیکر فرسوده جز از بستر و بالین از گداین خاک و خشت
آن دوست که از همگان دستیارم اوست نه چندان گرفتار خویش است و ان مایه بارش بر دوش و کار در پیش که در پی
از دل کس باکردی از رخ ما یار د پرداخت از همه راهم خبر در گاه تشنه کربلا و کشته نینوا که جان و سر و پدر و مادرم برخی خون
و خاکش باد پناه و گریزگاهی نیست در خواست از سرکار خداوند آنست که بجای من و برای خدا گاه و بیگاه در آستانش راه
جوئی و لد در لابه چون داد خواهان زاری رانی شاید بمهر و بخشایش نگاهی کند و چاره روز سیاهی شود زنهار افتادگان بیتاب
و توش را فراموش مکن و از خواهش به روزی خاموش مزی که کار از همه راه تباه است و این رویداد و دوده من همان داستان
در حش و گیاه   با این همه سور سازگاری حکیمم چون دست نماند پایداری حکیمم گردون چو مرا بخویشتن باز گذاشت   ور زانکه تو
نیز واگذاری حکیمم دل دستی که پیشگاه مینو فرگاه شاه زادگان آزاده و دیگر دوستان سرکاری و خود در اجاکانه نامه یارم پرداخت
نیست زبان شیوا گفت گهر سفت سلطان که روشنگر رازهای نهانیست بندگیهای بی گزاف مرا با همه راز خواهد گشود
و آنچه دیده و دانند باز خواهد نمود دارای سخن دانای کهن قاآنی را برای مهرارای خداوندی نیازمندانه ستایش و درود و دست
و با پیوند و الا و پیمان دیگران از همه در اندیشه بست و گشود آن دیباچه نمیکاره که از در پیکر گنج کاواست و بفر گوهر زرساد این دور و زه
پیرایه انجام بسته بر دست پسته چشم سپار و گوش گذار سرکار خواهد داشت آزاده راستان شاهزاده رستین فخری و حکیم باشی و دوست
مهربان میرزا آقاجان هر یک بجای خویش و سزای سرکار بزم همایون و فرگاه فرخ و آستان والا را براورانه دوستانه چاکرانه راز
اندیش در بهره و ستایش اندود مساز آرای نیاز و نیایش چون درهم و پراکنده و بصد هزار تیمار و اندوه آگنده نیرو تابی که این
بیرنگ پارسی آهنگ را نگارشی که میتوان دید یا خواند باز پردازم آنچه خود دل آفرید و دست نگاشت بی آنکه از در دیده و دانش
باز گشتی ردد و بران نگاه آوردم زاژ و خامی که بینند با دیده چشم پوشی پرده گری فرمایند نه پرده دری یاران دید و شناخت را
نیز پوزش گذاری نمایند زیرا که زبان نکوهش باز است و دست خرده گیری دراز در آسیا راه ان همان درست و پیوند استوار
از ارباب سخت و سرکش رنجیده ام و او را این روزها بتر از ولی بیرون از روزگار پیشین بگفته کاشها که مرغوزک بر بخت شوریده
درخت و اختر وارونه تخت مازند باهر که برآمدیم و در آمدیم سرانجام خوی دیگر گرفت و از آنچه بود   بدتر شد مرا که ازین لاله
رازخسی و از یک کیهان مردم کسی نیست او هم نباشد یک مهر گور و برای من فرستاد و یکباره خانه نامه نگار را در پای من
شکست و پیک و پیام گاه و بیگاه را نیز دست بر تافت و پای در بست اگر در تنگ سرکاری در آن آستان آسمان فرگاه
در از افتاد آگاهی فرست که در خاکبوسی انباز آیم و بفر دیدارت سرافراز میدانم در کار من با میرزا باشم چه گفته مرا بر کدام پای
باید تاخت و بر چه پهلو باید خفت آنچه دلت میخواهد بگو و بنویس که بکسر موازان راه و روش و خوی و منش بیرون نخواهم رفت
و کیش بندگی و شیوه رفتار دگرگون نخواهم کرد کمترین بنده خاکسار ابوالحسن یغما) بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته

سرکار حاجی را از همه چیز بستغنائیم و بی همه از بستگان روز گذشته شما که راهنمای رستمین راه گشای استان استادی شبانگم مژده
داد که پیش پوی جویندگان با همه بی نشانی از تو نامی بر زبان رانده و از در مهربانی نه اندیشهٔ کاری با خویشتن خوانده اختر بختم
ازین خوش نوید با همه مهر سوزی و تیره روزی تاب رخشندگی افزود و مشت خاکم بدین فرخ امید با همه نیستی آب چشمهٔ زندگی
پرداخت اگر اندیشهٔ این بنده بخواست بار خدا برخاست بار خدا پیشی بخت و نیروی مرگ پولاد پنجه بر بازوی آبگینه
گوهر جان پیشی نیافت روز آدینه که نوبت آزادی است همراه بزرگ استاد خویش با خود تنها سیم سیاه جان و خاک تباه
تن را بفر زمین بوس فرگاه درویشانه شرم توده کیمیا و داغ سوده توتیا خواهم ساخت چون خانه تاریکیست دستگاه دریافت
همایون دیدار نزدیک و راز درائی را که جز زبان رامش و انگیز تماشا سودی نیست برکران مانده اگر رازی و نیازی هست
هم در بزم یار دل بزبان بی زبانی راز خواهد گشود و باز خواهد نمود من چگویم یک رگم هشیار نیست جاودان جان را از آن
درد بری و دوری مباد و دیده و گوش را از آن گفت شیوا و روی زیبا کری و کوری در شکایت از بیگلربیگی
شاگرد خود نوشته است بندگان بیگلربیگی پندار دار تیتال و چاچولبازی مرا ریشخندی میفرماید و همین مایه که هفته
و ماهی خامه در انگشت آورده و خم اندر پشت دو رویش بخت و شفیعای دوم خواهد گشت سرکار مادرش که از دیده و دانائی و
بود و بینائی پیشوای روان پروران است و پیشدان هنرگستران همی نامه و پیام دو اند که فرزندم را بهتر از دگران پاسداری
کن و سخت تر از روزگار گذشته تیاقدار شیوهٔ آموزگاری زن و همچنین آزادهٔ راستان شاهزاده رستمین بهاء الدوله بارها
درین کار کاربند سفارشهای ژرف و استوار است و دو سال افزون همی رفت تا درین شمار و روش شب سپر و روز گذار
با این همه کوششگیهای پدر و جوششگیهای مادر و لابه درخواست من چون خدای نکرده خامه را چاک در زبان و نامه را خاک
در دهان در آب و گلش گوهر دانائی نیست و در جان و دلش فرمانهای بهنه آموخت تنگ است و زبان و پای توانائی لال واندوخت
و لنگ بار خدا را ستایش فر و شکوه شاهزادگی هست دیده و دانش که سرمایهٔ آزادگیست گوهر گزمباش اگر روزی بدانش
بر فزودی زنادان تنگ روزی تر بودی بدوستی نوشته است شنیدم سرکار خان سه چهار بار بر سر انجمن
فرموده و سوگند یاد نموده که اگر علی بی بدگلی پنجاه تومان حسن را برون از رنج نامه و خواست و آسوده از کم و کاست کار
سازی سازد و افسانه بوک و مگر بر گران اندازد من نیز پنجاه تومان بدان در فزوده که دیه یا زود خانه وی از گرو باز رهد
و جامه جاکی جواران نیز نو شود پاداش این کار را نیز یک قلق پانصد تومانی زود رسید سخته و بی سوخت تهی از تیتال و ساختگی
با علی خواهم پرداخت سود هر دو درین سود است و گوهر کام و رامش درین دریا دانه بر افشان و خرمن بر سر انباشت در
پاش و خروار بر گیر کاسه سیاهی مایهٔ تباهی است مباد ارا این شیوهٔ بازاری و خود را بر بوی سودی اندک در زیانی
بزرگ اندازی آدمی پرورده شیر خام است و در کار باز بردست خوی نافرجام اگر سر انگشت ناخن خشکی در گشایش این
گره سازتر دامنی گیرد گردون و اختر نیز روش و راهی دیگر خواهد کرد و ششصد تومان از کیسه و کاسه هر دو برادر خواهد رفت
کوتاهی مکن و هنجار بیراهی مپوی که پیش گوهر شناسان ریش گاو و گون خر سوده خواهی گشت و بی پرده فسیلها این و آن
نموده خواهی شد هر که سود از زیان ندانند و شناخت بهار از خزان نتواند در جامهٔ آدمی گاو و خر است و بگو هر از خاک ره

وسنگ سیاه کمتری چند از دوستان که پیش و بیش از من با تو خاست و نشست کرده اند و منش و خوی ترا خوشتر از دیگران بجای
آورده همیگویند اگر علی را آورده و پرورده کان باز نیارد نشاند و اوراد ستایش تو پل و دل سنگهای ساز با زنجیر و بندی بار
خداوند توان برد بدین پنجاه تومان خود و برادر را کوب آزمای زبان خواهد ساخت و انگشت گزای نکوهش این آن
خواهد کرد من ترا بیرون ازین راه و روش شناخته ام و مهره مهر آئین و آهنگ دیگر باخته اکنون کار در سر بند است
و سوخته انبار زند آنچه هست رخت از پرده بیرون خواهد کشید و گمان یکی با دو گروه آسوده از چند و چون خواهد
شد اگر دیدن من راست افتاد وای بر آنها چنانچه شناخت آنان راست آید وای بر تو) از زبان دوستی
بدوستی نوشته است) فدایت شوم قدری ستر صدر نسیم اثری از وصولت نشد خود را بنگارش
بیاض از لطمهٔ دلنگرانی فریب شکیب دادم خبری نیز از حصول مراد صحبت جدائی و حرقت فرقت زیاده برین
مهلت درنگ نیافتم استیفای دیدار یاران کرده استعداد ملاقات به هنگام دیگر حوالت نمودم ع
بعد منزل نبود در سفر روحانی مدعا از خدا خواستم امروز در آن محفل دلنوازت مزیل غمهای حضار انجمن شده باشد من
بقول شریف خان مرحوم نقلی نیست بارکی توفیق عبور ارک خواهم یافت و چشم و گوشم از دولت دیدار و *
نعمت گفتارت پیرایه ساز و برگ خواهد اندوخت زیاده شرط کفایت نیست باقی داستان که بانشای روان
حوالت است نه املای روان بدرایت دوست موکول است به یکی از احباب نوشته است
نمیدانم از آنکه خیال استیفای خدمت عالی در سر نیست کجا میپوید دگر امیجوید کارش چیست و بازارش با کیست ع
چو یوسف را نه بیند غیر یوسف را چرا بیند در باب بخشایش با قارضا میخواهم بداند من شفاعت کرده ام و او را از
گرداب شناعت بدر برده درخواست از خود بی ضنت و عفو بی منت سرکار اینست که خود برحمت احضارش فرمایند
زبانی نشر عنایت کنند و نوید حمایت دهند تا ممنون و مرهون سرکار باشد و باعنان و خجلت در خدمتگذاری وا
که سوراخ بر سر راه آمد و پای خامهٔ گستاخ در چاله و چاه لغزید بیت برگ مشتی دوسته زر باید کرد یار
دیرینه خبر باید کرد فکر سوراخ را باید کرد در طلب پای زسر باید کرد یاران محفل و مردان یکدل را بنده ام و
از در توحید پرستنده الله استاد گرام خدام امام دارای کرامت مجسم بقوت میل بحضرت و عجز بندگان کار معهود را
تمام فرموده است حاجت اطناب من و تاکید سرکار نیست از زبان دوستی بدوستی نوشته است
فدایت شوم خیانت دوست میدارم که وصلت دل میخواهد بکمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
همواره مقامت در دل است و در میان جانت منزل گردیده از شمایل صورت بضرورت دور ماند چه خواهد شد
ولی از آنجا که ضعف بشری و مهر فرزندی و پدری دلم میخواهد گاه و بیگاه از چگونگی حالت باخبر باشم اگر کار مراودت
اضطراری شد خیر بسیار مکاتبت باقی است مراوقات دماغ و فراغی داری حرفی دو بخط شریف نگاشته سرازا
محکم مهر نموده بده بملاعلی اردستانی یا هر که خاطر جمع تر است در منزل سرکار عزیز خان بدست علی نام آدمش
بسپارد و بگوید که نوشته است مطالبهٔ جواب هم نکند بمن خواهد رسید در تحریر کوتاهی مکن عنقریب پشیمانی

خواهی برد هرکس با تو تا امروز اظهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من نیز انچه خواهم همچه بینی عقل داری دیگر از
دیده مرا هم می بینی فرق است درمیانه گلچین و باغبان هرچه دولت گواهی میدهد و بعقلت میرسد عمل فرمای اصراری که
میرود محض محبت و صداقت است و عین آشنائی و رفاقت والسلام   از زبان کسی بکسی نوشته است
قبله گاها اگر محول حال جهانیان قضا است چرا مجاری احوال بر خلاف رضا است کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که کار
گاه حوادث ورای چون و چرا است ای عزیز آخر ندیدی آخر دیدی که بوستان بی سر خر و انجمن خالی از خطر نیست با
وجود این همه مردم مختلف اللهجه همانا محفلت را تکیه بکتاش باید گفت من اینک بی سپر و خود را ازین مخاطرات
بیرون خواهم افکند اگرچه حمل بر بدعهدی خواهی کرد و این حرکت را به بیوفائی نسبت خواهی داد الفراق مما لا یطاق
من سنن المرسلین نه قسم تا کی و کجا شرف حضور حضرتت روزی شود یا عزیز این چه اوضاع است که در هر مجلس و محفلت
مشهود می افتد این ایوان بزم است یا میدان رزم اگر میدان رزم است نامرد میدان نیستیم و اگر ایوان بزم این همه
اصحاب رزم کیستند غرض من زیاده تاب درنگ نداشتم آسیمه سر روی بصحرا گذاشتم   یکی از دوستان
بسیاقت وی نوشته است   سرنامه بنام آن خداوند که دلها را بدلها داده پیوند   اسیری گر غمت جان
میفشاند بعرض عالی میرساند که حیران آن دل سنگینم اگر قابل ایم که در خیل غلامان باشم چرا بمقدم شریفم سرافراز
نمیفرمائی وگر هیچگه از زلف دلاویزت در جان پریشانم افتاده از لعل روان بخش خود نمیگشائی عذر منزل امن و مکان *
خلوت کدام است این خود پیداست که هر کرا یاری چون تو در مجلس است و دلارامی چون تو مونس احدی را
راه عبور ندهد و پادشه تا پاسبان را بار حضور نبخشد   بیت   در بسر نگشایم چو با تو می نوشم   اگر فرشته
رحمت ز آسمان آید.   واگر این اظهار مرحمت که هنوز همه حکایت است و رسول و کتابت مراد آن است که
زندگانی در رنج دلنگرانی گذارم بامید ملاقات موهومی روز و هفته و ماه و سال شمارم گناهی غیر مغفور است
و جهدی غیر مشکور   بیت   چهره منما یا مکن منعم ز دیدن کی رواست   تشنه کامی را نمودن آب و کردن
منع آب   کشتن و سوختن چون من فقیری نیک خواه و اسیری بیگناه شمارا چه سود خواهد داشت و کدام
بهبود خواهد کرد   بیت   مکش مرا که ترا خلق میکند ملامت   وگرنه من که نباشم سر تو باد سلامت   استدعا
از لطف بنده نوازت آن است که پیش از آنکه باد حسرت و حرمان غبارم از آستان ارادت باز پردازد
سایه بر این خاک افکنی اگر سر موئی و هوائی پرده درمی دیدی   کشتنی سوختنی باشم و گردن زدنی بافدایت

جواب نامه از زبان دوستی بدوستی دیگر است

فدایت شوم نامهٔ شیرین عبارت دل را العفو جرایم ماضی بشارت داد و جان را برامش جاوید اسارت کرد شکر ایزد که میان
من و او صلح افتاد حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند   خدا شاهد است و جهانی را مشهود که ما بجنایت خویش
و دیت حضرت معترفیم همواره خطا کرده ایم و عطا دیده بارها رحمت آورده ایم و مرحمت برده پاداش بزرگی

اقتضای خردی عفو از تو پسند آید و تقصیر از ما امید دارم از این پس پاس تربیت سرکار ما را از صوارف ذلّت برآورد
و مزاج حفظ الغیب و دستگیر الحوادث بخته خواری و خاکساری دست فرسود علّت ندارد فرموده اند مزاج
شما پسری نیست مگر مزاج جناب شما پدری هست از همه هستی حضرت بار بزرگ خداوند است
افتاده ما صاحب را کمین فرزند بیت در جوانی غم فرزند چسان پیرم کرد   کودکی کو که کند او پسری من پدری
یغما میگوید این فرد از قول مخاطب فراق تر بود و الا التغییر مهمود و لی چون بحمد الله تعالی غبار مغایرت مرتفع
است و اسباب مؤاخذت مجتمع فرقی در اقوال پدر و پسر نیست و باقتضای مقام تحریر مصراعی ازین مناسب تر خواهم نبشت
داد من از آن پدر هم زان پسر گیرد اینک قبلهٔ ماه تا ماهی حکیم الهی و قنبرک باز عالم و ادم یغما در یمین و یسارم نشسته اند القا از ایشان
و املا از من آنچه قراین گواهی میدهد من محرّر این نامه پریشانم و اصل مضمون و عبارت از ایشان در این صورت اولی آن که
بقیت داستان را بتعلیقات این دو یکدل حوالت داشته جهال مجلس را به نغمهٔ چنگ و آهنگ غم پرداز حالی کرده
جای شمار انفس نفس خالی کنم جد ما را مقرر که شرایط بندگی بتقدیم افتد   به یکی از احباب نوشته است   گفتم بهمنش
مکرم درد اشتیاق ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم سفری حکم اسخوزرم از سمنان رخت اقامت بری کشید بدستور اسفار
سابقه در جوار مرحوم فاضل خان که مرا مهربان خداوند بود و این بنده خاکسار نیز مملوکی ارادت مند او را مقامت جستم از رعایت
ارباب کید و اصحاب حسد پاک روان و صافی ضمیر شهریاری از دهی مکدّر بود و خانه و مستغلاتش بضبط دیوان مقرر با چهل نفر بسته و
پیوسته در طرفی از عمارات خارجه میرزا زین العابدین کاشی منزل داشت ظرفیت مکان با جوش ایشان کاشانه و فانکردی تا بزحمت مهمان
بیگانه چه رسد از باب ضرورت و تشویر دولت حضورش بر خود حرام کردم و بی اجازت و رضای سرکارش تبدیل منزل قیام فرمود
امشب با تو کاری واجب دارم گفتم اگر تا نیم ساعت از شب گذشته فراغت خاستت البته شرفیاب حضور خواهم
گشت و الا فردا صبح دولت دستبوس حاصل خواهد شد نمیدانم مجال مقالی که قرار داده بود از باب سرکار سیف الدوله
میرزا و کمترین با نواب بهاء الدوله درمیان آرند بر زبان آمد یا نه بمرتضی علی میخواهم رابطهٔ ارادت خاکسار و التفات
ایشان استوار ماند و الا با وجود بیگناهی سرموئی تزلزل و اندیشه ندارم و مخاصمه با ابنای ملوک عار نیست زهی سعادت آن
کوچک که خصم بزرگ دارد گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف   یکی از دوستان نوشته است   هر کسی را
هوسی و سر و کاری در پیش من بیچاره گرفتار هوای دل خویش دیروز جبران هجر دیر انجام را از راهی دور پی سپار کعبهٔ
مقصود و سجود اندیش پیشگاه مسعود شدم از عمارت خارجه سفرش و بخدائی بر در و قاطر و بابوئی برهگذر دیدم دانستم بدستور
مقرر نوبت سفر است و بدرد حضر بحسرت و دریغی که مزید بر آن متصور نیست مراجعت کردم و با حریف هلاک آماده مضاجعت
گشتم اگر گویم دیروز و دیشب دور از دیدار عزیزت بر این غریب حسرت نصیب که مشتاقی بی حبیب است و صاحب
فراشی بی طبیب چون گذشت البته مشرب عیشت که همواره از شایبهٔ صافی باد بغبار ملامت آلوده خواهد شد پاک
روانت که آموده محاسن اخلاق است خالی از اغراق و املاق برنج دلخوری فرسوده خواهد افتاد مکن فسانهٔ ما گوش که این با غم
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد   پاک یزدان خجسته وجود محمود مولای بسگان و دوای خستگان را مغلوب غم و مرهوب

الم نخواهد من و دل گر فدا شویم چه غم   عرض اندر میان سلامت تست اگرچه با قلت سن و علت جوانی این پایه توسل و توکل
در نهاد فقیر بنیاد حضرت هست که ازین عوارض حیران و ملول و درهم و پریشان و دژم نباشد ولی از آنجا که انس بشری و الفت
پدری است میدانم از قیاس عارضهٔ نور چشمی آقا سپردن نشنید بار خدا را شکر دیشب عرق ناقص کرد و امروز صحتی کامل دارد
انشاءالله تعالی در ملاقات حضرت که نفس سلامت تست و اصل استقامت شفای کلی خواهد یافت زیاده اطالت را
جز ملالت چه ثمر و کدام اثر خواهد بود والسلام   **باقا باقر شیرازی نوشته است**   فدایت شوم مخدومی فلان
از سلامت حالت خبر داد و مراتب التفات را در باره من تفضلات خوش انگیخت   گفتم که این بخشش خداوندی
تو نیست چنان پندارم گفت تجدید فراشی هم کرده پاک یزدان وصالش را جاودان بر تو و احتمالش را بر اهل خانه خاصه
نور چشمی اسد که هر کاهش در گوشهٔ باغی نیک سر بودن باید دوان بر روی دوست و دشمن در گشودن همیون و خجسته
ایام تنگدستی و در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را   پاره گویند با شرط عیال بسیار و مداخل کم تشبیب
نابلدون معاشی است و خلاف استعیاش غافل که روزی خود میخورد نه منعم و درویش   از خدمت مخدومی میرزا احمد غایب
مهجورم و با همه نزدیکی دور که رفتار است نه اینکه با اختیارش بطفره شمار باشد گویا اخذ و جلبی کم هم زیر جلی داشته باشد زیرا که
اقلا هفته یکبار در سوق دزده کسی قنارهٔ سلخ و قصبی نصب میفرمایند و فقیرانه کار و کسبی دارد   فقر است و زکاسبی چه چاره
من هم بقوت بعاری که سایهٔ رضا است راهی میروم و هفته و ماهی بر نیل مراد میشمرم یکجرعه نصیب ماست تا کی رسد
جز اندیشهٔ دیدارت هوائی نیست اگر با در وصول مطلوب عاجز باشیم خدائی هست از تو توقع توجه خاطر و دعائی دارم مخدومان
میرزا فلان و آقا فلان را با هر که دانی عرض سلام برسانی   **یکی از فرزندان خود نوشته است**   ای از بر من دور
همانا خبرت نیست کز موبه چه موئی شدم از ناله چو نائی   سعیدا گفتم آن بخت مسعود را از درد مملوک خویش خبر ده که پس از
دیدار آقا زم بندگان را به مقدم میمون خود مقام محمود دارد بعد معلوم افتاد که تازه بعبادت فرموده اند و وقت دلجوئی
ارباب ارادت و اصحاب عبادت نیست استغفرالله   اختیار خود داری هر چه میکنی جانا گر بخضر جان بخشی ور کشی
مسیحا را بدلخواه خود حرکت کن   **یکی از فرزندان خود نوشته**   هنگامیکه از بیداد سردار در فراخای جهان در
بدر بودم و آسیمه سر چه سپر سالی را در اصفهان ناچارم بمرز غرب نامه نگار بایستی شد و گذارش نامی از وی ناگذر بود چون
از دستش سوخته داشتم و روانی با آذر آزار افروخته دست و خامه بر آن شد که از او نکوهش و دشنام یاد آورده و خاک نام
و ناموسش بی هیچ دریغ و افسوس بر باد دهد خرد خورده دان بانگ بر زد که این کار نه بر هنجار کاردانی است و بر بازو نشتر
کامرانی مایهٔ پریشانی و پشیمانی پند خرد را کار بند آمدم و از روی ستایش در رودی دانا پسند راندم پیوند نامه بدان
دوست و رسیدن کاروان سمنان چون کردار و پاداش دوش بدوش افتاد یکی از مردم کاروان که با من آشنا
بود تا فرزندش بدبستان برخواندن از آن مرد خواست و گرفت و با خود بر در الکای خوار که فرمان فرمائی آن سمنان
بسیار نیز با سردار بود و میرزا احمد خواری که همواره دوست و نیکخواه رهی بود از روزگار پریشانی من آگهی جست خداوند
نامه گفتش در اصفهان است نامهٔ هم بکربلا بر نگاشته اینک بر من است و همان بر چگونگی روزگارش گواهی دوشخان خوا

از یار سیمان نامه با زجست و خود را بر داشت بنوازد از انجمن بخانه نفرموده سردار او را چار اسپه بسیمان خواست هنگامی رسید که
سردار از آتش خشم دود دمش بسپهر همی شد و گفتارش با این بنده افتاده از گرز و نیزه و تیغ و تیر همی رفت سواری چند نیز از در بار جای
و بیچاره آزاری زین بر راه انجام نهاده بکنند و کوب خانه و بند و چوب خویشان و بستگان من ایستاده اند یار خواری
راه خشم و پرخاش و دست آویز پیدا و فاش را جو یا شد گفتند یغما سخنی دو در نکوهش سرکار سردار در هم بسته سخن چینی که
بیگناهی پیدا از او خسته بود و دل از مهرش رسته داشت از در دو بهم زنیها که کیش بدگهر انست و آیین بهتران در گوش
سردار سر و دمایه این همه جوش و خروش آن داستان است و اینک گرد هستی وی و کسانش بر آسمان آیین مردمی کیش
گرفت و نامه را بر دست نهاده فرا پیش رفت که نیکخواهی که نامه بدین روش از بوم عجم بمرز عرب فرستد بی هیچ گفتگو چنین
چیزها که دشمن خاک در دهان کو یداز عراق بسیمان نخواهد فرستاد چون دبیر از شیوا زبان نامه فرو خواند سردار در
اندیشه فرو ماند دیگر دوستان نیز از گوشه و کنار یار خوار را در راست داشتن یاری کرده یکباره از مکافاتش چالش
برگشت و آزار و مالش سخن چین یاوه درا فرمان راند هر چه خواست کرد هر چه داشت برد و پس از آنچه در بند نگارش
و گذارش آید بباره من اندر سخنهای زیبا فرمود چندی بر این روش انجمنها ساخت تا زنده بود با من براه خوشنودی سپرد
و بپاسداری و سپاس گذاری نام بردی فرزند من ازین داستان دور و دراز نه راز کاردانی راندن خود است و نه افسانه جهانی
سردار خواندن همه از انست که بدانی نامه چنان باید نگاشت که اگر بدست دوست یا دشمن افتد یا داستان هزار انجمن
گردد روانی فرسوده نشود تو از خورده گیرهای مردم باریک بین آسوده مانی هان ایجوان که بهر سوی پند گوش کن و کارهای جهان را
برهنجاری که باید و شاید بیازموده اگر اندر من که نادره روزگارم خوار گیری و در پند بری پشیمانی خواهد زاد زندگانی پاینده باد
و کامرانی فزاینده

بیکی از دوستان خود نوشته است

عبدالله و علی و حسن هر سه را بنده ام دارد ریکنامی
پرستنده بیت سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند چند شتم این هفته نیز بدستور معهود بصحرا رفته اند
بکیش ارامنه انتظار یکشنبه داشتم غلبات شوق و سلبات سکونم از ملت عیسی در بیعت موسی کشید عید خود را در شنبه دیدم
جناب شیخ گذشتها را اعاده کرد در دم زیادت شد خیلکی رجعت شمار از حمام مترصد رستم آب نهادن سودن آمد و مهتاب
بکر نمودن حضور را باین فرد آرام کردم و زحمت بردم هجر در امید وصل او بود شیرین چه وصل وصل او از بیم هجرش تلخ چون
هجران بود تا کی بهوستکی خیزد از خود رستکی یابم

از زبان دوستی بدوستی نوشته است

فدایت شوم
دستخط مبارک که چون جلوه جمال عیش گسترده بود مانند وصال جان پرور عنبر سارا الجرمن ریخت و گوهر لالا بدامن افشاند انجمن
از نکهت الفاظ رنگین شرم ساحت چین آمده و بساط از مضامین روشن رشک چرخ برین افتاده در راه باد عود بر آتش
نهاده اند یا خود دران زمین که تو ئی خاک عنبر است چندان دیده بران سودم که از سوادش جز بیاضی و از بیاضش الا
سوادی نماند ذکری از خاموشی و فراموشی نموده اند چه فراموشی و کدام خاموشی نه که خاموشیم از ذوق فراموشی بود
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم یاد آوری فرع نسیان است در صورتیکه هرگز از خواطر مستمندم فراموش نباشد اگر
در یاد آوری تقصیری رفته جای آمرزکاریست نه بهتان فراموشکاری اگر چه مکرر سیاحت و تفرج ساحت شمیران

گردانید

کرده اند و باغ و راغش را از طلعت زیبا و قامت رعنا شرم بهشت و غیرت طوبی آورده ولی هرگز بر جویبار دیده گلبرگین
بندهٔ خویش نخرامیده اند و نسیم وار بر لاله و گل نغلطیده باغی است ملکی این مملوک در حقیقت متعلق بسرکار خاص تفرج ساخته اند
و محض تماشا پرداخته فردا عصر پنجشنبه بنا بر قانون مقرر آغاز آزادی است و اول اختیار و شادی استدعا آن است که
بی افاضهٔ عذر و تأخیر و تأمل و تدبیر از شبستان بدان گلستان خرامند و از تنعم کاخ بتفرج شاخ فرمایند **بیت** ساقی چمن گل را بی روی
تو رنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی اگر انشاء الله تعالی بشادی و رامش و آزادی و آرامش گذشت اسعد
آباد را فرد او همیشه بمقدم فرخ و طلعت میمون چون برج اسد خانهٔ خورشید و چون ملک سلیمان مسند جمشید توان ساخت چنانچه
خدای نخواسته تلخکامی زاد و پخته امید ما سوختگان بنجار خامی گرفت نه راه دار الخلافه بسته اند و نه رخش والا را پی گسسته
اختیار رجعت و ترک صحبت باقی است البته محض بنده نوازی مملوک خود را دولت سرافرازی خواهند بخشید قدحی
دارم بر کف بخدا تا تو نیائی همه تا روز قیامت نه بریزم نه بنوشم **یکی از نزدیکان خود نوشته است** نور چشم
مکرم نداستم در باب خطاب جناب ولی النعم چه کردی رای سرکار خان بر چه قرار گرفت رفتند یا هستند میروی یا
میمانی بندگان معزی الیها با ایشان وثوقی تمام است هر روز نسبت بیک مشغلی بر آشنائی حقش و از پی کاروان رفتن
شرط کفایت و کاردانی نیست خالی از تردید و تأمل همراهی کن عذر و کید و زرق و شید حواشی و خدم را فواصل اطمینان
سرکار خان رفع خواهد کرد مهما امکن سعی باش تا لش را نبرند و نخورند خود هم از طریق راستی منحرف مشو خطرات خلاف و خیانت
را از نفس خطا فرما باز پرداز بیش ازین حاجت اطناب نیست روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و
گذشت اختر و کار آخر شد **بدوستی از دوستان نوشته است** سپاس بار خدای را آن کودک خسته که دلها
از عارضهٔ خویش بغم بسته داشت عرق کرد و رمق یافت خاطرهای پراکنده فراهم آمد و غلبات رامش مزیل اندوه
و غم گشت نسبت بروزهای دیگر خیلی آسوده ام و تازه تازه بابی با انجمن و لبی بسخن گشوده پاک یزدان را از شفای این نادره
فرزند بر این بنده دریا دریا سپاس است و منت عنایات غیبیه عالم عالم بر ذمت حق شناس قطع نظر از اینکه
داغ فرزند دشوار است و بدر صد پاره دل شیرین را هر گوار این طفل را از روی فطرت گوهر و جوهری است که در غم با حرمان
او تسکین دل نتواند کرد دو موی از فرق او را با صد هزار زاده گل چهر سنبل موی مقابل گیرم که مار چوبه گند تن بشکل مار
گوز بر هر دشمن و کو جهره بهر دوست چون میدانم تو نیز بمهر او در بندی و از نوید سلامتش خرسند از در اعلام بنگارش
این دو حرف اقدام رفت) **از زبان کسی به کسی نوشته است** (قرابت شوم من که هرگز جز اندیشهٔ
وصالت خیال نداشتم احوالی از اجلال روی داده که حصول خیالت نیز بوجهی که باید میسر نیست چکنم حظ بخت من این است باوجود
فقدان شکیب همچنان حوصله خواهم کرد از احدی هم گله ندارم اول قرار و دویه نیست که در اسلام شکسته باشد همواره مشتاقان
مهجورند و نزدیکان دور در طی آن رقعهائیکه سابق ارسال خدمت شد استدعای نگارش شرح حال کرده بودم ندانم
مجال مطالعت نیفتاد و یا اسعاف مسئول نیازمندان را مصلحت ندیدند باری اگر دماغ فراغی گاه بیگاه مختصر یا مجمل
یا مفصل طرحی و شرحی از حقایق حالات شریف برنگاری خالی از التفاتی نخواهد بود چنانچه این مایه توجه را نیز مضایقت خیرد

مختاريد ناكامی ما هست چو كام دل دوست   كام دل ما هميشه ناكامی باد (بدوستی از دوستان نوشته است
یا عزیز من لاعزیز له باهمه گرفتاری و پریشانی این دل خودکام و پای سبک کام و عقل دیوانه مشرب و نفس آشفته مذهب
و مغز سودائی سرشت و طبع رسوائی سرنوشت بازم از زیارت خدام آقا و عیادت سرکار وزیر و اقدام کارهای
معادی و معاشی منصرف ساخته باینجا کشید که نگفته گویا است و نهفته هویدا چون حقیقت عالی در ولایت جان و ایست
بی پرده حاضری نکومیت جای خالیست طرفه عرفان سردی یافته شد و دامن گردی شکافته یارب از هرچه خطا رفت
هزار استغفار دوات قلمدان مصحوب حامل که خادم این محفل و محرم این منزل ارسال فرمایند که مرکب حاضر است
اگر بیمار پرس سرکار وزیر لشکر دست داد از جانب من بسط ارادت کن و قصد عیادت مجدد و میر اعذری خوش
گوی که جبران گناهم کند و دارای انجمن که خداوند من است و بنده تو عرض نیاز میکند و عذر باز میخواهد از زبان
کسی بکسی نوشته است نه زبانی که بیان حال توان نمود نه بیانی که راز آشکار او نهانی توان سرود بر فرض که زبان
سخن سرا گستاخ افتاد و بهینه بسیط الارجای بیان فراخ آمده توانم گفت داستان محبت افسانه اسواق نیست
که بر اطباق اوراق توان نهاد سر اینه عشق معشوقان نهان است ستیر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر اجمالاً این قدر
بدان که مرا در پاس پیمان یاران چون دیگر نکویان بازیکوشی و با هر که هر جا باشم از دوستان صادق و محبان موافق
خاصه چون تو نکوخواه و خیر اندیش که مصلحت مرا بر مصالح خویش مقدم میداری فراموشی نیست ما اختیار خود را بدست
عشق همچون زمام اشتر بدست ساربانان نه چنان بکار خویش فرومانده ام که جنون عشق با تدبیر عقلم از غرقاب
حیرت رخت بساحل تواند برد هم مگر از عالم غیب وسیلتی خیزد و الا کار خرابست و خیالات یاران نقش بر آب ثبت
آسمان کاش یکی زین دو کند خلعت وصل بیر یا کفنم (یکی از شاه زادگان نوشته است) قربان خاک
پایت شوم دستخط مبارک که پرورده عقل و آورده صفا است زیارت کردم هم شادمانم هم خجل هم تازه رو هم سنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را در نوایب سازگاریست و با خصم غالب حریف درمان بردباری پای شکیب
در دامن کش و اگر بجای باران تیغ از آسمان بارد گردن نه که آخری بود آخر شبان یلدا را خطت بحمد الله تعالی
بتوقیع زیبائی و طغرای اسلوب موشح است در خورد مقدورت کوتاهی مکن امیدوارم آنچه در حق تو از خدا خواسته ام
صورت بندد تعجیل حامل مجال اطالت نداد باقی به هنگام دیگر حوالت است فراموش نه فراموش مخواه والسلام
یکی از شاگردان خود نوشته است دلم میخواهد این نامه بآئین زمانه نگارش افتد و روزگار پریشان خود در یکیش
دیگر دار ایشان گذارش کنم جانم خاک رهت باد روانم گرد گذرگاهت کجائی و چه جا چه میدهی و چه میستانی چه میبری و چه
میخوانی بخت مهربان است یا سرگردان همرهان یار دلند یا بار دل از خواجه و شیخ چه اندوخته و از این و آن چه آموخته
مردم را با تو آشتی یا جنگ است و ترا با ایشان اندیشه نام یا ننگ بدان راه فرگاه که چرخش خاک درگاه است
و اختر منح خرگاه چنانکه روزگار رفته راهی داری یا داستان بیمار بهای دروغ دیر بسته خاک گذرگاهت و دست
از خاکبوس آستانش کوتاه همگنان از رشک و ستیزه باز آمده اند یا در کاوش بلند است و دست چالش دراز ان دشمن دستان

دست بهرام بازو دوست کردیده یا همچنان سهاز اندیش نبرد است و در پهنهٔ رخاش رزم آور دو بدستور آن کارهای دیگر که ناگفته گویا است
بر چه روش و سنگ است و کدام منش و رنگ بهمان خدائیکه مرا بندگی داد و ترا خداوندی اندوه و خرسندی خواری و ارجمندی کاهش و
فزایش بینایی و آسایش بلندی و پستی هشیاری و مستی هرچه هست بی کاست و فزود نگارش و همراه هر که دانی و توانی به بندهٔ خاکسار خویش که
سراپای تن و جانم دیده از چشمهٔ اشک سفید است نگارش آرید فدایت گردم صبای مصر بدین سبا وقتی که برگذرد کار مردم نسبت
فاطمه صغرا نامه بکف مترصد نشسته بودم و چشم بر اطراف بسته بود رسید و نامهٔ مرسله بازسپرد چگویم چه حالت رو داد چه مایهٔ ملامت رفت
و رهش ست جزای کردار نیک و پاداش دلجوئیهای خویش که خاصهٔ سرکار است مگر از خدا جویم اگرنه از چون من فقیری هیچکدام خدمت
شایسته در وجود آید ای انوری بت بنده و چون انوری هزار آن فرد پیر و جوان را حاصل گفت آقا فرمود جوابی بدو معنی است حقیقت این سخن و حق بنیاد
نهفت ولی بعقیده من بیک معنی است البته فراموش نخواهم کرد چه بخاطر گذرانم که تو از یاد در روی هر که امید دولت نخواهد زندگی بر وی حرام
اگر بدانی چه قدر با ذلیل شده ام و لطمه حرمانم فقیر کرده است بی هیچ ملاحظه جاپه اندیش در دم مشوی سراز ضمیرم در آئینه خاطر حقیقه
بینت پیداست من چگویم یک رکم هشیار نیست هرچه کنی مختاری در باب یار غایب که دوستان حاضر خصومت میبافند همان است
که خود یافته ام غالب ایام اگر مردم می ستائی در قیاس چون بدقت بنگری زنقچه تر نقچه اند واقف گشتی چه باشد که پای نخوری باغ گل
و ایاغ مل این عصر کاهان بر این علت که دانی خار دیده و خون دل شد عنایت پاک یزدان بحق حجاز این جنبش و پار النسبت گرگ مدینه
هدایت کند زیاده بر این از صحبت مجلس و بساط صحبت آن که فخر عالم است و حالت آدم محروم نتواند زیست من نیستم از کسی دیگر هست
از دوست بیاد دوست خرسند اگر دولت ره امش و نوبت آرامش دادستی با استخاره و فالی بر نقاره زنیم بی استشارهٔ عقل روا نیست
بدست باش که کاری بجای خویشتن خواستم از غوغا کار آشوب از پریشی آرم و افسرده روان از آشوب جدائی و غوغای نهانی آرامشی
سازم هنوز لب نگشوده و این سربسته راز را در میان ننهاده افسانه بند و چوب و گند کوب خود آغاز کرده جان رنج و درد آلودم
باندوهی شکیب سوز انباز داشت بخشم بسوز دو تخت اختر تیره روزم برگردد که هیچ کارم یاری نکرد دید و پای مردی و دستیاری
نیاوردند و در دناک اندوهگین است پای گسسته بی دست بر دل و بار در گل از دوده درویش سر خویش و راه امامزاده قاسم در پیش
گرفتم این چیزها و سیرها که در جرگه شما میگویند و آن بدحکایتها که کهنه و نو از بزرگان و پرستاران شما می شنوم اگر در راه از روی دیدار
شیشهٔ هستی بسنگ آید و فراخ پهنه زیست از تنگ گیرهای کشش و خاست گلوگاه و سینه چنگ کرد در امش بهوشکی نخواهم و از آن
بند گران گزندت رستگی نجویم یکسر هوا آبرو و آسایش دوست را بدریا دریاد کوه کوه چون خون خویش و آرامش دل برابر کنم در جای
خود سنگین بهای تلخ و شیرین درکش و سخت و رنگین بزن و نغز و نوشین بخوان اگر من در ره جهرت بناکامی خاک شوم رشته شب
و روز نخواهد گسست و گرد اندوهی بر دامن گردون نخواهد نشست تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست دوست دیرینه یا
بیکینه غوغا نامه تو پرداخته و هرچه باید در آن یاد فرموده اند هنگام جنبش از خانه فراموش کردم هرچه زودتر دیده بر آن در بها یم
دیر است ما را از خود اندیشه و پنداری نیست هرچه فرمان تو باشد آن کنیم به یکی از مشایخ نوشته است جناب شیخ
کاغذی که پسرم از ولایت فرستاده بود شما با آقا علی مشهدی مست سرکار عزیز خان سپرده بود بهمان مهر و نشان امروز بمن رسید
گویا بعلی اکبر بیک جندقی و علی نام که خود بهر دو را آن سالها دیده و میشناسی محض معادات ذاتی که در حقیقت آورده حسد است

نوّاب اشرف والا نسبت با و بدخیال کرده اند راه آمد شد فیمابین ایشان مسدود داشت و اسباب مغایرت و مشاجرت موجود
یارب این قوم چه خواهند ز جانهای فکار مرا با سرکار اشرف بازوی مقاومت و نیروی مبارزت نیست سر رشته کار خود را بانصاف
منتقم حقیقی رها کرده مغلوب ضایم و تسلیم قضا هر اوقات میرزا جعفر از شما مطالبت جواب کند از آقا علی بخواه که باو سپرده ام والسلام

بیکی از بزرگان نوشته است امیدگاها در گوشه نامه سید نامی ازین بی نشان بر زبان خامه گوهرفشان رفته بود
ماکه باشیم که اندیشه ما یاد کنند بارخانه سرکار آباد که بپاس آشنائی بیست ساله و آمیزش نیمروزه از حال گمنامان یاد میفرمایند و بنگارش
گذاری از او بیدار بنده باری بهمان راه و روش و هنجار و منش که دیده و دانی بنده ام و آن پاک هستی را که جاویدان هستی مباد از در
یکتائی پرستنده پیش از انکه در حیز گفتار گنجد یا ترازوی گمان و پندار سنجد آرزومند خجسته دیدارم و از اندیش شیوا گفت و گذار که شور
بختیهای اختر وارون بختم هرگز دران خرم انجمن که شرم هزار چمن است و بزرگتر امید جان و تن شب و روزی بار نداد و از
گرداب کشتی شکن دوری راه کنار ننمود جز انکه دریافت این آرزو را بدرگاه پاک یزدان خاکسارانه روی نیاز سایم و چشمداشت
از هر در بر دستگیر بهای بخشایش خدائی باز دارم چو خواهم کرد بی سروپا میروم تا بکجا سر نهم باری شاه تند گردن ما در کمند پیش
گستاخی شوخ چشمی و سخت روئی و بیشرمی و یاوه گو نیست فراموشم مکن و خامه نامه نگار از پرسش روزگار و دلجوئی جان امیدوارم
خاموش مخواه فرمایشی که سر انگشت توانائی این خاکسارش گره گشائی تواند نگارش نما که در انجامش کیش بندگی و آیین پرستندگی
کار خواهم بست **بدوستی نوشته است** چو گیرم جام رامش کامرانی سر آید با سرو خسروانی برادر روزگارت ارسته
لب کام لب یار و لب جوی و لب جام سرور مهربان چنان پندارم که نامه بشما نگاشته ام و گذارش کار خود را در میان گذاشته
ولی از سرکار شما تاکنون نامه و پیامی نرسیده و ازین دوستان که درین یکسال راه ری سپردند نشست یا نپا سخنی از شما شنیده نشد
باری مرا پیوند استوار است و دل بپاس یاری و سپاس دوستداری روزگذار تا زنده ام راه یگانگی بسته و جان مهر پیوند اگر کمند پیمان و
بستگی رشته نخواهد گشت گذارش کار فرمانفرمای سمنان همانست که بسرکار امیدگاهی حاجی سید میرزا نوشته ام آگاه خواهید شد
اگر مردم هرزه پوی یاوه گوی دست از آشوب و گند و کوب بردارند امیدوارم ویرانها سازآبادی گیرد و گرفتاریها بهنجار
آزادی چنانچه خدای نخواسته یار شماره خامکاری و شبانه خاریست دور نیست که سرانجام درستیها با درستی کشند و همکیش پارسایانی
درخاست و پستی نباشد میرزا مصطفی یار استمکار و مردم آزار شود منکه با این خوی و منش آلوده بودم رفتم او کنون آسوده باشد چگونگی
کار خود را همواره بنگارید **بدوستی نوشته است** فرزانه فرزند من خواستم بهره یاب دیدار همایونت گردم از بیم
انکه مبادا از نخچیر شهر شکار فرموده باشی پای پویه در نیروی جنبش نداشت بیچاره خود در میانه راه درنگ آورده فرزندی میرزا جعفر
را بخدمت فرستادم اگر هستی و سبک دانی نیست که پوست بر تن دوستان زندان کند و بزم خجسته فرکامل ابر یاران
انجمن پاگاه زندان فرماید رهی را آگهی بخش تا یادمی در نظر دیدارت که مصریان از شام و نهار است و دل یا حیکان را باغ و بهار
از رنج روزگار و شکنج جدائی برآسائیم **بآقا محمد رضای نراقی نوشته است** گرامی برادر مهربان آقا محمد رضا را
گردش سپهر رام و جنبش ماه و مهر بکام باد گلهای ترا که از سر مهر پروری بود نه از در دلخوری گرامی سرور کامکار میرزا احمد بخوشتر
گفتی را ز سر فرو باز نمود آن نیست که پیمان و پیوندت که بی نیاز از گواه و سوگندست فراموش افتاد و خامه مهر نگار خود بخود

ازنگارش نامه وگذارش نامه خاموش نشست هنوز از گرد راه و درد گذرگاه تن نشسته و روان از رنج خستگی آرام نجسته گرفتار سوگ برادر شدم
و از گردی که پرویزن چرخ ناگه بسر ریخت با خاک برابر تا چندی از این پیش پراکنده و پریش کوب آزمای سوگواری بودیم و رنج
اندیش اندوه و زاری همچنان از این بند جان نگار و گزند روان آزار ازادی نخواسته خویشی نزدیک که از در مهر برادر دیگر بود
و با جان گرامی برابر در گذشت چگویم که زانم چه بر سر گذشت داغ سوگواری تازه شد و نوای ناله و زاری بلند آوازه شمارم
همه با اشک و افغان است و کدا افغان و اشکم از کیهان بکیوان ناچار از همه کاری باز ماندم و باندوهی که کوه از شکوهش کم درد
درد و انباز چو رنگ بازم کاکه شود دل تو زرد زرد دم گواهی ارند به اشک سرخ و گونه زرد دم اگر روزی دو نامه طراز پرا خامه در
انگشت و خم اندر پشت نیامد اندیشه پیمان شکستن و پیوند گسستن نفرماید نخواست باز خدا و پاک روان بزرگان رشته
مهر گسستی و سر رنجه روزگار را بر گسلانیدن بند بندگی دستی نیست با همه افسردگیها و دلمردگیها که از این دو سوگ گرد انگیز درد
آورم هم دم پیوسته است و زنجیر دل و دست شکوه پردازی و دلنوازی دوست را که از همه راهم روی جان در او ست
نگارش این چند سخن رفت هرگونه کاری که سر انگشت توانائی ماش گره گشائی تواند بر سر آید و باز نماید که پذیرای انجام خواهد
فروغ دیده و چراغ دوده آقا محمد علی را درودی فرشته سرود باز رانده نامه دیگر را پوزش گذار آیند زندگانی افزون و بخت
همایون باد   باقا محسن نوشته است   آقا محسن را پادشادی وزان باد و باغ ازادی بی خزان نامه همراهی آقا اسدالله
رسید دیده گره بند پرده از چهر نهفتهای نهادت باز گشاده دیدم و رسیدم در سر کار والا بهنگام خود چنانکه باید و کاری گشاید
راز خواهم راند و روانش از سرگرانی و نامهربانی باز خواهم جست تا از بیچاره و پریشانی بازت خواند و گردی تیمار که دور از این آستان
بر گونه کامت نشسته باستین دلجوئی بازفشاند ولی این را بدان که چون کار چشم بچشمک و بینائی تو تیا و ریش برنگ و رفتن بستوه
و دست بموم و خوردن بپوزش و جفتی بدار و و نوکری بپایداری کشید دست از همه شستن و کناره جستن خوشتر چهر مهر افزای تو
رو در سیاهی نهاد و مهر چهر آرای او سر در تباهی در این پیوند او از تو بفرمان خداوندی بندگی خواهد جست و تو بر دستور پیشین از او
چشم پرستندگی خواهی داشت این خود آمیز آذر و سیماب است و آویزه مرغ شب و مهر جهانتاب هنوز ناپیوسته ساز گسستن بسته
و نبسته ناز گسستن سود تو در آنست و ما نیز بر آنیم که سودای نوکری در نوردی و نکیش پیشینگان خویش گرد پیشه و کاری گردی
زنهار اندیشه و آرزو دگر کن و دست در دامن آن پیر هاشمی گوهر زن تا ت بسامان راهی نماید و بی ترکتاز اداره چه ساز
شهر و دست اندازه پاکاره روستا سودی فزاید گری تنگ در بند و دست بچالاکی برگشای از آن فزون جو بهاکه نه بر هنجار
پیشه وری و پیله گری نیست خوی در برد روی بر تاب کشایش بخت و فزایش رخت از بار خدای جوی و شادخواری و چرب
آخوری در مان گروهی انبوه در آن کشور بکشت و کار و برگ و بار روز میبرند و روزی میخورند ترا نیز راه گذران بسته و آب
و آب بازار هست و بود شکسته نخواهد ماند از پی آرامش تن کام جان چند خواهی خاست رنج خویشتن جان و تن از خوشتر از
خوان کسان خون دل از دست رنج خویشتن   زاده آزاده هاشمی نژاده را در کار پاست نگارشی مهر انگیز کردم پیوسته
از این پس نیز در پاس کارت گذارشهای سفارش آویز خواهد رفت پیشه و درنگ بید گل را روی در پی پوی
و اندیشه و شتاب رهی را پای بر سر سای   باستاد نادعلی نعلبند نوشته است   جناب

خلعت لعاب استاد نادعلی نعلبند را دو تا د زرین کواکب میخ پرداخته و حلقهٔ سیمین هلال نعل ساخته
بادیری است که بسم تراش الماس کمیت بلماس را قیار نکرده و بگاز انبر بنان و چکش خامهٔ بنان باین میخ
ماده گاو از سم ستور مجاری احوال بر نیاورده مگرت سمند دوستی به تنگ افتاد و کمیت محبت لنگ
آمد که یکلی عنان از ساحت مهرورزی تافتی باری تا گاه بنعل میزنم و گاه به میخ سندان دلی را موقوف
داشته که کار بحرفهای چکشی خواهد رسید

بیکی از احباب خود نوشته است

در دست دوستی دیرینه پیمان و پیشینه پیوند از تو به همشیره زاده نگارشی سخته و شیوا و گذارشی
پخته و زیبا نامهٔ خرم شاخی گل آگین از خس و خار پیراسته و فرخ کاخی زر آذین به هزاران نوی و بهار آراسته
شعر چرخی و همه اختر رخشنده بجز من گنجی و همه گوهر ارزنده بجز وار نباهیر دجران کلک سخن ساخت
زیبک نی بنکها شکر که پرداخت به پیکر کارنامهٔ زندگانی بگوهر بار نامهٔ آسمانی لب عیسی روان
پرورده او فروزان چهر جان از پردهٔ او فزاید زو چرا تاب جوانی اگر خود نیست چشمهٔ زندگانی
اگر من سالار انجمن بودم و تو نویسنده و پیشکار من از نوا و نواختی شاهانه دلت بجستم و آن پیکر و بالا را بدان خسروانی
پرند که چرخ بلندش با هزاران دیده در کارگاه آفرینش رساتر تافته ندیده و بافته نیافت پیرایه می بستم آوخ
و افسوس ازان از آن دل و دست و خامه و شست که پندارهای آلودگی ساز و اندیشهای آسودگی سوزش از کار
افریدن و شماره پروریدن باز داشت و باتریاک دبرش که جز تندی خوی و زردی روی و کاهش کی و سستی
بی سیری از کار و کرد و بیزاری از زن و مرد گوشه گیری و خاموشی بی پروائی و فراموشی سبکباری و گران جانی
تلخ گوئی و بدگمانی گریز از دور و نزدیک هراس از ترک و تازیک بی بختی از نان و آب ناکامی از خورد
و خواب لغزش دست و پای خراش سینه و نای تلواس پخته و خام خشکی مغز و کاهش سود و بهبودی نیست انباز
و دمساز گردید ان خدای که چنگ فرهنگ با فر درازدستی از دامان دریافتش بلند کوتاه است
و باد انست و شناختش هوش گران سنگ سبک مایه تر از پر کاه که در این کار بدفرجام و ساز
ناخوش سرانجام جز زیان دید و دانش و خرد نبود و بینش گریز همسایه و همبر و پرهیز همبام و هم در
پریشانی ساز و سامان بی بهری دست و دامان خزان بار و برگ و آویزه در و مرگ و دیگر رنجهایی
توان شکار و شکنجهای روان سپار چیزی نخواهی دید و بر تو ازین اخگر دوزخ تاب و آذر خانه سوز
که دود از دودمان درویش سمنانی و دلریش بیابانکی انگیخت جز جان من که فروغ دیده و چراغ
دوده و آب جگر و تاب تنی دل کس نخواهد سوخت زنهار ازین شیرهٔ تلخ گوار که آب زهر آمیز مرگش
بجام است و دانه رنج آویزه در روش در دام دست و کام فرو شوی و چشم از چیزی که سودای رشتهٔ هستی را مایه کاهی
و زیانست و آب بهار رامش را آتش تموز و باد خزان فراپوش اگرت ناگزیر نوش داروی هوش پرور باید و خمار
بیمار شکر خمی از جوش می سرمست یا مینا و سبوئی دو در بست بادهٔ از هر مایهٔ آلایش پاک و ساده گلرودی و مشکبوی یاقوت گوهر

بجاده پیکر در دزدای و بی درد خوب گوار و خوش خورد جنگ پرداز و آشتی آورد کهن سال و دهقان پرورد از پارس
یا کرمان فراهم فرمای کم کم بدین رام شود دم دم از آن رم کن نم نم بدین افزای و شب شب از آن کم ساز این باران خاشه پرداز
آن کرد است و این درمان چاره ساز اندر خداوند یاسا و آیین از آمیزی و آویزی فرمان باز داشت و پرهیز فرستاد ولی
پاس تن و نگهداشت جان را نیز سفارش فرمود چندانکه رنج جان پرداخته گردد و کار تندرستی و توان ساخته نیاکان ما داران این
فرخ کیش را که بداد و دانش از ما بیش اند و در راه و روش از همه پیش شگفت شمارند و گرفت نیارند تازه کن پیوستگی آن کهنه
پیمان تاک را بگسل این پیوند نو پیوسته تر پاک را آبی از خم خانه کن بس تشنها اند و هر را بالی از می سوختن بس دشتها
خاشاک را آورده تاک و پرورده خم را نیز در این یاسا که ما را پیشه و پیش نهاده اند و شمار آیین و کیش داده کم نه هشت باز
داشت و پرهیز است و فروگذاشت و کوتاهی در پاس هر یک از آنها تن و جان و هوش و خرد را صد هزار خستن و آزار و آسیب تن
و آویز نخست چنانکه بار خدای و پاک پیمبر در بارنامه آسمانی و یاساق زندگانی راز گشوده اند و راه نموده از کمند کهکشان
بر پای بند پالهنگ یکسر موی از فرمان آسمان گردن کشد دوم باده بد و خام و بی اندازه و هنگام پیمودن و بر بوی
مستی گوهر هستی در پای پستی فرسودن چه می گروی همی اندیشه تن هم جان خیزد نه رامش در دسر تمار تن رنج روان خیزد
سیم با بودن کاری کردنی و بردن باری بردنی که برنده آن بار و کننده آن کار را زنا بردن همی کار پریشانی گران گردد
زنا کردن همی سود تن آسانی زیان خیزد چهارم با تنک مایه جنبان و سبک سایه کسان شادکامی را کار آب کردن و آب کار
نیک نامی بردن زنهار دیک جهر فرومایگان مپز زیرا که پخته پوست خامی آورد زیبا کند نشست تو او را نشان نشست
پیوند او ترا همه بدنامی آورد پنجم به بزمی که بیگانه یا آشنا بفرمان های یار دگذاشت و در بانش دست فرا پیش نتواند
داشت مینا و ساغر نهادن و ساز رامش و نغمه باز دادن زود یا دیر آب رفته زجوی نه شگفت از جوی باز آید و در رفت
آبروی رای مبند که دگره بروی باز آید ششم چندان گماشتن و کوده انباشتن که بی پای و سر مست افتد و از دست
رود و بلند از پست نشناسد و شکر از کبست نداند چه کرد یا چه گفت و بر چه پای ایستاد و یا بر کدام پهلو خفت بامدادان
راه هر خانه پوید و بخشایش ناهنجاریهای شبانه جوید پوزش روز گواه است که شب زان پیاله مست چه نکوهیده رو شبها
که بهشیاران رفت سالها لابه از این سوی بهر دگر دانند نیمشب تا چه بر آن خفته زبیماران رفت هفتم بی پرهیز ننگ و
نام و پروای ستایش و دشنام از گاهواره تا گور خوردن و تبردامنهای پوست و خشک مغزیهای یکدست خود را
خوار خشک و تر کردن کاسه پر کیسه تهی ساز فره سامان کم روز شب چاشت پسین هفته دمه بی که و گاه هوش در پا شب آدینه
چهارشنبه جام بر دست مه روزه چه فروردین ماه هشتم با آنکه پاک یزدان پرلیغ باز داشت فرستاد و راد پیمبر فرمان
پرهیز راند پیشوایانش آتش خرمن زندگی خوانده اند و روندگان خارگذر کابندگی پاکان گستش نموده اند و نیکان نکوهش نموده اند
بد و سستی نوشته است آدمی در هر جایگاه که بار جست و راه یافت خواه فراز تخت خواه بالای دار خوشتر
آنستی که از بن دندان و میان جان بی روی دل و سر زبان بار خدا را سپاس دار آید و با نرم خوی و گشاده روی بزم و درشت
و شیرین و تلخ جهان به در گذارد رازی اگر دارد بهم مد و گوید و چیزی اگر خواهد هم از و جوید همین مایه که از بنده تو نخانه دالارسته اند

و در آشیانهٔ درویشانهٔ خویش از گزند بوچی و آسیب فراوان با زن و فرزند خویش و پیوند خود آسوده و آزاد نشستن همواره سپاس دار آیند و ستایش بخشایش پاک یزدان و آرام و آسایش جان و تن پاس گذارند تا کی و بکدام دست آویز سرکار سردار و دیگر گرفتاران را از زنجیر و زندان رستگاری خیزد و آزادی و آرام چاره بند دگر گرفتاری آفتاب شهریار از آنکه بخشش پاینده باد و بخشش فزاینده بخواست خدا مهر آمرزگاری خواهد جنبید و همکار از دیر باز خود کار از بند خواری شما ارجمندی و کامکاری خواهد یافت ندیم سرکار خان این شبها و روزها با آن تبها و سوزها در چه کار است و بر پست و بلند چرخ بازیگر بچه راه و روش روز شمار بهتر آنست که زشت و زیبای کیهان را بفر بردباری و سنگ و بازوی خویشتن داری و هنگ برخود آسان و هموار سازند و تلخ و شورش را که بخواست خدا دیر باز خود جام بر سنگ است و سنگ بر جام در کام جان شیرین گوار فرمایند شاهی نیست که پاسش در پی نباشد و هیچ باغی نه که پیوسته کوب آزار خزان و دی نباید بگذرد این روزگار تلختر از زهر باز یکی روزگار چون شکر آید اگر دمی دو فرد یدا سرکاری تهی از رنج و آزار یاران خانه دست تواند داد آگاهی فرستند که در یافت آن خرم انجمن را بجان آماده ایم و بسر ایستاده

پندنامهٔ انوشه کسرای

دادار داد آفرین کسری را زرین افسری بود بسنگ پنجاه من گوهر آذین ده پهلوی و بهر پهلوی آن پندی چند خسروانه نگاشته تا نگرندگان از آن شماری گیرند و بهنگام خود کار فرمایند (پهلوی نخست) از راه اسپهای گزند آمیز بر خیزند کارها را بهنگام خود انجام دهند در پیش و پس کارها بنگرند بکاری که در شوید راه برون شد پاس کنید بهره مردم را مرنجانید از همه کس خوشنودی بجوئید بر مردم آزاری خود ستائی مکنید همه کس را دل نگاه دارید کم آزاری و بردباری را پیش نهاد کنید پهلوی دوم در کارها کنگاش کنید آزموده را بنا آزموده مدهید خواسته را بر ابرجی کیش و آئین بسازید خود را از جوانی نیکنام کنید خویشتن را راست گفتاری و درست کرداری آوازه نمائید توانگری خواهید هست و بود کنید بر سوخته و ریخته و شکسته و گسیخته دریغ مخورید در خانهٔ مردم فرمان مدهید پهلوی سوم نان خود بر خوان خویشتن خورید یکسان زشت و ناهموار مگوئید با کودکان و نادان لنگ گشی مکنید زنان سرو بیگانه را در خانه مگذارید از ریو و رنگ زنان اندیشه مند باشید خویشتن را گرفتار زنان مسازید از دزدان پروا و پرهیز روا دارید از همسایهٔ بد دوری گزینید پهلوی چهارم از آمیزید گوهران دامن در کشید در درگاه پادشاهان گستاخی مسگالید با فرومایه و پست گوهر و نامرد رنج مبرید در زمین مردم تخم و درخت مکارید از تو کیسه وام مخواهید با نازادگان سست بنیاد خویشی و پیوند مجوئید با لی شریان خاست نشست مکنید از مردم پرده در پاس پیمان و دوستداری مورزید دوستی با خامکاران بخته خوار زشت شناسید پهلوی پنجم آنان که از بیچاره و نکوهش پروا نیست از خود برانید با آنکه نیکی نشناسید پیوند پیوستگی در گسلانید از چیز مردم کام از و هوس در شوئید مردان جنگی را بدست خود خون مریزید بیگناهان را از گزند خویش آسوده دارید پیران و بیدلان را با خود بجنگ مبرید بخواسته و تندرستی پشت گرم مباشید و آزموده مردم را خوار مسازید پهلوی ششم در همه کاری پیران را گرامی دارید از پادشاهان پیوسته هراسان باشید دشمن را اگر همه خورد باشد بزرگ شمارید پایه و مایهٔ خود و مردم را نیکو پاس کنید با خداوند جاه و بزرگی کینه کوش مباشید از پادشاهان و سخن سنجان و زنان ترسناک باشید بر هیچکس رشک و افسوس مخورید زشت

و ناپسند مردم را پیدا مسازید از مرگ زنان اندوهگین مباشید پهلوی هفتم کار زمستان را در تابستان راست دارید در
روزگار جوانی خواهید کار امروز را بفردا میندازید دارو بهنگام تندرستی خورید کارها بهوش کنید در پیری زن جوان
مخواهید از خداوند رنج و پریشانی شمار کار خود گیرید با مردم در همه کاری نیکوئی کنید گندم و جو و مانند آن را بانبویه گران فروشی در
بند مدارید پهلوی هشتم خویشتن را در هر منش خوش دارید پرخوئی را پیرایه و سرمایه مسازید تا روزگار هستی شیرین گذرد
چشم و زبان و شکم و پوشیدنیهای خود را از ناشایست و ناروا باز دارید زبان بهنگام را از سود بی هنگام بهتر دانید
جائیکه آهستگی و نرمی باید تندی و درشتی مکنید سایه مهتران را بزرگ و سنگین دارید در جنگها راه آشتی باز باید
نانهاده برمگیرید ناشمرده بکار مبرید پهلوی نهم تا درخت نو برمنشانید درخت کهن برمکنید پای باندازه گلیم دراز
کنید چشم و دست از آنچه نباید در کشید نادان و مست و دیوانه را پند مگوئید زن آزرم سوز زبان دراز را در
خانه مگذارید هر چه شما را ناپسند آید بر دیگران روا مدارید پهلوی دهم بکردار سرد و گفتار رنجش آویز *
سرافرازی مجوئید با نابخردان تنگمایه انباز مسرائید سپاس مهتر را بر کهتران بخشایش آرید تهیدست بجوان و خویش پیر را
زیر دستان را خوش و خرم دارید در جوانی از روزگار پیری براندیشید کار هنگام پیری در روزگار جوانی راست دارید دل
ناتوان را بنازوی نواخت نیرو بخشید ناخوانده بمهمان کسان در مشوید پرورش و رنج پدر و مادر را گرامی شناسید براست
و دروغ سوگند مخورید (**بیکی از احباب نوشته است**) آنجهان را بدین جهان مفروشید
روزنامه آن پیر پریشان و پور پشیمان در دیده و کامم روز روشن و آب شیرین تلخ و تار افکند و از باغ دل و روان جای
لاله و گل خس و خار انگیخت آری درین سود از زیان سود انگاشت و بد افتاد بهبود شمرد درین سست پی خانه آب و گل *
بسنجی نیندوخت کس کام دل گر اندیشه تخت اگر دار کرد گرامی شد آنکو درم خوار کرد باری کاریست افتاده و زیانی زاده
نکوهش نافه بناسور بستن است و خون با خون شستن همان آغاز نامه و پیک بدان دوست که راز گشوده اند و راه نموده داور
بردم و پس از گذارش درد و درماندگی یاوری جستم گفت اکنون که دستیار نخستین را شکست پیمان دلخور دربچه داشت
و با دشمن خانگی دوستی و پیم پیچه کرد بپیش خدیو کشور و امیر لشکریان زبانها که دیده و دانی او را دیوانه و ناسپاس سرد و بد
اندیش را فرزانه و کارشناس نهاد جامه و فرمان خسروانی ستد کامه و ارمان کدخدائی سپرد خر این چار اسبه از پل جست
پای آن ده مرده در گل مانده دیگر از جوش تو چه آید و از گوش من چه گشاید خوشتر آن بینم که اگر رخت سرا باید سوخت
و باغ نیا فروخت مشتی سیم و زر فراهم سازد و هم سوی همان مرد که شبنم گشت بود و آتش خرمن گشت تازد بزبان سر
پوزش سوز گناه گوید و از زیان زر چاره روز سیاه جوید دم سرد از لابه مهر نوازش گرم آرد و دل سخت از سیم کینه
سوزش نرم ماه دیگر یاران نیز بپویه دستیاری پای رفتن سائیم و بپویه کامجوئی پای گفتن فرسائیم شاید که از آن خوی د
منش باز آید و بیاری این جوان و خواری آن پیر همدم و همراز که بزرگان گفته اند ریش گاو دیست یاوه چار اسبه
شیب بالا دوندگی کردن خر هر آنکس فراز بام برد هم تواند بزیرش آوردن من بنده نیز برآنم که این آزموده دو دست
دستوری داد و راه گشاد اگر سیم انبار سوز و ساز آرد و زر انگیز نوید و نوا نه گنه نیستی بار تنگ هستی گیرد و دشوار با *

سنگ آسانی پذیرد خاک سیه از سیم و زر وام کند ازرم بدرستی آسمان رام کند بهرام بنام ساده در بزم آرد خورشید
بجای باده در جام کند واگر از شوربختی بزاری سستی کند و بدبختی آب رفته بجوی نیاید و رنگ رفته بروی تار ای شر کار
کدام است و آنکه این دام بار دگر بیت کیست و او را چه نام بهر کس راز گشائی و راه نمائی باید از سر ساخته با او خواهم
تاخت و مهر از هر اندیشه پرداخته او را چاره اندیش این کار و کام خواهم شناخت. سه گرامی برادر را که بدیشان زنده ام
و هر سه را از دل و جان بنده درودی ستایش پرور برسرایید و جداگان نامه را بزبانی که مهر فزاید و کین زداید لابه گذارید
به یکی از بزرگان نوشته است بگل مباد و گلستان نگاه من گذار من بس است کوی و روی تو بهشت من بهار.
من بار نامه سرکاری کام جان را چشمهٔ زندگی گشاد و اختر بخت را فرخشندگی بخشود سر بختیاری بر آسمان سودم و چهر
سپاس داری بر آستان نوید بازگشت خسروانی نه چندان خرام و خرسندی انگیخت که خامه را تاب نگارش باشد و نامه را گنج
گذارش اگر دانم ره انجام خورشید شام را از کدام راه لگام خواهند داد بخدا سوگند. با این پای گسسته رفتار پا از سر ساخته
تا نیروی تاختن است چارا به از در دستبوسی پذیره خواهم گشت و از خاک رهت که آتش جوانی است و آب زندگانی
دیده و تن را ساز توتیا و بسیج کیمیا خواهم ساخت اینکه در آستان آسمان فرگاه آن فرخ پسر و فرخنده پدر که پدر و مادرم
برخی جون و خاکشان باد پیوسته بیادم داشته اند و هرگز فراموش نگذاشته کوه کوه رامش و دریا دریا سپاس بر سپاس
و رامشهای پیشین افزود بار خدا دست و دلی دهد که خداوندیهای والا را بازوی بندگی و نیروی پرستندگی پاداش توانم
داد و با نیکخواه و بداندیش سرکار اگر خود په دار دشنام و انداز درودی باشد ساز آشتی و برخاشی توانم کرد بادامه و بالا
پوشی که نشان فرستاده اند و نوید داده آن مایه شادکامی زاد و شرمساری ست که با همداد گفتن و نوشتن را از نیازم سرود
و باز نیازم نمود بار خدا نوا و نواخت والا را دو کیهان ده بالا بجوشتر آئین و آهنگی پاداش بخشد این خود نخستین خداوندی و
بنده نوازیهای سرکار نیست سالها است جامه پوش و جانگی خواریم و در سایهٔ مهربانی و میزبانی والا روز گذار و روزی کام
فرموده اند من و ورا در برگ و ساز زندگی کیش یگانگی در میان است و شیوهٔ بیگانگی بر کران بار خدا گواه است و در آن
بزرگان آگاه که من بنده خود را مشتی خاک دانم و سرکار والا را خداوند پاک بفرموده دانای کهن دارای سخن نشاط انکه
هست توئی آنچه نیست من هرچه دارم و هر که دارم همه را بر این فرگاه که ستایش گاه دیرین است و نمازجای پیشین از
دل و جان نیاز میدانم بخدا سوگند اگر دارای تخت فریدون باشم و رخت قارون یکسر را بپویهٔ سپاس در پای تو ریزم
و با خاک راهت آمیزم همچنان سپاس یکهفته خوان و خورش و پرستاری و پرورش سرکاری نگفته و نهفته خواهد ماند
امیدوارم با پیمان و پیوند تو بخاک درآیم و با پیمان و پیوند تو از خاک برآیم بدو کیهان اندرم روی چهرسای آن در
باشد و روان برخی آن جان سر چون هنگام بازگشت خداوندی نزدیک است و شب نیز بیش از اندازه تیره و تاریک
گله های درد دوری و تیمار تنهائی و رنج روزگار و دیگر چیزها را به هنگام پای بوس رها کرده آسیب گستاخی و آزار فزون
درائی را از چشم و گوش و مغز و هوش والا باز پرداختم **به یکی از بزرگان نوشته است** برخی جانت شوم
چارده سال از همه جا گسستم و بدین دوده ستوده پیوستگی هرگز لب بخواست نگشودم و کام بهوس نیالودم گونم دو خوا

فواید ۲

دو خواهش است که شمار او در انجام کاهش نزاید و مرا از در نام فزایش نخست آن که آن سخته سخنها که نخته سنج ار دستان در
کار پژشک پاچه پلشت و همراهان بدان دست و دستان برهم بافته و درهم تافته و یارانش از من یافته اند بید کل تا شوراب و شهر
تا فهرود پوشیده دار و با آشنا و بیگانه اگرچه پرازداری افسانه باشد و با سر کار هیچ خانه در میان مگذار نوکر یار انیز از بالای پیشگاه
تا پایان پاگاه قدغنهای سخت و ژرف و سفارشهای استوار و شگرف فرمای که پیدا و پنهان از دل بر زبان نیارند و پرده
خویش و ما وا گروهی نه زنده و مرده ندرند زیرا که دیر یا زود افسانه مرد و زن خواهد شد و ترانه هر کوی و برزن و این خود سر
انجام پریشانی آرد و بی سخن مایه پشیمانی شود دیگر فرمایش از سر کار است و پا بی سپاسش نشست و نه بپای همه را پرده
دار دوم آنکه درویش راستین آقا باقر شیرازی که با من یاری دیرینه پیمان بود و دوستی پیشینه پیوند این روزها دو را از تن
و جان والا گرامی روان با پاک یزدان پرداخت و فرسوده پیکر را که مشتی خاک یا خاکستر بود در چاه سار مغاک افکند
از همه ساز و سامان زندگی باغی داشت که خزان و بهار تماشاگاه دوست و دشمن است و از کاهیگه نو بر توت بر شاخ روید
تا ماهی که یکدانه انارش در کاخ ماند چراغدار تاریک و روش چاووشان بی سپاس بخورند و دزدان بی هراس ببرند گروهی تنگ
چشم فراخ آز گرد دندان دراز آرزو که بر باد کرده داری گوشت کاو فرمان بجون اشتر صالح دهند و بوی جگر بندی تیغ
ترکتازی بر تا فتوح اسمعیل نهند سالها بداغ این باغ سوخته بودند و پرده شرم و دریده چشم دیده بر آن دوخته چون یار خدای با
وی بود و پاسداری مرزبانان کشور انی هر نیخ تیبال که نشاندند چون میوه بید بی نام و نشان شد و هر تخم هوس که فشاندند خار
تیمار و خاشه ناکامی دمید داغ باغ آن همه را در جان و دل ماند و بوی آبی و گلابی آن رمه را از هر زهره شکر در آب و گل نخست

به یکی از دوستان نوشته است قبله من روز قربان قرب قربی دست داد و خواست پاک یزدانم با
خلان این خطه نشست النجبت کوی ذو الجناح از میدان یا عبید الله در ایوان شد زن و مردم پیرامن گرفت و جفت
و فرد مرد دامن او بخت این راه آورد سفر خواست و آن در بایست حضر جست یکی زنبیل دریوزه کشید و دیگری آجیل هر
روزه طلبید پسر از بختی و باره گفت و دختر از گل و گوشواره خانه از یاران عاجوش آمد و غلبات طلب سطوات ادب فراموش
فرمود از کف بی زر چه برگ ساز آید و از مرغ بی پر کدام پرواز الزام روسیاهی کردم و اقدام عذرخواهی معذرت
سودی نداد و مغدرت بهبودی آشتی بساز مصاف آورد و صفا سامان خلاف گرفت جز آنکه بمغلوبه شوم گشته چه بد بسر
صف بسته سپاه مژه و من تنها سرانجام مردیکه از مشوبانست و این رمه را چوپان همه را بیمان اسعاف امل بست و مرغ جان
مسکین بهزار لیت و لعل از چنگ ایشان رست پس از حرمان مأمول و فقدان مسئول این شغبت بی بند و باری زند و ان لعنت
عیال آزاری سر خود و همچنین بر جنایت مادقیها گرفتند و بر حسرت خورقتها مودند روزی دو از سوز دل لبها آبلها داشت
و جانها بحکایت حرمان کلها اندک اندک بقبنرک بازی و چنبرک سازی قلع مواد مغایرت کردم و قطع فساد منافرت
ترک جفا کردند و برگ صفا ساز آوردند حوریان رقص کنان شکرانه زدند و آنا قصه زندگانی و غصه کامرانی تغز عنایت
یزدان و عشره توجه حضرت گندم یا جو لقمه نانی هست و کهنه یا نو خرقه و طیلسانی و امی ندارند که دام گردن
جان باشد یا طلبی که سوختش رنج روان زاید نه کس را با ایشان کاری است و نه ایشان را با کس شماری هرگز جز

فراغ فرزندان آدم دل مرادی بخت و خاطر الا بستن بمردی و رستن از هر گرم و سردی بست و گشادی نخواست
بارخدارا سپاس که حضور ایشما بسته ایم و جز ارواح مکرم از همگان گسسته وقت است که پای قناعت در دامان سلامت
کشیم و بکنج فقر اندر خالی از هر ماخولیا اقامت ورزیم مگر خسران ماضی را جبرانی خیزد و در دیگه شتابش چاره بساخت
ورنگش درمان کند این همسفران پشت به مقصود روانند شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم مرحوم جنت مکان صاحبی
فلان را با من نظرها بود و همایون نظارش را اثرها از در معنی تربیتها کرد و تقویتها فرمود این مایه نقصان که بینی از کم کاریهای
ما است نه غمخوارگیهای او بیان تا چه کنی که نوبت بشت ساکلی سست هنجارم و طالبی منقطع رفتار برزخ جمادی عرادهٔ شکست
ازان در کار مانده ام و کشتی در خشک رانده بطناب توجه از خطر برکش و اگر یاری بیاری چارهٔ دیگر کن جناب فلان
مملوک آن خلق و خویم و مفتون آن رنگ و بوی حضرتش را بجان بنده ایم و خیالش را از جان پرستنده کیسهٔ انعامی بدان
مصرف که بپایان رفت بمهرش در جیب و بغل پرورده ام و چون جامهٔ کعبه نفی حرمتش خلاف و خلل دانم چه هر چه هست که
که چون نقش حجر می زده تا الیفان دایرهٔ ارواح را صف تا صدر روسها تا بد در عرض نیازی ازین خاکسار اقامت کن
و اگر ترک جداگانه ذریعت را ایرادی سازند بعذرهای بیاغرامت کش صورت احکام و رجوع خدمت موقوف
بلطف سرکار است مختارند (بیکی از فرزندان خود نوشته است) کاغذت چشم سپار و گوش گذار افتاد
رستوری راه و رفت و کرد و گفت تو برگذارش این داستان نگار آمد اگر سرشت آدمیت و سرنوشت مردمی فرا
گیرد کاربند و پیروی پیر و از همه در آسوده زی پیرزاق و میرکاشان هر دو از در دید و دانش پیشوای روان پروران بودند
و بفر بود و بینش جانشین همپیران این بدرویشان بستگی داشت و آن از ایشان رستگی و رنگی آب یکانگی برد و بیگانگی ساز
کاوش و کین انگیخت سالی دو سه بار از دو سوی اندازه و آوزه معرفت و دشمن سازاین و آهنگ پرخاش و ستیز میخواست
با آنکه سرکار آقا از در خویش و پیوند و دوست و دستیار برا خوند پیش دستی داشت پیوسته از پیروزی زادی و این را
شکست افتادی یکی از نیکخواهان بار نکوهش برست که با مایه افزونی این زبونی چیست و با انهمه بالادستی این پستی
و نکوهیده کدام بردباری نغز و زیبا است ولی نه چندانکه آسیا نها سازد شواری ار دو نهاد گرامی گوهر کوب خواری خورد
سرکار آقا شکفته روی نه آشفته خوی رای اورا آفرین باید که آری چونانکه نمودی و ستودی فیروزدستی هست و آن پایه هستی که
ماراست شایان این پایه پستی نیست بدرستی شکستنش توانم داد و بدستی که دوست خواهد و دشمن کاهد در پای خواری پستیش
توانم کرد این هستی که نوازش بر رسته دانی نه از راه فرو ماندگی و ناتوانیست و تنگ تابی و کم جایی از آنستی که هم نوشته دیدم
و هم آواز توده کان شنیدم بار خدا فرماید چون میان دو تن پرخاش و داوری خاست من آن را پایمردم و دستیار که راه نرمی
پوید و سامان گرمی جوید (به میرزا محمد علی ادیب نگارش یافته) بزرگ استاد خود در ارنج اوای
پاک روان میکردم که چون بخت خود کام بد فرجام این خاکسار شوریده سامان ناهموار است از آنچه دلخواست گسسته
و نومید میخواهد بپاس پیمان همان روز جاست کابان راه خانه که آستانه آسایش است و آشیانه بخشایش سپردیم ازاندرون
آواز آمد که دمی دو ازین پیش بجائی که ماندانیم کجاست فرمود پراکنده دل و افسرده روان است چون بخت خوابش

بر گشتم چنان نماند که از رومند دیدار نیم با آن همان رشکینی خواست تا باز کی و کجا دست بدان دامان رسد و رخت با آن خرم انجمن کشم سرو مهربان یاد آورنده نامه در باره سرکار چیزی از من پرسیده با سخی درخور و امانی خویش نه سزاوار بزرگ بنیاد خود گفته ام نامزده ام بنده ام بنده ام و بوی در یافت خجسته دیدارت زنده

(**بدوستی بزرگ نوشته است**) رقیمهٔ کریمه این دفعه از باب تاخیر جواب عالی خطاب حضرت خالی از عتابی نبود اعترافی ثواب است و پرسشی بجواب اگر در مقابل اقامت معذرت اندیشم گناهی دور از مغفرت خواهد بود و الی آنکه بر ذلت اعتراف آرم و لغزش را انصاف دهم یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار. اکنون حامل راه سپار سامان مقصود است عرض وجهی قرض افتاد دست بندگی را ادای شرط ضراعت قرض آمد چه حاصل که نه خامه محرم راز روان است و نه نامه این اسرار نهان راز عاشق و معشوق را مهر بدل تواند گفت این شیوه قاصد و این نه کار مکتوب است کی باشد دستها را دولت آغوش خرد و مقالات ضمایر بملاقات لب و کمش باری بخیالات زنده ام و جمالت را بوجه یکتائی پرستنده قیاسی جز تمهید اساس قربت نیست در صوان وطن دور از انجمن معودت الا ایران غربت هر کجا باشد شهمار انبساط هست صحرا اگر بود سم الخیاط تا کیم حکم التجور ار کربت این غربت رنا و براحت آن قربت رساند اگر رنج خود را که شکنج هجرانش علت است و آسیب حرمانش مایه این ذلت طرحی طرازم و شرحی نگارم خنده ساغر گریه مینا گیرد و نغمه زمزمه مویه رباب زهین چون چشمه و چاه جوشد آسمان سیاه بر سید سیاه پوشد محفلی دارم بسامان طرب دور از تو لیک برگ رامش دور از آن محفل بسازی دیگر است خاک مجلس چنگ قامت ناله منظر غم ندیم دور ساقی چشم خون پالا شراب و ساغر است حسرت نصیبی که بساط آرامش بدین ناهنجار پیدا است که اسباب کرب و کاهش بر چه شمار خواهد بود لکن فسانه ماگوش که این مایه غم حیف باشد که بر آن خاطر خرم گرد جدا ابوسته با احکام خداوندانه دستم گیر بر شحه خامه رحمت که غمامه بهار لطف و شمامه نثار مستم کن

بدوستی نوشته است سید حسین نامی از خراسان پیش از گفت و شنید خوش آواز بود و همواره در انجمنها رزم نامه ماریه و سرگذشت لب تشنگان را داستان پرداز شیفته چهره فریفته مهر اختری زیبا دختری زینب نام افتاد و مرغ دلش سخت گرفتار دام آمد از آنجا که کششهای جان و دل است و جنبشهای مهر و پیوند اندیشه حسین نیز در نهاد زینب رخت افکند پنهان از دشمن و دوست آن دو یکدل را میانجی نامه و پیام راه راز و نیاز باز افتاد هر جا بزم سوگواری فراهم شدی زینب روی در روی حسین نشسته و حسین نیز از دلبستگی دیده بر دیدار زینب بستی این آه سرد کشیدی آن اشک گرم دویدی این موی بر سر هر آن موی گشودی زینب را برادری بود دیوانه خونریز هش بیگانه رو خیره کش از سر ناپیداری و ناسازکاری جای در پهلوی حسین گزیدی چشمی بر این و چشمی بر آن دیدی حسین کام نادیده روی در زینب ستم رسیده آوردی و با جنبش دست و گردش چشم فریاد کردی زینب جان زینب جان حسین برخی لب خشک و چشم تر تربت باد میدانم میخواهی دست بگردن حسینت در آوری اما از این شمر حرامزاده میترسی و آه از حسین بی زینب فریاد از زینب بی حسین با کی اشک تو و خون من این حرس چشم سفید و سگ روسیاه را دست دامن و دوام گردن گردد بهچنین آغاز تا انجام در پرده راز و نیازی داشت و در انش پنهان سوز گدازی فسانه من بنده و سرکار نیز هنگامه حسین و زینب است و روز هر دو از دست پاسداران

بیره تا از شب اگر دریافت همایون دیدار ترا گوتاهی اندیشیم همان تباهی بهر تن را رشکی است و جان را پوشکی من جای ندارم
مگر اینجا که تو داری چکنم یار ندارم جز پیام و نامه آنهم بصد هزار اندیشه و بیم راه گفت و گذار (بیکی از فرزندان
خود نوشته است) گرامی فرزندا غوغا رایند با سرهم و راهها نمودم مگر از تلواس بر بدن باز آید و هنجار پوشین نیست
فراز همه آب بهاون سودن افتاد و باد بچنبر بمودن از کاوش حستاد شمن رود آسیب این جور توان پرداز نه چندان هراسان
که بجز اندیشه گریز راهی داند مگر انداز پارس و پرواز خراسان گریزگاهی داستان شگرف و افسانه شگفت است که چنین
بیچاره هیچ آزار که با هیچ جز کار روا آزارش نیست بگناهی که جهانی بپاکی دامانش گواه است آلوده گردد از کند و کوب و بند و چوب
که بهر کار سردار را با همه سنگدلیها باری در باره گناه پیشگان تباه اندیشه کان سزا اندید در روا نداشت فرسوده فریاد که روزگار
بدخواه هنرمند است و مردم روزگار صد چندان فرزند من پند بشنو و کار بند اگر نه پشیمانی بری و پریشانی بینی جز با برادر خود
نشست و خاست مکن و با هیچیک از این گروه که از بیرون یار رنگین اند و بدرون اندر مار زهرآگین درست و راست
بری پایی در رنگ فرا دامن کش و هر چه از خداوند پیش آید گردن نه راز خویش از بیگانه و خویش نهفته دار و نیک و بد آنچه از این
و آن بنیوشی ناشنفته انگار زبان از نکوهش دوست و دشمن درویش کن و پیوسته در بند راست کردن و درست آوردن
رفتار و کردار خویش باش پاس دلخواه خداوند و سپاس نان و نمک و پاس از بندگی و پذیرش فرمان بار خدای بر همه کاری پیش
ده و زبان را همه جا و همه هنگام نگاه دار اگر تلخی از کس بشنوی ترش منشین در گفتن مش از آنکه گویند بس خمش کن با راستان جز
داستان راستی مسکال و از گفت ناسزا خاموش و لال زی همواره با بهتر از خویش انجمن کن و با هر کس از در دانش و بینش سخن ران
بار خدا را بر هر منش و روش که باشی فراموش مکن و در خورد تاب و توان از پی خرسندی او گوش زیرا که هر که ویش گرامی خاست
کس خارش نیارد کرد و خوار او را نیز هیچ آفریده گرامی نتواند داشت **بیکی از خوانین نوشته است** مژده باز
گشتن سرکار از گشت امیر کلاو دشت باز دارد که بجز مهنا بهار است و بجز وار با نگار آویزه گوش و پیرایه هوش آمد با آنکه
نوبت شام بود و در این پهنه پهناور که همه راه بر بند یاد راست کمند آخور جستجو نیک بی هنگام چست ز جستم و تنگ کمر بستم
جستن را و اسبه آماده شدم و جستن را بر یکپای دوندگی ایستاده تا پاسی از شب برفت پی سپار نشیب و فراز بودم و
پیاده بر زم و درشت دشت و بیابان در کار تک و تاز بهر کس رسیدم پرسیدم جز ندانم و راهنمائی نیز نتوانم پاسخی در
گوش نیامد و هیچ پای مردم دستگیر این دل باد و گوش و جان بیهوده جوش نیفتاد خسته ناتوان مانده و بیم جان ناگذر در
کاشانه از کاشان که هرگز بدان نرسیده بودم و خداوند خانه را نیز ندیده رخت نهادم و کمر بگشادم بامدادان بدستور شام
گذشته و اندیشه کامی که بود گام در تک نهادم و پای شتاب برگشادم بهر خانه راهی کردم و در هر جا درنگاهی
دیدم همه هست آنچه میباید نیست تا نزدیک پیشین چونانکه روز پیشین راه رفتم و پای گسسته بیچاره و خفته‌ام چه سود که همچنانم
با همه جویائی باد بچنگ است و پای بسنگ از کوشش من کاری ساخته نیست و باری پرداخته خوشتر آنکه پای هرزه درائی در دامن
کشم و بندهای تن فرسای جدائی را چون روزگار گذشته گردن نهم تا کی بار خدا این گسسته پیوند را پیوستگی خواهد و جان خسته
روان را از بند گزند گرفتاری رستگی بخشد اگر در کوی

اگر در کوی مینو بزم سرکار والا سیف الدوله بدستور آن سالها ساز دیدار آرند و از گفت و گذار انجمن آمیزش را از بهره و بار دیده هم بفروغ را روشنی بدر خور خواهد رست و دلهای درد فرسود برامش و آرامش پرورش دیگر خواهد زاد هرچه فرمان تو باشد آن کنم

به دوستی نوشته است سه هفته رفت تا همی از پی دو هفته ماهی که سال سالم در درگاه برش راهی و بر دیدار دیر دیدار جان پرورش بارنگاهی نیست در پهنه سنگلاخ دامان فراخ شمیران بی پای و سر پویانم و هر شب آرامش ناشکیب دل را در امیزش بار دیگر جویان بی پرده ماهم بهزار پرده دراست و صد هزارش پرده دار بر در از این دو ند کیهاچه شود و پراکندگیها جز رنج خویش و شکنج مردم چه خواهد گشود اینک خار در پای و پای در گل و باد در دست و دست بر دل راه اندیش بیاورانم و بدستور روزگار گذشته انجمن گردون بارگاه پادشاهی را پی سپار شاید که پادشه بگویند ترک تو بر بخت خون تا جینگ

بدوستی نوشته است اگر جوپای روزگار درهم و پریشانم باشند همان دست که بارها نگاشته ام و پنهان و آشکار روشن و هویدا داشته میندانم نمی خوانی یا نگارش پاسخ را بیاره اندیشها درست مینداری چشم در راه نامه و پیامی که در او امید کامی باشد سفید و دل از پویه پامی که اندیشه میندم که این دوری دیر بار اندک شیشه مهرم سبک از دست اندل که دشمن و دوستش یکسنگ است و نزدیک و دورش یکرنگ بار گرفته بسنگ از آید و مرا نیز که از دو جهان جز تو خداوندی ندانم چون تو دیگر بندگان خود کام هوس پرست پندار و بر رهستی راستی دلها را بدلها راه بودی

بیکی از شاهزادگان نوشته است کمترین بنده خاکسار امروز از تجربش گامی فراز نتوانست رفت هیچم آگهی نیست که از انماه خرگهی نامه و پیغامی آید یا چون روزهای نخست روند گار از دور باش نگهبانان دام گردن و بند گام بود سه روز از این پیشم پیک فرخ پیام سرکاری مژده دیدار رت امیدوار فرمود تا بدانم آن خورشید آسمان مهربانی و جمشید تختگاه کشورستانی کی سایه مهرپروری برین مشت خاک خواهد افکند و کجا داد دل ستمزدگان خواهد داد همه هنگام از بام تا شام دیده براه داشتم و تن خاک گذرگاه ندانم این گل که سرمایه آب و رنگ هزار بهار است و زیب و آرایش صد نخشب و خلخ نگاری کی خواهد رست و جان اندوهگین کجا از بند چشم داشت و دلنگرانی خواهد جست درخواست جاگر خاکسار آنست که دمی دو پیش از جنبش رهبر امرژده رساند که چاره سپه رخش شام ماه خرام را در پی افتم

بیکی از رفقا نوشته است فرزند من غالب این است که مرا ازکویت که قبلهٔ توحید است و کعبه تجرید بضرورت سفری پیش آید اعتمادی بر حیات ندارم خاصه اکنون که قوت حرمان و حسرت یار جوان نیز ضمیمه ضعف پیری شد نه مرا استیفای خدمت تو مقدور است نه ترا التفات سرافرازی من از تقدیر آگاه نیم دست تدبیر از چاره کوتاه است اگر ملاقات را علاجی دانی و حیلتی توانی بر نگار و خبر ده که از آن راه برآیم و دولت دستبوس حاصل شود چنانچه طریق درمان مسدود است و اسباب مزیت مفقود محبت و رحمتهای شفقت مرا از در خداوندی و پرهیزکاری قربت و امرزگاری فرمای نه چندان از حسن سلوک و پاس مهر و وفور محبت و محامد اخلاق و بسط دلجوئی و دیگر محاسن احوال حضرت خجل و روسیاهم و شرم آگین و عذرخواه که بصد دفتر گفتن توان و بهزار گوش شنفتن فراموشم مکن و خامه از پرسش حالم خاموش مخواه کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش از تو رحمت بر من

از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است پیغام **یکی از دوستان نوشته است** خوشتر که از من بر تو رحمت
آشنا نفس روح پرور است در صحن امامزاده مخدومی میرزا عبدالله را ملاقات کردم از سلامتی حالات شما مقامات رفت
معلومات و مشهودات آنچه داشت و امکان اعادت بود بی کم و زیادت برسرود بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم از برجستم
ملالت افزود دیگر اینکه پس زانوی اقامت نشسته دیگری تجربه استوار بسته زایدالاوصاف خرسند شدم و پاک خداوند برهمت
بی ضنت آن معنی مردمی و اخلاق ستایش را بدلم میخواهد نفس بی هوس مرا در باره خود شهید نخواهی و بقدر امکان در تکمیل خط و ربط
نگاهی در صورت امکان بگاه و گاه مسودات خود را پیش من فرستی که از باب مفاخرت مطرح انظار تحسین سازم وجیب و
دامان خود را از ضبط آن شرم بوستان **در بیان خوابی نوشته است** شبی در خواب مردی کوسه کوتاه بالا لاغر سیاه
چرده پشمینه چو عبائی فرومایه در بر و کهن شالی ابریشم شتر بر سر دگر فراز آمد و سوگند آغاز نهاد که من آن دیو مردم فریبم که بدستان
من آدم از بهشت آواره شد و فرزندان او در چنگ نیرنگ من بیچاره آمد پیش پو پا زار راه زنم و پیروان را چاه کنم
گفتم هر که خواهی باش و هرچه خواهی کن با من چه چگوئی و از من چه جوئی گفت خواستم تا بدانی کیستم و از پی چیستم با آنکه راه زنیم کار است
و چاه کنی شمار ترا پندی سرایم و راهی نمایم اگر کاربندی بایست از گل برآید و بندت از دل گشاید نخستین پاس هوس کرده
بر گفتارش گوش بستیم تا در دوستی چه دشمنی آرد و در جامه راهنمائی کدام هنگامه راه زنی سگالد گفت زنهار گرد گیتی مگرد و دامان
پرهیز از آلایش هرچه در اوست در چین تا مرا بر تو دستی نماند و بنیاد خداپرستی را شکستی نخیزد گفتارش راستی انباز دیدم
و اندرش بدرستی دمساز لختی از پراکندگی باز آمده گفتم از این گفت چنان بینم که تا مرد آلوده این گرد و فرسوده این درد نگردد ترا
برا و دستی و پیمان خودسوزی و خدای بیازی و پرشکستی نیست گفت آری جز بدین گناه از افسون من تباهی نکشد و در دیوان
گردکارش نامه سیاهی نخیزد همانا شنیده باشی پاک پیمبر که در دربار خداوندش برروان باد فرمود دوستی و پیوند کیهان
سر تباه کاریهاست و بند گردن رستگاریها گواهی فرهم کاین سخن از اوست تو گوئی که گوشم را دار او دست چون
راهنما چنان فرماید و راهزن نیز چنین سراید خوشتر آنکه بهانه نیاری و مردانه کاربند این فرزانه پند آئی گفتم درست
گفتی و گوهر اندرز نکو سفتی این نیز بگوی که از هنگام گرفتاری آزادگان تا آغاز دستبرد تو سال و ماهی گشت گفت ز آغاز هنگام
ندانم همی دانم که اندیشه این کارش تا در آب و گل ریشه رست و بکیش کوتاه بینان دراز امید اند و علت آموخت بند
منش در گردنست و آتش خانه سوز در خرمن سگالش وی و نالش من چون کردار و کیفر دوش بدوش است و مانند جنبش دست
و کلید گوش بگوش گفتم بزرگان ما گویند ترا بر پیروان شاه مردان شیر یزدان که جان جهانش خاک ره باد دست چالش
بسته اند و پای کاوش شکسته پیر وارون بخت از شنیدن این فرخنده نام چون سیماب لرزیدن گرفت و رنگش بر
هنجاری که جز بدیدن روی نماید پریدن دمش در گسست و آذر وار برافروخت و چهر مهر از من بتافت و از آرمیدن
آماده رمیدن گشت سخنش خار و زبون و زار و نگون دیدم جداگانه تاب و توانی در خود یافته نامی درشت و آواز
بنا ساخته سرودم که هان از چه خاموشی و پاسخت از چه فراموش است لرزان لرزان روی بازپس کرده دل شکسته و زبان
گسسته گفت ریو کیهان آشفته مرا در انبان رنگی و دستان مردم فریبم را که کوه از شکوهش کمر زد و در ترازوی این گرد

سنگی نیست گفتم همان مهتران ازبندت رستگانند یا کهتران ازبیر گمند فریب بستن نیاری ازین گفت آشفته گشت که آنش دستیاری
من در کار همگان یا داست و گردن پاپی تا سر از دام کرند من آزاد و بدین پرسشم رنج میفزای و شکنج مده هنجار سخن دگرگون کن
که خون در تن افسرد و جان بدهن رفت تا از رمیدن آرام گیرد و برگ خورش پرورش خام نماند راه شوخی ولاغ سپرده
گفتم راستی را آن خود توئی که مردم را بخواب اندر فرازآئی و در بهای خواهش از پس و پیشش باز نمائی گفت آری منم اگر مرد
کاری کام درنه و کام درخواه نه از راه پرهیز و خودداری چون پیکری زشت داشت و دیداری بدسرشت پوزش انگیختم که
درین راه استا گریا به نیست و پرستاری دلسوز که آبی گرم کند و جامه از آلایش بشوید نیز ندارم امیدوارم که در گذری و درگذاری
در دم چرخی بزد و بر دیدار پیره زنی گونه کسیخته دندان ریخته شد که اکنون چگوئی و کدام بهانه جوئی از هر در که خواهی درآی و
برای که بالش نهاده ایم و بر چالش آماده بارش به تیبال زبان بازی از آن سگالش باز آورده پرسش دیگر نمودم او پاسخ دیگر
دیگر انگیخت همچنان گفت و شنودی میرفت و کاست و فزودی میگذشت ناگاه از کرانه دشت گروهی انبوه دختر و پسر
پدر و مادر در جامه پشمین نمد کلاهی بر سر میش از چهار تو بر پای موئینه بر دوش پدیدار گشت گامی چند دور از ما ساز سور و رامش
ساخته دست افشان و پای کوب همی سرفه ر داد ایمان نغمه بیداد ایمان نغمه فراخای پهنه از جست و خیز ایشان تنگی
گرفت و آن آهنگ گردون گرد گیتی نورد از چارسو تماشش فرسنگ آوازه انداخت اهرمن پیمن را بر تماشای آن
انجمن چهره چمن سار شگفتن آورد و بدو د آرامش گرفتن رشته سخن در گسلانید و دوا بسه بر آن چرگه تاخت دست افشان
ساز رامشگری کرد و در شیوه پای کوبی پیر جوان فریب بر جوانان پیر افسا برتری جست از این روی دادم تاب و توش
و آب هوش رفته دهشت و شگفتی افزود که آن چرگه کیست و این هنگامه چیست تا پوشیده پیدا و نهفته هویدا گردد
ترس ترسان فراپیش شدم و بنرمی از بداندیش پرسان که اینان کیانند و این سور و سرود از چه سود و کدام بهبود است
گفت کهتر و مهتر ما زادگانند و کمند انداز بام آزادکان اینک از یغمای آن گرانمایه کالا آمده که پارسی در آرایشش کیش و آیین
رانند و تازی سرایان ایمان و دین خوانند این بگفت و با فرزندان کوفتن و شکستن تازه کرد و جستن و نشستن بلند آوازه
با آواز بلندش گفتم ای کم در زنگ هیچ سنگ این سنگباری و شتاب از چیست نیست راچندان بایست که پرسش انجام
گیرد و دل از بر خورد و لخواه آرام آنگه آغاز دیگر کن و انداز دیگر ساز خشم آلود پرخاشخر فراپیش دوید که هان چگوئی و چه جوئی
ریسمان دراز درائی کوته افکن مرا چرگه با تو هزار کار است و صد هزار شمار گفتم آن کالای والا که جان جهان ارزد و براو
دل پیر و جوان لرزد آورده اند گفت آری اگر دیدن خواهی پیش خرام و بچشم خویش نگر دو سه گامی بدان چرگه در تاخته نزدیک
بداندیش شدم دست در کول پاره زدی که بر سوی راست بود فرا برد و آئینه زیبا پیکر بلورین گوهر نیکو تراش درست اندام
که بصد هزار سالش مینای سپهر همچند و آبگینه مهر و ماه مانند نیارد و نه بیند برکشید و برروی من داشت بستدم و نیک
در آن نگریستم از دو بیش از آنکه گفتن توان زنگ خورده و دود اندود دیدم از بس سیاهی و تباهی به هیچ روی رخساره در آن
نمودی و دیدار چیستی از چهر نگی باز نشناختی بفر آن دانش و دیده که مردم را بخواب اندر روی نماید هر یک از آن دسته
خسته تار از زنگ بسته آئینه در بار دیدم و پاس شناختن از آن دیوانه دیوان زنجیر گسسته دشوار بدرود هوش کردم و تلخی در انجام

آن بسنگ گردون نگ مینا رنگ شیشه هم شکوه کوه دانده و افکند بزنگ خورشید ماه و آینه آهنگم دا ود آه سرمهشر ز چه فرا اگر
پاس خداوندی بیچاره بند گاز او سینا نیاید و هراس بیردی و پیوند بشوای بنده و آزاد پشت بند ویران و آباد پا بیرو نگرد
در تر و خشک کیهان بار رونده به نبگاه نرسد و کشتی راه سپاری روی کناره نه بیند پس از درد و دریغ فره لابه کنان
پرسیدم این آینه جان افروز که شرم مینای خورشید است و سنگ جام جمشید پشت و روی اندر نگ آلایش پاک باید
و پای با سر چون مهر روشن نهادان تا بناک نا بیاری برود بدین دست که بینم در پای سپر دگفت نه چندان که در
ابروی درست نماید و از راه رخسار برگونه و دیداری که بهست پرده گشاید شیشه خارا شکن است و انگینه سندان فکن
بیرنگ ما داد او رنگی و دستان من و هرکه مراست با گوهر او سنگی نیست این ار بهره و رنو شراز دست من باز ربود و چنانکه
بود در تو بره رود انداخت و بر هنجار یکه داشت برگ اندیش ساز و بهره ور از ان دیدن و این شنیدن اندیشه و با کم
فزایش گرفته انگشت گزان از میان برگران تاختم و سبک بران رامش و سور در نگی گران کرده نگران ماندم دمی از پای
کوبی نیاسودندی و لب از سرود بلند آهنگی که داشتند نه بستندی پیر سالخورده از جوانان خرد سال البسامان ترکوفتی و شکستی و
درست تر از طفلان خواستی و نشستی چون پاسی از این سپری شد با خود اندیشیدم که بگفته خویش دیو مردم شکر را با پیروان شیر خدا ریو
روباهی آب بهاون سود دست و خوی پلنگی با دبجیر بستن چندان پراگنده مزی و سر افکنده مباش شاید تو نیز از ان کاروان
باشی و از بر گماز این دستان باز برگران اندیشه راست و گردن کج کرده بزبانی نرم و گفتی گرم سرودم این انجام گفتگو پایان
جستجو پرسشی دارم راست گوی و پاسخ بی کم و کاست آور بدستور گذشته کامی دو فراز آمد و با تیبالی چرب و لاغی خوش گفت
انچه خواهی بر سرای و باز جوی دروغ ملایم و گزاف نپذیرایم گفتم این آینه که چهره نمای دیدار هستی است و چراغ راه خدا
پرستی از دست برده و در پای سپرده گفت نه آسوده رو فرسوده مپای که نبرده ام و اندیشه بردن نیز نیاورده بر بوی
انکه گوید چون از پی سپران آن راه و رستگاری آن شاه نیارستم برد گفتم چرا و چون شد گذشتی و بمن گذاشتی گفت از ایراکه
که نه بکار تو آید نه بکار من این بگفت و با آواز خندیدن گرفت و بالا وازی بلند شد و چرخی چند برد و از بالا نشیب آمد
و با فرزندان کار بند رهشگری گشت از ان گفت دل آشفت سخت پریشان و از گفته پشیمان گشته خود انگوهش کنان
سر خویش گرفتم و راه آمده پیش همچنان آن جشن و سور بر پا زد و آهنگ و سرود آسمان بوی و زمین پیما که پرده خواب از
پیش بر خاست و هنگام بیداری که خوابی دیگر است فرا رسید حکایت روزی کهنه جهودی با ره مسلمان بخانه سرکار
خسرو خان فراز آمد توریه خوان بود و انجیل دان و ستار بندی بدستوری از شیر خدا و شمشیر وی پرسید گفت در کودکی
نزد فیلسوفان جهود دانش اندوزی همی کرد و هنر آموزی نگر آن آب آتش بار و آتش آب سار را که تازیان ذو الفقار
نامند و پارسیان گویند پاک یزدانش از در کاسه همسایگیها که کیش یکتایی است از چرخ مینا یا باغ مینوی در دست داد
خویش بیاز آورد این خود زیر و بالا است راستی آنست که این تیغ بمانند آن پیغمبری از بنی اسرائیل بود دست بدست
در میان جهود میرفت روزی علی آنرا بدید و بشناخت و به تیبال و دستانش از دست دارنده بستد و زیب میان
ساخت و چونانکه شنیدی بدستیاری آن تنها بخاک افکند و سرها بباد داد یاران انجمن از این سست سخن سخت

الجم

برنجیدند و بردند و براندند و سرکار خان چشم پالود و خشم آلود بفرمود تا دربانش نیم‌کشت با شلخته و مشت از خانه به بازار انداخت
وجادوان در بروی بست بامدادی چند بدین برگذشت تا جوانمردی که جویبار هستی را نهال هست و بودش سبک
سایه شاخی بشایه و بیخ است و استر سازش باد و بالش بر جای میخ همانا بر آذر یکدست و آمیزه پوست سرکار خان
و بهی رشک برد و از در بد پسندی و شاخچه بندی هم در کوی بیگانه هم در روی خان پیشانی سنگ و سندان ساخت
و گفت از آن دیرینه دوست که ترا از همه مهر دل در اوست صد ره افزون شنیدم آنچه از روز جهود از روان بر زبان براند
به کاست و فزودش بر تو تراشد تا روم و هند و مغ و هند و ترا در پاس پاسبانی سست دانند و از در آئین حیدری دور
چون گفت مفت پسره شفنت جهودک نادرست از آنجاکه سخن ثراژ و شیوا راست و دروغ را در همه دلها نشستی است
و بدگمانها را در هرگونه سرشت و گوهر دستی بیگناه تا مهربان شد و بی لغزش سرگران ساخت به حاجی
محمد اسمعیل طهرانی نوشته است مخدوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار تیمار خیز تکسر آقازاده بمن
رسید بسیار پراکنده شدم چون خویش نیز رنجور و بستری بودم رقعه شعر بر پرسش بفرزندی میرزا جعفر سپرده که از جانب
من و خود هر دو کاراندیش عیادت گردد او هم انباز بالش و بستر است و دمساز تب و تاب امروز اسمعیل احمد ابراهیم بر رسم
پرسش بمنزل میرزا جعفر که بیمارستان ماست آمده بهیأت اجتماعی خواستیم از سلامتی او آگاه ایم لاجرم هر یک بر این رقعه خط
پژوهش کشیده دستان را که از همه توانا تر بود فرستادیم نیک رجعت او و اصغای نوید صحت وی و آسودگی شما را
مستعد ایستاده ایم و دیده چشم داشت بر راه نهاده هرچه پیش نویسی کم است و آنچه زود آید دیر (حرره یغما)
کمترین بنده عقیدت مند اسمعیل زحمت میدهد از آن روز که با گرامی برادر صفائی رسم عیادت را از روی عبادت رنج
افزای خاطر شدیم تا امروز هر روزه صحت وجود سرکار آقازاده از هر در و هر کس جویان و در سیر خیالی همواره راه کاشانه
فرخ را که آشیانه فیروز بیست بسر پویان بوده ایم نه مرا از تجدد و تکسر و بدحالی احوالی بود و نه اخوان و نه اخوان را از
الزام بیمارداری و تیمارخواری مجالی بهر حالت زبان از ثنای حضرت خاموش و روان از دعای صحت آقازاده فراموش
نزیسته امید که نوید استقامت احوال ایشان را موجب اقامت خرسندی مخلصان فرمایند دیده در راه است و هوش بر
گذرگاه (حرره بهنر) فدایت شوم از روز شرفیابی خدمت تاکنون از سرکار و بیمار شما بیخبرم و زیاده از حد بیان دلنگر
امیدوارم تا حال شفای کلی حاصل شده باشد چنانچه صحت یافته جای شکر است و اگر خدا نخواسته هنوز بر بستر بیماری خفته
مقام صبر است انشاءالله درد شما دور و نصیب دشمنان باد (حرره صفائی) فدای خجسته وجودت گردم این بنده
پرستنده جعفر در غمخواری و دعای صحت وجود آقازاده با خدام خداوندی یغما دام عمره و صاحب زاده‌های آزاده همدست و
داستانم چند بار عزم اندیش زحمت افزائی شده ام ولی از شدت ناخوشی و بیمارداری پای پویه در لنگ افتاد و شیشه آرزو به
سنگ آمد امیدوارم بزودی خبر صحت آقازاده و خوشی شما برسد (حرره جعفر) بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است
مولای راستین حاجی محمد اسمعیل عصمت زهرا و حشمت مریم صلوات الله علیهما این روزگار دیرباز هرگز فراموش نبوده و
نخواهی بود با آنکه بعلت ارتعاش بنان و اختلاج بصر و علتهای دیگر پاسبانی نامه نگاری را بنشست بروزگار پیشین تحقیقی را بیع

داده ام و خامه و دفتر املا و انشا را یکباره بر طاق فراموشی نهاده گویا از خندق و سمنان چهار پنج طغرا نامه دراز دامان و
کوتاه فرا دیر بشما نگاشته باشم ولی چون بحکم عزلت و ترک آمیزش از درنگ و شتاب روند کام خیر نیست غالب بر طاق
تاخیر ماند و بگناه در شرع مکاتبت آلوده تقصیر آمدم اکنون جوابی که امتثالش با قبله گاهی میرزا ابراهیم معتمد نواب جلال الدین
میرزاست راه اندیش بود این دو حرف بر معبر حاضر و بادی نگارش رفت اگر حبیبش او را بدار الملک ری تا رجعت از زیارت
آستان علی ابن جعفر سلام الله علیه درنگی است یک دو سه رسایل طاقیه را با انظار عزیزت جفت خواهم ساخت و چنانچه
او بدین تعجیل باشد و من بدین تعطیل انشاء الله در صحبت راه پیمای دیگر ارسال تعلیقات بی ریب و تلفیقات تهی از ریا
چشم سپار و گوش گذار خواهد افتاد احمد بحکم پیمان برخی اشعار احمدا از گوشه و کنار فراهم کرده بود دعا قریب بعون الله وارد
و نیاز محفل دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین خسته شد چهار بوخه سنگ زنبیل درهم بسته و در زنبیت او هم
هدیه گذار افتد بیچاره من که جز تهی دستی ولابه بزم دوستان را نوا و نیازی ندارم ز ابر مرتضی علی جناب امیدگاهی حاجی
سید رضا و قبله مهربان حاجی میرزا تقی را به نیابت من ملاقات کن و از هر دو عذر اندیش عقوق تقصیرات و حقوق نمک
خوارگی شو که فرط فرو ماندگیها از من تا در مرگ گامی پیش نمانده و بعد از این امید صروف طهران و استیفای ملاقات
ندارم خاکی از مردم بماند در جهان   در وجود عاشقان خاکستری (حرره یغما)   بحاجی محمد اسمعیل نوشته است
آقای راستین حاجی محمد اسمعیل چارم ربیع الاول است در آستان علی ابن موسی سلام الله علیه کور و ناشناخت برای صد
هزار رحمت دنواخت چهر خاکساری بر زمین و فرق مفاخرت بر چرخ برین پاک یزدان را ستایش که این انجام هستی و
و آغاز پستی با کسی کارم افتاد که اگر من او را نشناسم معرفت او در باره من و عامه آفرینش تمام است درویشی گفت سالی
اوباش شیراز حاجی عبد الوهاب نائینی را که باران رحمت بر او باد بتحریک دشمنهای او در لباس تجارت بمهمانی خواستند
و پیش از آنکه بزم بوجود وی آذین پذیرد تنی چند از لولیان خیل را است و شنگول کرده با اسباب باغ و سرود آماده داشتند
چون بار نشست و کلفت تعارفات برخاست فواحش با ضرب و اصول و صوت و سرود که مطلوب و معهود ایشان بود بمجلس
در تاختند یکی که از همه بخلق و خلق برتری داشت دل مهرورز و دستم را باهنگ لنواز برکرده پای کوب و دست افشان رو بجناب
حاجی خرامیدن گرفت بغل واری بدو مانده این فرد را سرائیدن   در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند   گر تو نمی پسندی تغییر کن
قضارا چون بدین جا رسید حاجی علیه الرحمه سری بالا کرد و بدان نگاه که ارباب نظر شناسند در وی نگریستن گرفت
و بر سر گشت و مدهوش افتاد پس از معالجات گوناگون بخود باز آمد و شیون بر ساخت که اینجا کجاست و من کیستم و این حالت
چیست و بر دست آنجناب بازگشتی نصوحانه کرد و ثانی رابعه شد کاری باراست یا دروغ این افسانه ندارم چون با اندیشه و
مراد من نزدیکست دلی در آن بسته ام و بر در امید نشسته مگر همان نگاه که درویش آگاه بدل روزگاران لولی ساخت نزدیکان درگاه
این حجت باهر و ولی قاهر که پدر و مادرم برخی خون و خاکش باد در کار این سیاه نامه سر دهنگامه فرموده از بند و کمند خود پرستی باز
رهانند و الا فقدان استعداد و آلودگی و کسالت و تن آسائی این بی وجود از آن بیش است که بدین زیارت و دعا و عبادت و
پرستاری و مجاهدت و ارتیاض بوده تواند استیفاء رستگاری نمود من در نیابت زیارت و اقامت دعا عذر ثواب نسبت

لعانه یاران خاصه تو که حاجی محمد اسمعیلی از خود مسموع نخواهم داشت خواهشمندم شما هم بدعا و ثنا نیل مرادم را از خدا بخواهید که انشاءالله تعالی در این آستان بارشکی و اعتبار خشکی داشته باشم پاره قطعهٔ تاریخ و غیره در جندق برای شما جمع کردیم و احمد صفائی که حجة الاتصال است کفیل ایصال گردید از او بخواهید جناب قبله گاهی حاجی سید رضا را امید و نائب الزیاره و دعاگو و ثناگوی نعمت هستم قطع توجه نفرمائید. (حرره ابوالحسن یغما)

یکی از شاهزادگان نوشته است

فدای حضرت شوم دستخط مبارک افسر مباهات گشت سپاس عاطفتهای ملوکانه تقدیم افتاد آنچه کرده و گفته اند محض عنایت و چاکرنوازیست یکسال افزون شد تا معاندین از غلاف برآمده اند و آغاز خلاف کرده کار بمصاف رسید چون من جمیع الجهات از حساب بی و کنج پلاسی بستر بودم و هر نوع بی اندامی و گزاف و کاوش و خرابی روی داد از جانب خصمای ولایت بود با وجود امکان چاره و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت وقایع را بمهر علما و متقدسین استشهاد کرده بسرکار نایب الحکومه و خدام اجل امجد اکرم امیر برحق و سردار مطلق فرستادم و منتظر که انصاف ایشان رفع تعدی بدخواه خواهد کرد دیری نگذشت که قضیت معکوس شد و مجعولات دشمنان را حق پنداشت کار بدینجا رسید چون چنین دیدم هرچه پیش آمد تحمل کردم و آنچه خواستند دادم و آنچه از املاما گفتند شنیدم چندانکه آرزوی صدساله از دل خصمای دیرینه بیرون رفت و شکایت با احدی نبردم و نمیبرم زیرا که چندانکه چون آن امری شنیع و ناروا خاصه در اختیار بندگان جلالت ارکان فخرالامرا ادام اقباله بنسبت بمن که از نیکخواهان قدیم ایشانم معلوم است از عالم بالا و تعلقات قضا و قدر است در این صورت تحمل و بردباری و رضا و شکرگذاری خوشتر از روز اول تا حال سررشته این داوری از دست تدبیر ربوده به قبضهٔ تقدیر گذاشته ام اگر سزاوار بی آبروئی و خرابی بودم پیش از اینها که دل دشمن خواست واقع گشت جای شکایت و داوری نیست و اگر بکسی پیر تظلم برم احدی باور نخواهد کرد و چنانچه مظلوم و بیگناه بودم و هستم جناب اقدس الهی کیفر اعمال و استحقاق صاحب اختیار ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که پناه ستمرسیدگانند بر ریاست و سیاست خواهد داشت تا حال شکیبائی ورزیده ام باز هم بردباری خواهم کرد تا از صدر بارگاه غیب چه مقدر باشد یعنی اگر اردوی کیهان شکوه در شرف حرکت نبود و استیفای خدمت نواب اشرف والا و بساط بوس اولیای دولت علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقم همایون نام برده اند بدخواه بیشتر میشد خودی بطهران میکشیدم امروز انتقام دست نخواهد داد بشرط حیات و حکم نذر تا آخر ماه عزم اندیش عتبات علیه جناب علی ابن موسی سلام الله علیه خواهم گشت در مراجعت خواه اردوی اسلام از چمن رجعت کرده باشد خواه همچنان بسلطانیه مضرب خیام جلال باشد محض زیارت بساط والا راه پیمای دارالملک ری خواهم آمد در این قضیه که مرا روی داد از دوست و آشنا و کوچک و بزرگ یاری ندیدم مگر نواب والا که دو سه مجلس سخن رانده و حمایت فرمود و از کلمه حق خاموش نشد تا قیامت ممنون و سپاس دارم اینقدر درباره من و کسان بدانند که معادات خصمای ولایتی محض رشک و حسد و تنگ نظری و پستی فطرتیست و این گونه عداوت را جز مرگ هیچ چیز چاره نیارد کرد اگر سرکار شوکت مدار فخرالامراء العظام سرکشیک و بندگان ارکان سردار مطلق خیال داوری و یاوری داشته باشند هیچ حاجت بزحمت افزائی خاکسار و اعادهٔ حکایت و شکایت نیست خود میدانند این مشت تاریکی را من از کجا خورده ام بسیار درازنفسی کرده ام دلم تنگ است استدعا

دارم در مجالس از کلمهٔ حق خاموش نباشند که در این بلیّت انباز و یار و معین و غمخواری که دارم سرکار والاست ترا بمرتضی
علی در نگارش ارقام و چگونگی حالات دو شاهزادهٔ آزاده سیف الدوله و سیف الله میرزا دام اقبالهما دریغ مفرما
که پیوسته دیده در راه است

به یکی از شاهزادگان نوشته است

فدای وجودت شوم دستخط مبارک تارک افتخارم با فلاک سود و سپاس سلامت ذات و پاس مراحم ملوکانه چهره
سجود بر خاک مالیدم گوشت و پوست و خونم پروردهٔ نمک و نان و عوارف و احسان نواب والاست چگونه از
شکرگذاری خاموش توانم زیست یا از عرض عبودیت و عهد بندگی فراموشی یارم گرد سال بخت که از ولایت سفر کردم
سی و دو سال مقاسات غربت آزمودم پس از رجعت اولیای رشک و اصحاب حسد بی سوابق معادات رای
خلاف گزیده سالها پایان نرفته ناگزیرانه راه دار الخلافه سپردم دوازده سال با رنج آزمائی کربت غربت
شدم بعضی از اقارب مدار الملک آمده بر بازگشت ولایت تشبیبات و تقریبات ساختند فرط پیری و خستگی
فریبم داده در جنت رجوع بدین هیولهٔ دیو کشیده هنوز سر و بر از گرد راه نرفته همان بازیها که رسم اصحاب حقد
و نفاق است نو کردند تدلیس شیطان و دمدمهٔ شیاطین الانسیه نیز دستیار فتنه و فساد آنان شده بیگناه و بیجهه مرا رنجی
دادند و شکنجی پرداختند و چیزها تراشیدند که بمرتضی علی سلام الله علیه خیال نمی بستم در فطرت ابنای زمان این مایه جنایت
و خیانت یافت تواند گشت باری از عهد ورود تاکنون که غرهٔ جمادی الثانیه است زحمتی میکشم و رحمتی از هیچ در پیدا
نیست دوام صعب است مگر یار شود لطف خدای ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم خود میدانند این مدت درنگ
دار الخلافه غالب اوقات در خدمت خدام اجل امجد اکرم ذخر الامراء العظام خداوندی سرکشیکچی باشی دام اقباله
العالی بودم در همهٔ احوال خاکساری و سازکاری و درویشی و آرام و قناعت و همه حالات مرا دیده و احاطهٔ کلی بر
اوصاف من دارد در خدمت ایشان بعریضه و پیغام من باب هوای نفس و اغوای اعادی تهمتهای عجیب غریب که
در سجیت من نبوده و نیست بر من بستند و پسر مرا بی گناه و بی خیانت بدنام نمودند چون یکصد و بیست فرسنگ راه است
استکشاف درست نتوانست فرمود دیگر رهم عریضه فرستادم معاندین نگذاشتند بنظر ایشان برسد ذلت و خواری
خاکسار و بستگان طول کشید و بکلی دشمن کام شدم و این آخر عمر بی خیانت در خشیار چون ایشان خداوندی بزرگ
و مهربان کارم بخرابی و رسوائی کشید اگر نواب اشرف صلاح دانند بیگناهی من و گزاف دشمنهای ولایتی را بسرکار ایشان
در مجلس خاص اظهار نمایند چنان پندارم التفاتی به جبران آن خرابی و دفع اذیت دشمنان بفرمایند چنانچه پس از اطلاع نیز التفاتی
نفرمودند اولاً من پیش نفس خود در عرض حال خجل نخواهم بود و قبله گاهی میرزا ابراهیم عزم اندیش خدمت است چنان پندارم
شطری وقایع من و معاندین را مستحضر باشد عرض خواهد نمود التفات ملوکانه سرکار چه کند انشاءالله در مراقبت کسان
ایشان که در حقیقت از خود من میباشد کوتاهی نخواهم کرد خدام اشرف والا قدر او را درست بدانند و ملوکانه تربیت
و تقویت نمایند که در پناه رحمت والا از شماتت دوست و ملامت دشمن آزاد گردد اگر تقویت اشرف
والا نباشد او را هم آسوده نخواهند گذاشت و بایست عیال او را از دست اعادی بی محرم روانه طهران یا

با عتبات نمود اگر کاری میسر نمود نه که سرکار خداوندی سرکشیکچی باشی دام اقباله دو کلمه با حضار من صادر میفرمودند این بقیهٔ عمر
جانم از شر بنگ و لاتی خود و بدخواه خلاص میشد شما مپندارید من توقع مال و منصب و مواجب ندارم خدمت مفت را هم بهمه کس رایگان
میکنم از احضار من ضرر و زیانی نخواهد رسید کوتاهی مفرمائید که دیده در راه است پیوسته صدور ارقام علیه و احکام سنیه را مترصدم
انبازان محفل والا ارکان یکان یکان و دل سنگ و بنده ام استدعای این ودیعه بندگی هست صاحب اختیارید) به یکی از
احباب طهران نوشته است) فدایت شوم رقیمهٔ مرسله با انضمام خطاب نواب والا زیارت شد هر دو را دستاج
کردن و تعویذ بازو کردم اظهار دلتنگی من دو علت داشت اول اینکه آن مرد را به تلفیقات کرم در ناملایمات شما سر و کرد
بودم اگر بدان مضامین کاغذی میرسید دست از کاوش و کین بر میداشت و اگر بکلی ترک خلاف نمیکرد اقلاً عداوتی بر خصوصیتهائی افزوده
یاد از ان کنج کویر در چنگ این اسیریم و ناگزیر از نه همتکی و مدارا با عامهٔ ارباب رشک خاصهٔ آن قماش مردم که از شان سیری ندارد و
ارز و بیری ندانند نداند و در همه احوال خصوصیت بر خصومت مرتبهها است دویم آنکه سفر کرده بودی و از حقایق احوالت خبری حسیتم
تا در کارت بکام است آرام باشم و الا باندازهٔ مقدرت نظم امور و رفع فتور را کار اندیش اهتمام کردم جز این داستان نبود تا دل
محل معادات توان بست و بصراحت توان نوشت که شما بشدت در مقام عداوت بودید قول و فعلی که بوی خلاف و بد در ان
ایراد توان گرفت از من نسبت بشما کدام است باری همین قدر با که نوید سلامت وجود و استقامت مهام و مزایای تربیت و تقویت
نواب والا فرستادی آسوده شدم و سپاس راندم و دعای خیر کردم و اینکه خدام والا در ملاقات سرکار اجل امراء اعز سراة
کشور و حکماء لشکر و بندگان سر ترتیب و مقالات صلاح اندیز و صدور ارقام و احکام رافت آمیز تحریص کرده و میکنند جاویدان
سپاس را حصم خواهم زیست و تا قیامت ستایش گذار نواب اشرف والا و آن سه نفر بزرگوار خواهم بود بولایت مطلقهٔ مرتضی
علی سلام الله علیه که از احدی حتی خصمای بی جهه دشمن نیز شکایت ندارم و اندیشهٔ خلاف و مبرت نسبت بندی و حتی از مشرق تا مغرب
پیرامون روانم نخواهد گشت در صورتیکه بداندیشان با هزار گونه شناخته بندی و کاوش از من بحل باشند چون تو یاری دیرینه با عهود
پیشینه و فرط دلبستگی و شرط انتساب کجا جز سودای مهر و خیال اتفاق در دل خواهم داشت در پیشگاه حقیقت پدید افتاد
حقایق از مجاز ممتاز خواهد شد تاخیر ابتیاع مختصر اشیای اسمعیل و آخوند احمد با وجود درست کاریهای شما و احاطه و باد تفرقهٔ صناف
گویا از عذرخواهی بی نیاز باشد نور چشمی آقا علی دیروز از ولایت وارد شد او را ندیده ام ولی خطر از قول او نوید صحت آقازادگان و عائله
اقربا اطراف حی مبسوط نمود شکر نعمت صحت چاکرانه قدیمی تقدیم افتاد اسمعیل را او با فرا گرفت چشمانش بچشمخانه فرو شده بار افاضهٔ رحمت
پروردگار بر آورنده کانی نو ساخت و ما را از ین جان دو باره سپاسی بزرگ کرد و فرمود بیماری و تیمار با خرد و درشت خانه با پیمانی
بی شکست و پیوندی گران نشست بسته این خاستن از بستر با وردهٔ از افرابالین نوبت کاستن فراست مبادرت روز
گذاریم و با مساحرت شکر شمار غیر تسلیم و رضا کو چاره باری همچنان نواب اشرف والا روحی فداه را محرک حفظ الغیب باشید
که هر جا دادند از بی گناهی ما بگوید و برائت ذمه بجوید بعصمت زهرا و حیثمت مریم که هر چه بر خط رسته محض حسد و افترا بود من نیز دادرا
با نتقام بار خدا افگندم جبران ضرر و تلافی ز منخواهم اگر این خسارت بجا است ما را با حکام قضا طعن و دق منیست و چنانچه رشک
و نفاق موجب این بد اندامی گشت در ان معرض که کس کس را ندانند و چاره فلسی نتوانند از عدل یزدانی احقاق حقوق و درمان عقوق

خواهم جست گویند دزدی کلاه از سر بهلول ربوده و در بنگاه دزدان گریخت بهلول تا زگورستان گرفت یکی گفتش چرا می بدان راه
تاختی تو زی فرجام گاه از چه پوئی و کیفر زنده از مرده چه جوئی گفت خاموش که سر انجامش جایگاه اینجا است و ناگزیر از گذار پوست
بد باغان است دیر یا زود با آنکه حق دانست و نگفت و دفع توانست و نکرد کار داوری با یزدان خواهد یافت اینها بقبول شریف خان نقلی
نیست و این چیزهای بوده از نفس شریف لازم است شما و نواب اشرف اگر در خور فرصت در محضر بزرگان برائت ذمت و اشاعه رفع
رفع تهمت از این حضرت انجمن سازید و سخن پروازید مورث آرامش و اطمینان خواهد بود زیاده تصدیع و در خواهی ندارم بحکم نذر شرعی
این روزها عزم خاکبوس دارای طوس دارم در آن فرگاه فلک پایه و درگاه خورشید سایه انشاء الله تعالی حضرت والا و شمارا
نایب الزیاره خواهم زیست امید وارم در آن فرخ مقامت تا قیامت بیاز اندیش اقامت باشم هر دو حقوق نمک اجلال و خبایات
قریه وغیره بخشش کنید اگر از آشنایان طهران هم بشرط شناسائی عذر خواه تقصیرات آیند ممنون تر خواهم بود یعنی نواب والا از
ابناء ملوک و شما از امثال خویش کاغذی خدمت مخدوم مهربان حاجی محمد اسمعیل طهرانی نگاشته ام و ضمیمت این کتاب داشته رحمت
کشیده برسان و از مشار الیه نیز عفو اندیش زلات ما باش برادر جان پیری و زمین گیری و سردی و سیری مرا از کارها در یافته
از همه چیز ها خاصه املاء و انشاء و مانند آن بکلی باز مانده ام اگر نسبت بسوالف ایام تعلیق نگارش و تلفیق گذارش را نقصانی زاید
از تنبلی و فراموشی مدانید این نامه را بجبران خاموشی های آینده عمداً دراز افکندم گوش و چشم خود را مژده ده که دیگر از این در صدائی
و از این سازگسسته او تار نوائی نخواهد خاست (بیکی از شاهزادگان نوشته است) قربان وجودت شوم پنجم
شعبان در سمنان خطاب والا و تعلیقه سرکار شوکتمدار خداوندی سرکشیک دام اقباله زیارت شد غیر از بندگان اشرف والا که در این
قضیت از خاکسار غمی خورد دو چار کلمه حرف دیگر را ندیدم و نشنیدم خدا سایه رحمت نواب امجد والا را از سر خاکسار کم نکند بلی از
خندق تا طهران یکصد و بیست فرسنخ راه است ارباب رشک و حیف اتفاقی بر خلاف کرده آنچه خواستند و دلخواه هشتاد ساله
بود معمول داشتند چون بهیچ چه آلوده نبودم صبر کردم و پاداش و کیفر را بخدا باز گذاشتم امید وارم عما قریب داوری و یاوری او بر
دوست و دشمن ظاهر گردد خطاب مستطاب خدام امجد اکرم سرکشیک را زیب کلاه گوشه افتخار کرده انشاء الله بعد از رفع کسالت
کوبرو بنج ایوار دستگیر قرب اندیش شهود مسعود اشرف والا و حضور میمون ایشان خواهم شد شکایت هم از احدی ندارم چنانچه
خواست خدا و حقیقت ماجرا تمام تجلی در چشم ایشان تجلی داد جبران همه چیز خواهند فرمود و اگر همچنان صورت حال در پرده شبهت
ماند معلوم است مشیت الهی تعلق گرفته بود در ایام اختیار سرکار ایشان بیگناه بجهت ما خار و خفیف و خراب و دشمن کام شویم
استدعا از مراحم روز افزون اشرف والا آن است که تا شمار کار بر حسرت و حرمان است کمترین مملوک جان نثار را به صدور
ارقام علیه و رجوع خدمات لایقه سرافراز فرمایند و بنده خود دانسته هر اوقات با نواب اشرف امجد والا و ولی النعم سیف الدوله
میرزا دام اقباله ملاقات افتد از محرومی من برنیاشند که از حقایق حالات خدام امجد اکرم ولی النعم سیف الدوله هر جا شهر
دارند بی‌ راه آگهی بخشند زیاده استدعا ندارم و اگر حکایت ناخوشی و گرفتاری جمعی عیال غریب خار راه نبود همین روزها چار اسبه راه
سپار دار الملک میشدم (بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است) جاودان باد از تو رخ چرخ دانش جود
خاک بی‌سپاس آب و آتش نان و آب گرم و سرد از هنگام بدرود تا اکنون که انجام ماه است از خندق و سمنان و طوس دیگر

آباد اینهایی که از گزاف زبان بازی ده دوازده نامه گشاده دامان و گریبان تنگ فرستاده ام از نامه که با حمد گسیل آمده بود چنان دانسته میشد که از آنها همه یک نامه چشم سپار نفتاده در تبکده و خانقاه که تختگاه شهریاران پوست و مغز است و کارگذاران گوهر و پیکر نغز چه مایه راستی و درستی مانده که از خرسندگان شهر و روستا چشم توان داشت آنچه بر جستیم و کم دیدیم و در کار است و نیست در حقیقت نیست جز انسان که بسیار است و نیست باری در سمنان با همان مهر و پیوند که دیده و دانی زنده ایم و با یاران یکی کوی و یکی جوی و اپس از بندگیهای بار خدای پرستنده احمد را دیر بیست پاسداری نماز و نیاز و شب زنده داری و مانند اینها از همه کارها باز داشته پروای نان خوردن و خواب کردن ندارد امیدوارم از پس این کار که آرایش و آسایش سپنجی لانه و جاودانی سرا ست سخنی چند سنجیده که در نامه سرکاری نیست انشاء الله نگاشته نیاز بزم دوست خواهد داشت یاران نیز برابر اندازه پایه و مایه از من بنده در دوری چاکرانه بر سرآیند فرمایشی نیز که از خاکساران ساخته دانی بر نگار گاهی گذارش تندرستی درستی خود را مایه رامش و آرامش من سازی پاداش نیک از بار خدای خواهی یافت بنده خاکسار یغما)

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

حاجی محمد اسمعیل بهشتی روی فرشتی خوی را مرید و مشتاقم سه روز از این پیش همراه مردی منسوب بقارضا نام خراسانی بوم لشکری جامه بساط دوست را رنج افزای رسیلی در از دامن کشتم اینک سلطان درویش منش درویش سلطان روش ایرج میرزا که یاران طریقش همایون شاه شایند روانه است شرحی بدان مضمون که پیش طرح کرده ام انشاء الله همت والا نهمت شما زود و چشمان چشم سپار فرزند مقامی میرزا رضا خلف مرحوم میرزا نجف خواهد داشت امیدوارم امانت او و دیانت سرکار شما * عینک را ایمن برساند زاید الاوصاف محتاجم سرکار شاهزاده میفرماید گران جوان با سوابق الفت و حداثت سن کار اندیش غفلت و العیاذ بالله اشاعت بی دینی کرده بد من خود عینکی نغز و زیبا گرفته بر دست جناب حاجی اسمعیل که ترا یاری امین است و مأمول یغمائیات رضمین با تو خواهم فرستاد کاری کن میرزا رضا عینک را به عینه یا عوضی بهتر از آن بدهد چنانچه همین مراد اظهار شمار ایاد انگاشت و از یاد برد بشاهزاده برسان اما عینک معهود موعود او را مخواه اگر داد بگیر و بفرست و الا او سلامت باد مراتب را بنگار تا مجهولی چند معلوم گردد خدمات را متصدم حرره یغما)

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

ای بهار دوستی را بوستانها آب و رنگ وی درخت راستی را شاخساران برگ و بار خدا را ستایش آسوده از گزند آسمانی راه بیابان رفت رخت بسمنان رسید بیمار را بدرود بستر و بالین کردند و سامان تندرستی و تاب دگرگون آرایش و آیین یافت برادر یا بوری بدخواه پیمان یکتائی نو ساختند و کهن کاوشهای او توئی رخت بر درهشت و بار برخر بست اینک یاران این مرز را بخوشتر افت و اندازی کار اندیش خواست و نشیمن و راه گشای پیوند و پیوست پس از رنج دوری اندوهی که جان کاهد نیست سرکار امید گاهی حاجی سید رضا را سخنی چند نگاشتم و انباز این نگارش داشتم چون سرکار حاجی پیر و پیشوای درویشان است و شما را نیز پیدا و پنهان مهری با ایشان هر آینه خواهند رسانید و اگر گرفتاری پیند دست و خارپای باشند گرامی سرور هاشمی گوهر شاهنگ را در این کار جانشین و دستیار و پیام رسان و نامه گذار خواهند نمود اگر این نیاز نامه بر دست شما از اده رستمان شاهزاده رستم سیف الدوله را چشم سپار آید سالها سپاس دار خواهم زیست گویا رای اندیش و راه سپار سامان کربلا باشند اگر بر تو گران نیاید و او نیز از شنیدن خودی بر گران نکشد بزبانی که دانی از نخواه فرزندی میرزا جعفر رازی در میان آر شاید آن پیمان که در بست فرا یاد آرد و این

مرد را که آلوده هزار دام و فرسوده هزار دام و دستی بر دل مستمند گذارد حاجی جان هر آینه میدانی و آزموده نیز خواهی بود که از کیش
سنگ پرستی تا پاسای پاک پیمبر که بهترین راه و آئین است کاری بزرگتر از بار افتادگان بردن و کار فرو ماندگان کردن نیست کار یکه
از من بنده بر آید بر جا باشم بگوی و بخواه که در خور دیرو و تاب بستر ایستاده ام و بجان آماده ستایش و درودی پاک و پرداخته
از آلایش خیال در فرگاه سرکار امیدگاهی آخوند ملا ابوالحسن بسته بمهربانی و کاردانی نشست بندگان یغما نامه ایست که
بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است جناب مولای راستین حاجی محمد اسمعیل را مخلص جان در تسلیم فرمان کیشی
اسجوزدم سال گذشته رخت از جندق بسمنان کشید شهر ذی حجه بحکم حرکتی روان اغال از اسمعیل رنجیده بی تدارک و در پای استان
بوسه اندیش دارای طوس سلام الله علیه آمدم سوم محرم روی بر آستان و سر بر آسمان سودم تا اکنون که دوم شعبان است در این
بلند آستان نایب الزیاره دوستان بوده و هستم هوس و خیالم همه آن بود که تا دام هستی این موی رنج که در رو سیاهی در رنگ
زردی سپید افتاد جاروب این فرگاه باشد و پس استیعاب مرگ پیکر ایچی خشتی نهاد خاک این حرم پیشگاه و لیکن چه پیداست
با خود دو سه ماه امداد دیگر بر نظم اجارات املاک مختصی و قرار قسط و دستور العمل فرزندی احمد تا بیدی استوار از توجه یزدانی عز و جل بخواهم
آرام و آزاد و نیارم زیست این روز با بدین اندیشه که علی الاجمال اشارتی رفت بسبیل رجعت و شتاب بر اقامت و درنگ
چیستی است امیدوارم دو سه ماهی بیش در سمنان معطل کار قوام و قرار در پای بندگانی و زیست نگشته توفیق بازگشت یابم و انشاء الله
انشاء الله بر آئین و پاسای احمدی صلی الله و سلامه علیه بخاک در آیم و از خاک بر آیم اینقدر بدان که اعمال خیر آنچه از من در
وجود آید تو برادر و از ابناری چونانکه تراد مرائی و موقوفات و دیگر چیزها که صورت شرع دارد سهیم ساخته بودم و حصه بی اجرای
غبیت بی تمنای تلافی بتو پرداخته در زیارت و دعا و امثال آن نیز انبازی و دمساز در ازای این مختصر خدمت هیچ تمنا و
توقعی ندارم و چشم استیفای حظ و تمتعی نخواهم مگر این ودیعه مهر و حفظ الغیب و بعضی اشعار الحاق که اشتباها با جزو ابیات مزخرف شده
بتصدیق فرزند ارشد میرزا اسمعیل از دیوان خود بیرون کرده اگر چه پرورده طبع و آورده خوی من و امثال من جز و اطالات
اضافیه است و فرع اضافات لاطائله ولی پاره مختلفات و مجعولات خام و سرد بنام من مکتوب افتاده که در دو کیهان مایه
رسوائی است و هر گرا قیراط واری تمیز غث و سمین سخن باشد این دو جنس با این از هم جدا تواند ساخت چون تو در تدوین این اشعار
رنجی فره و فراوان برده رضی نکاست و فرود و کاشت و در رد و بخواهی شد خواهشمندم در این مورد کار بند خلاف نفس شوی و
مرا از این فضیحت آسوده و آزاد سازی پاره اشعار احمد و غیره از قماش قطعه و رباعی و نوحه فرزندان احمد و خسته برای شما جمع
کرده بودند اگر تا کنون چشم سپار و گوش گذار نیفتاده از ایشان بخواهید و بگیرید من هم دو حرفی معد طلب را در قلم آوردم حاجی
جان دو هزار دینار بحکم وعده مال میرحسن خان بر ذمه من است البته بدختر و پسر آن مرحوم برسان و خط رسیدی در باب و با احمد بده
واداد بخواه این را هم بدان که از عهد و رد خدام اجل امجد وزیر نظام دام اقباله العالی اوقات سرکار قبله گاهی حاجی خان زید
مجده مرا از خود دور نشیاند جای شما بسیار خالی است روز روشنی چراغ میفروخت و سایه نینداخت که بزم صحبت بمجامد احوالت
خالی باشد فروغ دیده چراغ دوده محمد قلیخان با شما کمال محبت و مهربانی دارد گاه گاه مشق تحریری میفرماید ولی بد لوایح نصیب است
آنکه در آخر سخنها میرسد نوعی که او را باید و از من آید بقصد تربیت نتوانم کرد مگر مزایای استعداد و لیاقت ایشان نواقص

اهتمام و مجاهدت مرا در حق خود جبران سازد خدا مارا اثر صدم دوم شعبان ۱۲۶۲ از زبان دوستی بحاجی محمد اسمعیل طهرانی
نوشته است آقای رستین خورا رنج افزا میکردم که با آن عهد ثابت و مهر راسخ که تراست درین مهاجنیت دیر انجام
باری خامه در شست نیاوردی و نوید سلامت خود اغایله پرداز پراکنده تیمارهای کهنه و نوساختی این شیوه نو مبارکت باد
مکرر در خواستی نامهٔ یاران اقامهٔ سلام کردم و اشاعهٔ پیام مکرر باری بباد سطر و شطری ابی و بندانده ی از دل مشتاق بازگشائی ثری
نداد و سحری از تیره شام هوس نزاد شوق غالب افتاد و صبر غایب بخط و خامهٔ یغما که دوست دیرینه پیمان و یار پیشینه پیوند
حضرت و عامه سلسله است زحمت کتابی مستعجل دادم مگر انگیز شوقی کند و آن ذوق مدام عبارت آرای اندیشه تحریر حقایق حالات
نماید غرهٔ شوال است با روزه سلامت بمنزل رسید از برکات خاکبوسی آستان دارای طوس سلام الله علیه استیفای عیدی همان نو
کردیم جای شریف و عامهٔ احباب بر زاید الوصف خالی و نمایان است گواهی از بارخدای همی جوییم که در استعداد زیارت و دعا
فراموش نه و زبان از نیل مراد و نجح آرزوی حضرت خاموش نیست امور معاد و معاش پیدا و فاش بحمد الله تعالی قرین انجام است
در سیاقت و سلوک و بال پر داریم نه جنایت ساز اگر از دل بندگان خدای باری نتوانیم پرداخت در راه مردم خاری
نخواهیم ریخت چنانچه ما خالی از کلفت به افتاد امور و صلاح احوال شمارا از پاک یزدان جویانیم شما هم توفیق و تأیید خیر و ثواب
مارا از خدای عز و جل بخواهید تفصیل احوال مارا هیچکس بحکم یکتائی و اتفاق معاشرت بهتر از یغما آگاه نیست امروز و فردا از ین
و شام بر کوه به راه انجام خواهد بست ملفوظاً یا مکتوباً بی کاست و فزود راز خواهد گشود همواره صدور مراسلات و رجوع مهام را
چشم براه اندریم و گوش بر آواز   **بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است**   قبلهٔ احباب و قدوهٔ اصحاب
حاجی را بنده ام بشرط حیات و خواست پاک یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای ماهی
تا ماه است رخصت خواهیم یافت اگر سیر و صروف دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبلهٔ مکرم الشان رستین حاجی خان زید
اعزازه را شفاها باز خواهم راند و الا از سمنان بعرض حضرت دوست خواهم رسانید بسلامت اسلام و صفای تصوف سوگند
که درین چند ساله خوشتر از سبک و سیاق سرکار حاجی خان با عامهٔ مردم از احدی ندیدم شرعاً و عقلاً سزاوار دعای نصرت
و پیروزی است ما زبان در بد بهان جنبید خاموش مباش   **بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است**   حاجی جان بارها
مردم را چندانکه سال در می افزاید مهر کاستی میپذیرد ایرانیان را شیوه و شعار این است در کار سستن یکی چند فی دیگری از مامورهای
اصفهان و شعار احسان ندانستیم در پیری از مهر یاران را است کردار درست پیمان سیری نزاید از آن دو هشت نه سال است
تا این خاست و خوی را دیده بودم و آن پیمان را که جز دل روا نیست بریده در باره تو پندار این روی و رای نبود و دراز جان
گرامی دو سال است تا از بدرود نامه و جز این نشان در آینه کردار حاجی چهره نما است جهانی دیده و دانسته اند که مرا آرزو
و کامی نیست که دوستیان را گاه بستن دشوار باشد چیزی که جا نهاد و بسته نمیخواهم کاری که مایهٔ خستگی باشد ندارم و همچنین سالها
با هم بوده ایم و یکدیگر را آزموده پاسخ ده نامه را بنگارش سخنی دو بار آری بهانه دریغ داشتن جز فراموشی نپوید و مرد مهری چه
خورده توان بست باری اگر من نیز آن کنم که شما را شمار است هر آینه بیغاره و نکوهش روی نخواهد گشود پیش از این نگارش روا نیست
بدرستک مارا خواهید بخشید   **بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است**   سرور رستین حاجی محمد اسمعیل نامهٔ شما دیدم

همه ساله گرد دل را از دام تیمار رهائی داد پس از خواندن پاسخی بدان هنجار که آئین منست نوشتم دادم خطر با سرکار فرستنده‌ام
چگونه آدمی روانه دیدم و بهانه نگارش و گذارش نامه و نامی بدست افتاده نیمه ماه است با دردهای نهفته و پیدا زنده ام و
بنده میدانم نامه نگاری کرده و نرسیده و من هم کاغذها نگاشته و بشما نداده اند خداوندگان چون را از یاری این خاکی نهادان
باد گوهر بی یاری دید که در کار و کردار ایشان سود و بهبودی منست باری این را بدان هرگز از تو فراموش نخواهم کرد سودای
نامه نگاریت در پای نخواهم برد و بکوش که بازماندگان میرحسن خانرا بجوئی و مرا آگاه سازی یکبار دیگر فرزندی میرزا رضا را این
داستان خشمناک را در میان آر اگر داور فرو نفرست چنانچه بهنجار بوک و مگر گرفت در گذرد و ار الگوهر خواست خود با
گذار و آگاهی فرست که رنج دل نگرانه بزم آرایش آئین احمدی آسایش بندگان خدای آخوند ملا ابوالحسن را در فرودی از او از
از فراز و فرود بر سرای و بکوی نگاه پرستاری و پرورش از من باز نبرد گشته ام تلخی و چشم براه بارانست از آنان که دوری برما
سپاس نان و نمک دارندگان نگاه را ببین و بخشایش لغزشهای دیرینه ما را درخواه که از من تا گور دمی دو بیش نماند خواهشمندم
ازین پس هر گونه نامه مرا خواهی پارسی بنگر و شیوا خواه بر هنجار دیگر نامه زیبا کاست و فرود بدان نگارشهای پهلوی گوهر در فراز اگر خود
این نوشته بی ساز و سنگ است لیک بوی فروشان رستانگرد و این دارنده نامه را سرکار شکرالله خان سفارش کرد و چشمگی شاخ
دار بخرد چنانچه بر سر پیمان ایستاده باشد شما هم در خرید با او همراهی کنید که فریب نخورد باری یک خشمگی خوش دیده برای من
سنگ و پایه دو چشم روشن دارد اگر میرزا رضا نه بد و به افتاد را در کاسه سیاهی ببیند بیرون از خوشنودی خدا خواهد بود من تا چه
بنده دروغ دانستیم خشمگی من پیش او هست و فراموش کرده باری یک گفتن دیگر بر ما هست چگونگی روزگار خویش را بر نگارکاری
از ما ساخته باشد بر شما خطر درودی بنده وار میگوید از نگارش خسته شدم تا کی چرند توان بافت بحاجی محمد اسمعیل طهرانی
نوشته است گرامی سرور فرشته که حاجی اسمعیل بیک را نیکخواه و فزایش جوی و کام اندیش و ستایش گویم این پارسی
نگاری و پهلوی شماری یکپاره ما را سواد و زشت نام کرد هر جا خامی دانش یار و سرگی پیش فروش سر از دبستانی بر کردند ناسته
دنسنجیده پاره پرندی در مشت و شکسته کلکی در انگشت آورده نوشته چه آورده پشک چه پرورده مشک از بود دم می
گیرند که اینک می نگاریم و بار بیسپاریم بردن همان است و بدست پرستاران سپردن همان روز بهفته و ماه نرسید و یا کاغذ پاره
اینک دزد رنج بیبازند یا کهنه سازش با بوی فروشان بازاری باز میپردازند درین پایان هستی و آغاز پستی پیشه و کار و اندیشه
و شمار یکه داریم این است سوگند توانم خورد درین روزگار کم کمابیش کوتاه دامن گشاده گریبان ده دوازده نامه بران مهربان
دوست نگاشته ام و بران نشان و نام که راز گشودیم و باز نمودیم این و از راز در آستین گذاشته بی باکانه چرشی دو از فرشی کهن
که از دانش و دید بردن در سپای دگر اند هم خواستار اسپه دزد و در رودخانه و گرما بها کوتاه یا دراز درست یا دریده بالا
آب افتاد و پشم آلود رخت در منجلاب افکنده اگر تنک و تائی از چنگ داروکشان گرمابه رست دارندگان وارندگان
یکباره دل از اندیشه آن باز پرداخته اند و در آستین پاسداری بر آستان فراموشی و خواری انداخته اند اینک مردی درست
کار و راست پیمان راه سپار است برای آنکه دوست را چشم سپار افتد با دل و دستی که نیست را از گشای جان امیدوار شیم
چهره پیمان یاری و یکتائی و دیگر چیزها که آدمی بران زنده ست همانست که دیده و دانی اگر روز بروز پیرایه فزایش و سرمایه برز

بناید کوب آزمای کمی و کاستی نخواهد بود گرفتاریهای جندق و افزونی کار و تنگی هنگام احمد را آن مایه دست
و نیرو نداد که آن سنجیده گفتها که پیمان بست برنگارد و نیاز دارد دیر یازد و چشم سپاه و گوش گذار خواهد داشت
آسوده روان زنید که شکست را بر پیمان ما دست و دغل بازی را در نهاد ما نجواست پاک یزدان نشستی نیست
یکبار دیگر یار دیرینه پیوند میرزا را به بین درودی دوستانه بر سرای و داستان چشمک شاخدار را در میان
افکن چنانچه داد بی آنکه هنگام چشمداشت دراز افتد روانه فرمای و اگر بدستور گذشته رای اندیش
بوک و مگر شده و جز آن پیمان که بست اندیشه دیگر انگیخت زبان در کش سخن در بر دامن در چین هوس در گسل
سر خویش گیر او را بگو هر و خوی خود بازمان از یکی چشمک که دوسه خسروی بیش نیرزد گذشتن آسان تر است تا از
پرورده خویش گشتن پیوسته روی داد خویشتن و هرگونه کار که کوششیدگیهای ماهش پرداختن تواند بر نگار
و بی فسانه گوئی پذیرای انجام دان یاران ری را هر یک را دارای مهربانی دان درودی دوستانه بر سرای
و پوزش آرای جداگانه نگارش بایستم اگر هر گونه نامه و ویژه نگارشهای پارسی پیکر که از من بشما همی رسد خواه ژاژ خواه
شیوا خواه راست خواه زیبا که با نوشتهای من که گرد کرده تست بکاست و فرود در فرائی بیشی آنچه در چنبر
پندار گنجد از شما خرسند خواهم بود

بدو نفر از دوستان نوشته است

راد استاد زرین خامه و بزرگ سرور رنگین نامه میرزا و حاجی را دیده سای خامه و شستم و بوسه آزمای نامه
و دست دست نوشت شهد سرشت و نام دو مهربان دوست که آذین و آرایش اوست گر بیچه
بی دریچه و آسمانه بی فروغ تیره روزان را بفر چهر مهر افزای و درخش دیدار پرتو بخشای خویش شرم مشکوی
پرویز و جمشید آورد و آزرم کاخ و کوی ماه و خورشید روشنائی و تاب از هر راه و رخنه سایه افکند و
تیری و تاری از هر مغاک و رخنه مایه پرداخت زنهار بکار من اندر پندار فراموشی مسپر و خرده خاموشی
مگیر که پاک یزدان رهی را با همه آگ و آهو این دو خوی مهر پرداز در آب و گل نسرشت و این دو رای
کنه انگیز بر جان و دل نوشت پور مریم با همه رستگیهای از خود و بستگیها با خدای بر یکی سوزن که خود را از دیده
برا دوخته بود دامان بیزاری نیفشاند با آن پیشینه پیمان و دیرینه پیوند که گوهر سنگ و سندان
دارد و پر و ربند و زندان کی و کجا تواند شد رهی از تو فراموش کند و خامه را از پروانه افسانه مهر
و ترانه یاری خاموش خواهد بازوی جوان نیروی پیری آن دست نگارش گر را سخت بر تافت دستواره
بر گردن بست و پنجه زمین گیری آن کلک شیوا فرید را بدستان و دستی که تلخ تر از آن نشاید
بر انگشت پی برید و فی و ناخن شکست با این چشم شب پره دیده و دست بر تافته و رای پی افکنده
مغز و روان انبیر سار آنچه دل خواهد نگاشتن نتوانم و آنچه نگاشتن یارم دل نخواهد بان و بان تا خود

کتاب نثریات

تا خود از این خورده هوش بازبری و چشم بازپوشی که مفت روان آشفت من با گفت که شگفت تو هرگونه گفت و گذار
و نوشت و نگار از هر کام رویده و از هر کلک زاید اگر تبار گهای فرهنگ پاگران مایگیهای گوهر یاد لبرد گهای بخت
دارای بهره و بخش زیبائی و خداوند اختر و بخت شیوائی نباشد یاران دانست و دیدر اناخته چشم و بهرابهای
گوش خواهد بود و هوش پرداز مغز و مغز آگاه هوش امروز نگارش دلپذیر و گذارش جان نگار نزارید که خامه
و شست صاحب و قابوس داری و نامه و دست صابی و گادس اگر همه هستی دهد هشیاری و مستی کلک و
پرند از چنگ نهلی همی کمان فرون به برکه باز کم است و چشم و گوش یاران دید و شنید را سردی و سیری ازان *
افسانه چاه و شبنم نخستین منم آن که جیحون و نیل از نهاد هیچ سیرم دیروز و دو از آورده آن خامه و شست باز نیارد
نشاند و برجای پاره پرندی چند اگر دریا پارها گذارش از خاک ری زمی گر خاور دوانی شاد خواست ×
تفیده روانم همچنان کشتی بر خشک خواهد راند حاجی جان فسانه گوئی و بهانه جوئیهای بچه چشمک باز را شنیدم
پاک یزدان ما را از آب و گل برداخت و خداوند جان و دل ساخت و از ان پایگاه بلند بدین جایگاه پست
پایه انداخت تا در تاریکی روشنائی جوئیم و از بیگانگی راه آشنائی آریم و از آواره ناشناختی هایی به بیگاه شناسائی
بریم بار خدای آگاه است و پاک روان بزرگان گواه که نخستین روزگان که پدر و مادر این پسرک باریچی
رای یکتائی زدند و خوشبهای دلربائی میدیدم کدام اندیشه این چشمه گران شاخ و ریشه رایش پای آن شب
پاره و این سایه پرست گذاشته و بست و گشاد و ستد و داد که دامن پنداشت و انگاشت آن سه بیگانه سیم پاره را
به آشنائی من داشته دل چون گناه بوده و بزه دست نموده را آویزه و گرفت آئین هنرمندان نیست بدان آفت
و انداز و پر و پرواز که دیدی زمان از نگوهش خاموش چشم از زشت دیدن فراهم دست از انداز ناشایست
بسته پای از پوی ناهموار شکسته دل از اندیشه آلایش برگران روان از سگالش ماچه پلشتی ها پرداخته
کالا و رخت بالا و پست آنچه بود دبکنگاش مرد باز ن سپردیم سیم و زر از سه تا سیصد هر مایه باغ و درخت و پس
انداز زندگانی و زیست از خندق رسید کارسازی مرد گردیم سیاه به زر و کالا بگفته زن و خوشنودی شوهر با بن بچه
چشمک باز سپرده افتاد پاره چیزها که بچشم اندر گرامی تر بود و دیده و دل را بدان زودتر از دیگر چیزها نیاز افتادی
بچه چشمک بازش ماپن دار همه جامه و رخت و بالاپوش خاتون مردانه پوش بها به پوش بالا گرفت پنجاه یا شصت تومان تنخواه را خواجه پلشت پاچه
بشوخ چشمی و سخت رخی پیرایه تن و توش فرمود و سرمایه مغز و هوش روزی بر بیچاره افسانه گفتم و دسته سال افزون گذشت
تا فرزند ترا پدر سار اندوه از ما می پرستاری و پرورشم و آتابک واریتاق گذار و پاس اندیش راه و روش
پاداش این مایه درد و رنج را دست رنج نخواهم رخت و جامه بردن زر و سیم خوردن را که کام خواجه *
و خاتون افتاد چه نام منم و بیغاره یاران و انش و دیدر اچه پاسخ دهم پیر ماچه پلشت آریخ ستون رنج

زنخ و در زانو از پس پشت گذرانیدن همتک تلخ گشت که مگر شنیده‌ئی تا بازاریان گویند مزد خرچرانی خرسواری است ما نخستین روز که پیوند آمیزش و آویزه استوار کردیم بره و میش بکابه و خویش دارای کیش و ریش جدا و ندیس و پیش هرچه بود هر که بود در بسته یکرسته بهبست و کشاد و سپرده نهاد تو باز ماندیم با یکشهر زینه رفه جفت مادینه دیر سفت جفت بی کابین و سپار و سپوز هفت دیگر چه گوئی و چه جوئی امیدوارم بار خدای پاداش و کیفر ما و او را دیر یا زود در آستین نهد و میانه من و اینگروه شیاره داوریهای راستین فرماید چون جشمک باز دیرینه روز خاتون وار و خواجه سار مهرسوز و کینه توز بود و مهرآویزی ببابای دزدی در او آئین زن بمردی بر فراخ روده و سینه سوز انداشت گفتم توانند شد بدیکر کالا که والاتر از این بود و چون پائین خویش بالا گرفت هست و بود فرماید و بی ترانه ملالا و فسانه علالا دل و دست بدین کمینه جشمک که مرا چشم است و جهان را پشم نیالاید این بچه پیرار ز ورزال تا سه هیچ سیر هم این شد که دیدی و آن گفت که شنیدی از روزن پشت چنبر در باشد وز خارش هره شله نر باشد با آنکه بکاستی کم از کرم سلم ماری دو فرزون نخورده اژدر باشد هزار افسوس آغاز سخن با که پیرایه و بهنا است و سرمایه انجمنها از آن خواجه پاچه پلشت و خاتون شباره و بچه پدرسارخوی گذارندگی جا است و خامه نگارندگی خستگی بر تندرستی دست یافت و ناگزیرانه رازی چند که رامش سازدلها است و تیمار سوز تنها در پای رفت بخواست خدا و دست یاری بخت دوم باره هر که باره زین کشد بی‌کا است و فرد چشم سپار و گوش گذار خواهم داشت و این کارهم پهلوی دیگر کردارهای ایشان در بهینه روزگار یادگار خواهد شد (حرره یغما)

یکی از خوانین نوشته است

من که بی تاج و تخت و گنج و سپاه در اقلیم فقر سلطانم بی قیاس مقام و منصب و مال بنده مرتضی قلیخانم شب نوزدهم شعبان است در مضجع پاک اقدس حجة اللهی سلام الله علیه روی ارادت بر آستان دارم و فرق مفاخرت بر آسمان سری بر فرکاه نسودم جز آنکه ثواب اغراض و اعراض را ارجح کاسته‌ام و به افتاد و مصالح و فزایش و نظم معاش و معاد شما دو دوستان از خدا خواسته روزی دو پیش از این نامه مفصل از مزایای عدل و فضل خدام امجد اکرم امیرالاولیا وزیر نظام و جد و جهد و حسن و مهر سرکار حاجی خان و رفع اساس بغی و عدوان و نشر رسوم بر احسان که در این اندک روزگار شایع و ذایع شده انگاشتم و ضمیمه کتاب مهربان مخدوم حاجی اسمعیل داشتم البته چشم سپار و گوش گذار افتاد آنچه حاجی در دوازده سال و امیر سه عام در آبادی و عمارت دارالملک ری افزودند سرکار ذوالجلالتین با ارادت و استشارت حاجی خان که سرشت پاکش از فواضل آب و خاک اولیا است در یکماه ظاهر ساخت با براة هزارساله حضرت همه تنگ عمارت و آبادی گرفت و هر ستم رسیده گرفتاری بود مژده آرام و آزادی شنید شب روی کرهست تا ماه است آنهم اندر آسمان سرکشی کرهست سرو است آنهم اندر جویبار از من وقایع نگاری اگر فضولی بود احترامات حسنه خدام وزارت و اهتمامات مستحسنه سرکار حاجی خان از تعلیقی بنیز امیکردم عما قریب ارض اقدس از اصناف آبادی و آرایش آزادی و آسایش شرم سعد سمرقند خواهد شد و خاک بهشتش از در صورت و معنی طعنه بر چرخ بلند خواهد زد بشرط حیات غره شوال را راه اندیش سمنان و کار خود را بساز و سامان کرده کاربند نکته العود احمد خواهم گشت دولت درین سرا و گشایش درین در است مخدوم مهربان حاجی اسمعیل را عرض سلام رسانیده عذر جداگانه کتاب در خواه خدمتی که از من در ساخته دانی نگارش ده بعون الله قرین

انجام خواهد شد ﴿ **به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است** ﴾ فدای حاجی اسمعیل پرستایکه
راه سپاریهای طهران را باره در ستام کشد میخواهم از من بتو نامه‌ئی داشته باشد خواه برسد خواه کار اندیش پاسخ شوی
خواه نشوی چون دلش دادی و مهرش ستدی هیچ نماند اگر او با تو نسازد تو با او سازی به همراه جوانی از نوکرهای شاه که
ترا می‌شناخت و میدانست که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد و پیمان داد که برساند و پاسخ بستاند در دانه کردانند
گویا تا اکنون رسیده و نوشته چشم سپار افتاده باشد میرزا رضا را دیدی و داستان چشمک را در میان آوردی زهوم
از چگونگی آگاهی رسان حاجی اگر چشم و گوشی داری و مغز و هوشی درین دو سه ساله خاست و نشست دانسته خواهی بود
که من دست از دکام ازخوان پادشاه تا پاسبان شسته‌ام و چشم از زر دو سرخ فرزندان آدم فرو بسته پولی سیاه خواهش
از کسی ندارم یکی از دوستان و یاران نزدیک من توئی اگر بیگاه و گاه در کاخ و کوی تو هم بخواهش تو پارهٔ نانی شکسته‌ام پیش
از آن که دو مزدور خلخالی خشت زند و چاه کند میان کارگذاری بسته بیست سال افزون به همین روش با سرکار سیف
الدوله که بی ساخته ترین بزرگان و آشنایان است راه رفته‌ام و دوش وداد ندیده دوستداران را سپاس رانده
این چشمک را در پیش سرکار جلال الدین میرزا از دست فروشی خریدم چون بچشم می افتاد و فرزندی میرزا رضا را دوست
و فرزند و راز دار پیدا و نهفت خود میدانستم باو سپردم هنگام بازگشت من از ری بسمنان وی در گیلان بود خواستم
مادرش گفت نام و نشانی از آن پیش ما نیست راست هم گفتند میرزا رضا هم فراموش کرده میگویم شاید بهوش یاد
آوری کند و میرزا بفرستادن همان چشمک داوری فرماید باری اسکلاشی و گدائی نیست بخواد اگر
روی برتافت و امان درچین و آگاهی فرست فرزند هنرمند میرزا احمد یغلی دارنده نامه را
سفارش کردم چشمکی شاخه دار بگیرد تو هم دستیار شو از فرنگیها بپرس تا با چشم
هفتاد هشتاد ساله چشمکی که درخور میرزا باشد بجوئی و او بخرد کوتاهی
مکن در بارهٔ چون من دوستی کم آزار کاری چونان کمینه
و پشت در پای بردن پیش از اندازهٔ نامردی
ولی دردیست و سرمایهٔ رنجش و دلسردی

(بندهٔ خاکسار یغما)

تمت المراسلات فی شهر رمضان المبارک

سنه ۱۳۰۱ هجری

هو الله تعالی

هذا کتاب

غزلیات میرزا

ابو الحسن المتخلص به

یغما علیه الرحمة

سنه ۱۳۰۲ هجری

نبوی

العزیز شانه

هو الله تعالی

هذا کتاب الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

صبا از من بگو یکباره مشرب آشنائی را — جفا نادیده ارباب وفا کش بی وفائی را
روا چون داشتی بر داشتن از جان بپای دل — که باری دل بدست آورده باشی ناروائی را
بناز آلوده در دیبای سلطانی چه غم دارد — بود گر خاره و خار ابستر و بالش گدائی را
اگر چین سر زلف ترا مشک ختا گفتم — پریشانم خطا شد در گذر از من خطائی را
دلم بر خیل مژگانش زند آوخ تا چه پیش آید — تن تنها میان لشکری بیدست و پائی را
طفیل خود شمارندم گدایان سر کویش — مگر افتاده بر من سایهٔ دولت همائی را
مکن از ناله در این کاروان ای ساربان منعم — چه سود دست از نزاران گر زبان بندی درائی را
فکندم پنجه بغما گرچه میدانم نمی آرم
بدین سر پنجه گفتن پنجه زور آزمائی را

گیرم بناله گردم آواره پاسبان را — کو جرئتی که بوسم آنخاک آستان را
ای نوجوان مرانم اندر بجرم پیری — پیش نگاهت افکن این مشت استخوان را
بر هیچ دل نجنبد مهرش زکینه گوئی — خوی تو کرده تعلیم بیرحمی آسمان را
پیوسته دارد امروز زاهد نظر بمحراب — مانا که دیده باشی آن طاق ابروان را
از آشیان سوی دام بینم چنانکه بینند — مرغان نو گرفتار از دام آشیان را
با آنکه خاک کردیم سر در ره بتان نیست — حقی بگردن ما جز تیغ امتحان را
از بیم آنکه در دل رحم آیدش ز فریاد — ز آه و فغان خموشی آموختم زبان را
از ضعف بر غباری حسرت برم که دارد — نیروی رفتن از پی گامی دو کاروان را

روی

روی من و از این پس خاک در خرابات
تا چند قبله سازم محراب آسمان را

یغما ز سبحه و جام طرفی نبستم ای کاش
هم بگسلند این را هم بشکنند آن را

گر بسنجند به حشر اجر شب هجران را
غالب آنست که شاهین شکند میزان را

شد اسیر زنخت قامت چوگانی من
گوی بنگر که همی زخمه زند چوگان را

دل سنگین سپر تیر تو کردیم و نشد
کز وی امکان گذشتن نبود پیکان را

کفر زلفت اگر این است بر آنم که به عنف
صادر جزیه بگردن فکند ایمان را

گر بیعقوب رسد نکهت پیراهن تو
به صبا باز دهد بوی مه کنعان را

خضر از این باده که من مستم اگر می‌نوشد
خاک در چشمهٔ ناموس کند حیوان را

شاه ترکان حجل آید ز صف آرائی خویش
گر به پیرامن چشمت نگرد مژگان را

دل اگر سر کشد از خط تو بسپارش بزلف
چاره زنجیر بود بندهٔ نافرمان را

بو که از کوتهی رشته رسد دست بدست
گاه می‌بندم و گه می‌گسلم پیمان را

آن بهشتی رخی ای ترک ختائی که شد
هندوی خال تو داغ حبشی غلمان را

مه نکاهیده بخورشید نگردد نزدیک
شاید ار به ز فزونی شمرم نقصان را

یار بی پرده و تا فتنه پس پرده رود
پاسبان پرده بر انداز در ایوان را

عیب یغما مکن ار دمدمهٔ غیر شنید
ناگزیر است بشر وسوسهٔ شیطان را

معلم سر کند هر لحظه کلک آن طفل بدخو را
بخون غلطد که مشق سر بریدن میدهد او را

نزیبد صنعت مشاطه آن رخسار نیکو را
بسعی باغبان پیرایه حاجت باغ مینو را

نشان ناوکش عمر است و من پنهان ز زلف او را
کمی قوت فزونتر بود کاش اندست و بازو را

عجب نبود شکار مردم آهو این عجب کامد
بدور چشم او مردم شکاری شیوه آهو را

مگو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر
بران روی بهشتی زلف کافر خال هندو را

ید بیضا نماید در فسون چشم تو می‌زیبد
اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادو را

بگرد دل حصاری از ورع کردم ندانستم
که اینجا نیز دست فتنه کمند انداز گیسو را

خدا را پاک کن ابرو سمه کز هر گوشه میگوید
ز خون بیگناهان رنگ زد آن تیغ ابرو را

دل یغما بدام چین زلفش نه پندارم
خلاص از چنگل شاهین میسر نیست تیهو را

زنده ره ار کنم از دست غمت مژگان را — خاک بر باد دهم ساحت اصفاهان را
خازن خلد اگر آن روی بهشتی بیند — جاودان رخت بدوزخ فکند غلمان را
گر دهم رخصت یک چشم زدن مژگان را — خاک بر باد دهم واقعهٔ طوفان را
چاره تیره شب هجر دعای سحر است — دانم امّا که سحر نیست شب هجران را
بعد ازین بر سر آنم که اگر دست دهد — دامن وصل تو در پای تو ریزم جان را
مدّعی یافته تا دولت دربانی تو — از فغانم مژه بر هم نخورد کیوان را
آب و جارو کشم از بر مژه منظر چشم — گر بسر کلبه درویش بود سلطان را
در خمار غمم از توبه بگجائی ساقی — تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را
این عجب تر که توئی یوسف و از شوخی عشق — من اسیر آمده از بند غمت زندان را
یادگاریست از آن دست و کمان ای همدم — هان و هان بر مکش از سینه من پیکان را
جز دل من که برحم آمد از آن سنگ دلت — شیشه دیگر نشنیدم شکند سندان را
نوح اگر موجهٔ اشکم نگرد در غم تو — آب چشمی شمرد واقعهٔ طوفان را
هست چون روز وصالت بر اد دگران — بهتر آن شد که سحر نیست شب هجر ترا

چند یغما ز نهیب فلکم ترسانی
آخر از سیل چه اندیشه بود طوفان را

دوست دشمن مدّعی داور وفا تقصیر ما — چیست غیر از جان سپاری در رهش تدبیر ما
از کمند زلف تدبیر رهائی چون کنم — چشم گر زد چه زنخ زلف سیه زنجیر ما
ما هم آن دیوار کوتاهیم کاندر ملک عشق — گر بخواهد لی سواری میکند تسخیر ما
ما همه کفر عیان اکنون بدین داری خویش — والقلم واثق که زاهد میکند تکفیر ما
پنجه افکندیم تا غالب که و مغلوب کیست — حسن عالم سوز او یا عشق عالمگیر ما
بر سر او پا نهی و زننگ بر ما مگذری — هست اگر این است با خاک درت توقیر ما
در خراب آباد گیتی ایمن از ویرانیم — زانکه ساقی از خرابی میکند تعمیر ما
در رهش از ما و دل بیچاره تر دانی که کیست — گریهٔ بیحاصل ما آه بی تاثیر ما
شیخ و قاضی سر زدند از ملت اسلام عشق — تا چه خواهد کرد با جهال امّت پیر ما
در دل سنگین خدنگ آهم آخر کار کرد — با همه سستی گذشت از سنگ خارا تیر ما

کار ما خر باز ره مویان سر انداختن
نگذرد یغما ز ابرار بکند شمشیر ما

گفتی از بیداد روزی در فغان آرم ترا هان مکن کاری که از افغان بجان آرم ترا
گاه دست غیر بوسم گاه پای پاسبان تا بتقریبی سری بر آستان آرم ترا
بیستی ذلت خطا خجلت گنه شرمندگی رفتم ای رحمت که چندین ارمغان آرم ترا
عاقبت ای ناله آن کردی که نایل شد بمهر لال گردم بعد از این گر بر زبان آرم ترا
آن کنم کز مدعی نی نام ماند نی نشان گر توانم در مقام امتحان آرم ترا
کافرم ای دل بجرم ترک عشق ار نی بحشر با مسلمانان عنان اندر عنان آرم ترا
دیده ای یعقوب بر در نه که از خاک درش میروم گر بوی پیراهن نشان آرم ترا
بستگیها را گشایش جز در میخانه نیست ای کف حاجت چه سوی آسمان آرم ترا
شرم کن شرم از رخ اسلام یغما از حرم
چند بگریزی و از دیر مغان آرم ترا

چشم سیه مستش بخود نگشود از هم دیده را فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را
دل با زلیخا طلعتان گفتم از او ساکن کنم نخجیر نامد در نظر این گرگ یوسف دیده را
دستم بگیر ای باغبان تا پای قمری بشکنم کازرده میدارد همی این سرو نو بالیده را
زنجیر زلف یار کو تا من بدست آویزم او شاید بگر باز آورم این بخت برگردیده را
آید ز هر سو تیر من در جستجوی تیرزن لیکن بغیر از کشته نی چندانکه نالم دیده را
خواهم نداند هیچکس کو زد بشمشیرم ولی پوشیده نتوان داشتن چشم بخون غلطیده را
با روی او خو کرده ام چون سر کنم با دیگران دشوار باشد زیستن با خاربن گلچیده را
ترسم که خون صد جهان دل بچد اندر دامنت هان ای صبا بگشا ز هم آن سنبل پیچیده را
پرسد ز یغما روز دل تا فاش گردد سوز دل
آهسته دامن میزند این آتش پوشیده را

صرف کار ناله کردم عمر چندین ساله را یار یار دیگران شد خاک بر سر ناله را
سبحه از دستم ستد طفلی که از مشکین صلیب بر میان زنار بندد زاهد صدساله را
جان شیرین عرضه کردم بر دهانش لب گزید کار مغان کس کی برد تنگی شکر بنگاله را
سبزه سر زد از گلش و رخط شدم از باغبان گفت آوخ چون کنم خودروست داغ این لاله را
هان حذر ای مردم از چشم تر من زانکه من عاقبت دانم که طوفانی بود این ژاله را
راه ما بربند صورت فتاد ای کاروان سخت میترسم همی چشمی رسد دنباله را
ساربان بار سفر بربست و محمل میرود لال گردی ای زبان بگشا درای ناله را

زاهد از جرعه چشم بتان دم زند ز عشق — سامری افکند خاکی در دهان گوساله را
گفتمش یغما بماند یار خود بیرون ز بزم — گفت چون وصل او فتد رخصت بود دلاله را

یارب ایاغ از عرق ره زند شراب را
ساخت بتول مشتری خانه آفتاب را

آن می سالخورد کو کز مدد وجود وی — سوی خود از در عدم باز کشم شباب را
توبه من ز می قبول آمده در تو ساقیی — باز دهم باسمان دعوت مستجاب را
ساقی اگر حساب می کرد خطا ثواب دان — جام کش و سپاس ران دولت بیحساب را
مرد هنر چه غم خورد خاصه بعیب هستی — جلوه تمامتر بود شاهد بی نقاب را
خون سیاوشان کشد هر که ز جام خسروی — بنگه رستم آورد تخت فراسیاب را
بیهده چهر روشنش تیره نشد بدود خط — خیر نیاید از خدا اخر من بی خضاب را
حال خراب من نگر ساقی سیمبر بده — ساغر زر که پادشه گنج نهد خراب را
تندی خوی یار بین عیب سرشک دل مکن — بر سر آتش ای عجب خون زند کباب را
شد صلاح و شرک دین عشق خطا صفا گنه — مصحف باژگون نگر واعظ بی کتاب را
تنگ بود برقص ما وسعت کاخ ششدری — هیچ بکن رسن بسر خیمه نه قباب را
آتش و آب را کشد مایه زمی به مردمی — معنی جان پاک بین صورت خاک و آب را

یغما انده جهان چند خوری چه میکند
رشته هیچ بام و در این همه احتساب را

هرگز مباد کوثر و جنت هوس مرا — جام شراب و گوشه میخانه بس مرا
دانی بکنج صومعه ام ذکر سبحه چیست — ای کاش پرده بود بزندان عسس مرا
هامون چه پویم از پی محمل که میرسد — از راه دل بگوش صدای جرس مرا
ننگ آیدم ز ظل هما گرچه چرخ دون — می پرورد بسایه بال مگس مرا
آخر بسخت گیری صیاد و باغبان — پر ریخت در میانه باغ و قفس مرا
گفت آیمت بسر دم مردن فغان که کشت — آغاز وعده حسرت آخر نفس مرا
زین بس بکوی میکده نوشم شراب امن — کانجا بدین لباس نگیرد عسس مرا
گفتم بکوی دوست پی از گریه گم کنم — طوفان اشک بست ره از پیش و پس مرا
بنمودی حقیقت آب بقا به خضر — بودی بخاک پای تو گر دسترس مرا
یغما خوشم بخرقه که عمری در این لباس — بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا

نبستم از چمن طرفی بکام دل پریدنها
خوشا در حلقهٔ دامی بناکامی طپیدنها

رفوی خرقهٔ ناموس عقلم ساخت دیوانه
دریغ ایام شیدائی و پیراهن دریدنها

نخواهم عمر خار از تربتم روید پس از مردن
چو بینم بر زمین از نازش اندامن کشیدنها

ندانم قصهٔ دل چیست اما اینقدر دانم
که هر جا لب گشودم گوش بشنید از شنیدنها

بقدت تا کجا شد سنبتش کامروز در گلشن
نیاید بر زمین پای صنوبر از چمیدنها

توان دانست باز از دیده بارم بس ز انگشتن
که دارم حسرتی در دل بغیر از سر بریدنها

بعذری تا بپایش سر توانم سود پیرم کرد
در آغاز جوانی یاد ایام خمیدنها

جوانی زد ره و شادم که این موی سفید آخر
به پیری شد کلاف رشتهٔ یوسف خریدنها

ندانم کیست یغما در بیابان جنون روزی
ز ره واماندهٔ دم در آغاز دویدنها

گر ببالینم نیاید بر مزار آید مرا
جان سپاری در رهش آخر بکار آید مرا

بار دارم تا شدم جزو جلال مدعی
در حریم قرب خواری اعتبار آید مرا

در میان مرگ و هجرانم مخیر کرده عشق
جان بدر بردم که مردن اختیار آید مرا

تا نگه کردم سپاه غمزه ملک دل گرفت
آه ازین لشکر که غافل در حصار آید مرا

چشم مردم را بخواب خوش بشارتها که دوش
قطره خونی ز چشم اشکبار آید مرا

صبح بی شام قیامت کو بگو روشن کنم
تا چهار روز از این شبهای تار آید مرا

بعد مرگ آید ببالینم ز جانی وام کن
جانی ای همدم که بسکفم نثار آید مرا

صورت روز قیامت نقش کردم در نظر
تا مداوی از شب هجران یار آید مرا

از سواد دیده یغما مبرای آب چشم
کین غبار از خاکپائی یادگار آید مرا

نهی از صافی و دردی شده خمخانهٔ ما
تا ترش تلخ شود پر شده پیمانهٔ ما

گرچه دیوانه بافسانه گر آید سوی عقل
عقل مجنون شود ار بشنود افسانهٔ ما

عقل و عشق است نه بازیچه کجا تر باید
بدو سلطان مخالف ده ویرانهٔ ما

هر شبم خانه بکوئی است مگر روزی دوست
بغلط حلقه زند بر در کاشانهٔ ما

بر چراغی زدم آخر که کند کسب فروغ
هر کجا شمع ز خاکستر پروانهٔ ما

صعب شد کار جنون از توجدی کاطفال
سنگ بر سینه زنند از غم دیوانهٔ ما

لاف دین داری یغما زدنم کافر کرد
کاش از کعبه دری بود به بتخانهٔ ما

واعظ شهر ندارد چو بمیخانهٔ ما — داد از رشک زند سنگ بپیمانهٔ ما
بت پرستند مقیمان حرم میترسم — تار زنار شود سبحهٔ صد دانهٔ ما
گردم از باده تهی خم کده ها لیک هنوز — نشنیده است کسی نالهٔ مستانهٔ ما
تا چه افتاد که سجاده بمحراب افکند — آنکه صد خرقه گرو داشت بمیخانهٔ ما
خودپرستی کم از اصنام نه تا حکمت چیست — کآشنایان حقیقی شده بیگانهٔ ما
شادزی ای دل دیوانه که اندر همه شهر — نیست طفلی که نداند ره کاشانهٔ ما
گرچه یغما نکنم قصه ولی شوق وطن
میتوان یافت ز فریاد غریبانهٔ ما

ز التزام عقل شد دیوانگی حاصل مرا — بعد ازین دیوانه خوان بینی اگر عاقل مرا
بخت میمون بین که چون صیاد سنگین دل مرا — نیم بسمل میفروشد میخرد قاتل مرا
با دلت کاش ای کمان ابرو بدل گردد دلم — تا زنی پیکان و پیکان نگذرد از دل مرا
خویشتن تا در میان کشتگانش گم کنم — دوستاری گو که از رحمت کند بسمل مرا
در بیابانی شدم گم که گوید عقل کل — خضر راهی گو که بنماید ره منزل مرا
آن سوادش پیش لب خالست یا چیز دگر — موشکافی گو که سازد حل این مشکل مرا
گفته از بهر پاس آستان خواهم سگی — من سگت ای من سگت دانی اگر قابل مرا
تا نکه با خود کنم از شرم عشق و پاس خصم — روبروی خود نشاند یار در محفل مرا
زان مرا خوشتر که زاهد خشت بالد بهر خم — گر جهودی فی المثل دارد بکار گل مرا
با تو خواهم گفت یغما لطمهٔ غرقاب عشق
گر محیط اشک ماند رخت بر ساحل مرا

میاشوب صبا طرهٔ جانانه ما را — زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را
اورنگ زمین داغ نگین پیکلهی تاج — جم رشک برد حشمت شاهانهٔ ما را
دل شد پی زاهد بچه آه که تقدیر — بگشود به مسجد در میخانهٔ ما را
پیش از اثر دیر و حرم زلف تو افکند — در گردن بت سبحهٔ صد دانهٔ ما را
بی نام و نشانیم بحدی که درین شهر — عنقا حلقه نکوبد در کاشانهٔ ما را
پیمان شکند آب بقا را بدرستی — گر خضر ببوسد لب پیمانهٔ ما را
چرخم نه همین از وطن آواره پسندید — نگذاشت بما کنج غریبانهٔ ما را
خواب آورد افسانه و بازش ببرد خواب — چشم تو اگر بشنوی افسانهٔ ما را

یغما منم آن سوخته اختر که چراغی
از تنگ نسوزد پر پروانهٔ ما را

شد مشتبه ز کعبه به میخانه راه ما — ای خوشتر از هزار یقین اشتباه ما
می در سبو و قرابه در آغوش و نام زهد — وا خجلتا که شحنه برآید ز راه ما
ماییم آن صلاح پرستان که می‌فروش — برداشت طرح میکده از خانقاه ما
آخر ز تن ضعیف کشیدم بپای خم — رست از کنار چشمهٔ حیوان گیاه ما
تحریص زاهدان نتوانم دهد عذاب — یارب چه بود و چیست ندانم گناه ما
راهم ز گوش بست و بچرخم ستاره سوخت — این بود عاقبت اثر اشک و آه ما
چشمم نگو فتاده کنم فرش راه عشق — باشد مگر که یوسفی افتد بچاه ما
از احتساب شحنهٔ چشمت چو شبروان — در دیده گوشه گوشه گریزد نگاه ما
چشمم براه صبح شب غم سفید ماند — یارب کسی مباد بروز سیاه ما
یغما ز اشک و آه رعایای چشم و دل
پیداست داد و داوری پادشاه ما

فتنه مهر اگر همی جبهه نهد شراب را — سجده بانه گون برد قبلهٔ آفتاب را
زین همه روز خلق شب زان همه شام تا سحر — نام سپهر بد و رمی گردش آفتاب را
دل بهوای بوسه بست بوس و ران دهان — تشنه غالب آرزو آب نهد سراب را
هجر می انقدر مرا نیست که وصل را بدان — پیش مخوان که خود کم است این گنه این عذاب را
دیده نماند و همچنان از مژه سیل خون روان — باده بی پیاله گو بارش بی سحاب را
دور سپهر و چشم او نام مشابهت مبر — بارم آهوی حرم حملهٔ شیر غاب را
آن بط می بنه گر ز صعوه اگر ترا اورد — کام ببال پشه پر شکند عقاب را
جام چه دور ما رسد بار کمش عنان وی — سیر سبکتر افتد رخش گران رکاب را
کوه شم نگاه بر خون دلم بجام در — سود چنانکه خاک را خورد چنانکه آب را
جز خط او که را در رخ یارب از او و بهمکین — خود نشنیدم اهرمن لطمه زند شهاب را
بر سر کوی نیکوان یغما نام خون مبر
رنجه مشو بداوری محشر بحساب را

زهی تجلی نموده حسنت بچشم وامق ز روی عذرا — بیک کرشمه ربوده چشمت توان یوسف دل زلیخا
سواد مویت شکنج سنبل صفات رویت ورق ورق گل — کشیده مستان قدح قدح مل ز جام لعلت بجای صهبا

بکر

بملکت ایجاد اگر نبودی فروغ مهرت کجا نمودی
بچشم هستی ز بی وجودی وجود آدم نمود حوا

ظهور خود خواست جمال بیچون بکسوت غیر ز غیر بیرون
گهی درآمد بچشم مجنون گهی برآمد بحسن لیلی

هم اوست عاشق هم اوست معشوق هم اوست طالب هم اوست مطلوب
هم اوست خسرو هم اوست شیرین هم اوست وامق هم اوست عذرا

فقیه بارا ز می ملامت مکن خدا را برو سلامت
که در حقیقت شراب پنهان ز طاعتی به که آشکارا

چمن فرح خیز بهار دلکش نسیم گل بیز شراب بیغش
چو هست فرصت ببین و در کش بروی ساقی می مصفا

بجام هستی می الستی بریز ساقی بعین مستی
ترانه سر کن چه خوش نشستی برغم دشمن بکام یغما

چه عشق بازی مدار یغما غم از ملامت ز جور خوبان
چه بیم دارد ز موج طوفان کسیکه باشد غریق دریا

سینه تا سوده از مهر تو بر سینهٔ ما
سینه نیست که خالی بود از کینهٔ ما

باغ را برگ طرب نو شده رفتم بپذیر
عذر تقصیر من ای توبهٔ دیرینهٔ ما

کهنه شد وز گرد باده نیامد بیرون
چو جوان دولتی ای خرقهٔ پشمینهٔ ما

جام در قهقهه بیخود شده در تبسم گریه
چشم پرهیز بروز شب آدینهٔ ما

کافرم قومی و قومیم مسلمان خوانند
هر که بینی رخ خود دید در آیینهٔ ما

کند از راز جهان قصه تو گوییی دارد
لب از کاسهٔ جم جام سفالینهٔ ما

خسروانیم بس اشک و غم سودا و سکون
تختگاه و کله و لشکر و گنجینهٔ ما

چهر و رخسار و لب — چهر و رخسار و لب و خال ببین یغمایش
باغ ما گلبن ما چشمهٔ ما چینهٔ ما

درکف طفلان رها کردم دل دیوانه را
قال و قیل نو مبارک زاهد فرزانه را

ازبودم خنده طاعات هشیاران نداشت
ذوق عیش هایهای گریهٔ مستانه را

تا نگه دارم شمار گردش پیمانه را
راست گویم دوست دارم سبحهٔ صد دانه را

میکنم از سینه بیرون این دل دیوانه را
زانکه دایم جغد میآرد خرابی خانه را

عاقل از هامون بشهرم میکشد با سلسله
کیست تا بیرون کند از شهر این دیوانه را

دل بود ملک من اما چون تصرف کرد غیر
هر که بینی پایمال غم میداند آن ویرانه را

باز بهر نهی منکر از هجوم زاهدان
پای خم پر شد خدا ویران کند خمخانه را

کعبه میپوشد سیه گوئی تشبه میکند
از حدیث من تشبه بود آتشخانه را

دل چو گشت آواره گفتا یدیدیا بن سینه دار
گر برای روز بد میخواهم این ویرانه را

تا ابد در بسته باد آسمان را می فروش
گر شب آدینه بگشاید در میخانه را

سر سالوس و ریا پرسیدن از یغما چه سود
واعظ از وی خوبتر میداند این افسانه را

طراز خرمی نو شد جمال نوبهاران را
سرود خارکن برخاست جابرجا هزاران را

نگر بی‌پرده روی گل برافکن برقع ساقی
ایاغ لاله بین برکف صلا زن باده خواران را

خورد خون دلم در زار گریم مغتنم داند
حریف باده آری دوستدارد باده خواران را

برابروی تو از هر طاق و منظر دیده بنهم
چو بر شکل مه نو چشم حسرت روزه داران را

ز اشکم در خروش آمد دل سنگش عجب نبود
که آرد در فغان آری سیل بهاری کوهساران را

برهنه پای میپویم رهی کز سهم پی ریزد
بجای نعل صرصر تک سمند شهسواران را

گریزد دل همی یاد آرم از مژگان خونریزش
چو صیدی در میان بینم صف خنجرگذاران را

از آن چشمان خواب آلوده شبها شد که بیدارم
نوای اختر گواهی دیده شب زنده داران را

ز شهر کین اعدا ایمنم یغما دریغ آرد
هم ار گردی کفایت خیر مهر دوستداران را

شکستم عهد شیخ خانقه را
نوای چشم دارم این گنه را

نخستین شب که بستم عهد زلفش
بخود میدیدم این روز سیه را

کهی مشغول زلفی گاه کاکل
چه سلطانی که آراید سپه را

بگردان جام می تا جام گردون
نگرداند دگر خورشید و مه را

ندانی یوسف حسنت کجا شد
ز من بشنو ز چه بشناس ره را

فکندش چرخ در چاه زنخدان
بر آکند از خس و خاشاک چه را

نخواهم منصبی جز آنکه باشم
کمین فراشکی آن پادشه را

کهی پاشم ز ابر دیدگان آب
که از مژگان بروبم خاک ره را

هلالی بردمد از برج خورشید
چه بر سر بشکنی طرف کله را

ز ترک چشم او یغما بجان به
نگه داری بپاس دل نگه دار

در کوی توام جنگ است هر روز بشبها
ایشان ز شمار افزون اما من و دل تنها

بر ناوک دلدوزت تنها نه منم تنها
چون من بسر کویت درباخته جان تنها

گلگشت چمن خواهی بر من چو صبا بگذر
تا در قدمت ریزم گل از مژه دامنها

تا قبضهٔ شمشیرت از خون که آلاید
بر قطع هوس خلقی افراخته گردنها

چون پای نهی بوسم راه تو که از حسرت — در کام نخستین نعل انداخته توسنها
گل را نبود هرگز آب این همه رنگینی — در تاب رخت آتش افتاد بگلشنها
تا شاهد مهرت را بود غم دلتنگی — در خانهٔ دل کردم از تیر تو روزنها
اسرار غمش گفتم در سینه نهان دارم — رسوای جهانم کرد این رنگ پریدنها

یغما چه غم ار عالم دشمن شود از مهرش
چون دوست نکوخواهست غم نیست ز دشمنها

حرف الباء

گم کنم در راه حی از گریه گفتم پی در آب — دیده تا برهم زدم یکباره گمشد حی در آب
محمل از رفتار ماند ای آه مشعل بر فروز — تا به بینم ناقه از اشک که دارد پی در آب
دور کن دور از دلم دست آستین از دیده ام — تا نسوزی هان در آتش تا نیفتی هی در آب
کو بظلمت شد خضر ما من بدریا اندر چه عجب — نقش خود دیدیم هر یک من در آتش وی در آب
بینندم هر که این تن لاغر میان آه و اشک — رفته گوید مو در آتش رسته گوید نی در آب
من نه مرد مسجدم زاهد نه مرد میکده — زیست در آتش کجا ماهی سمندر کی در آب

آنچه من دیدم ز آه و اشک خود یغما ندید
نوح و ابراهیم هرگز نی در آتش نی در آب

خضر پنداری نهانی کرده قدری می در آب — ورنه بودستی بقای زندگانی کی در آب
نیستم ماهی سمندر نیز لیک از چشم و دل — رفت ایامم در آتش گشت عمرم طی در آب
مردم چشم مرا گر خانه ویران شد چه شد — دیر کی پاید بنائی را که باشد پی در آب
حالم ای همدم مپرس از آه سرد و موج اشک — خود چه باشد حال مسکینی که باشد وی در آب
آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد — کوه خون گرید بقم روید بجای نی در آب
اشک خون آلود من گر بوادی بگذرد — بر بهر بندی بقم روید بجای نی در آب
غم بخور ز آن چشم لیلی بر دل مجنون بسوخت — سخت بگذارد در آتش غرق گردد حی در آب
تا کمر در آبم از تر دامنی ساقی بده — آب آتشگون که لطفی باز دارد می در آب
شه بر آب چشم مظلومان ببخشد ورنه من — صد ره از اشک تظلم غرق گردم ری در آب

غیر گو خوش زی که با یغما در انگوز آه و اشک
هم من افتادم در آتش غرق شد هم وی در آب

بخاک تیره خون دختر رز ریخت از پندت — برو زاهد که این خون باد دامن گیر فرزندت

خلل گر نیست در گوهر ای زاهد چرا مادر بعهد کودکی در دامن محراب افکندت

ز لاتحت الحنک زاهد نمی‌دانی چرا فرمود چو مجنونی به حکمت خاست بر گردن نهادندت

تو زاهد گر بدینسان غمخوری از عیش میخواران کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خورسندت

چو خوناب کباب آید ز مژگان شور طعم اشکم نمک پاشیده از بس بر دل ریشم شکرخندت

حلاوت برد خط از شکرین لعلت ترش منشین رها کن تلخ گفتاری که زهرآمیز شد قندت

پی دریوزه‌ای سر نهادی خوش بپای خم
جم عهدی اگر یغما بجامی دست گیرندت

درد دگران گاه سحر را اثری نیست آه من ازین درد که شب را سحری نیست

گفتم کمرش گیرم و آرم به میان راز آگه نه از آن نکته که او را کمری نیست

احوال دل از طرهٔ او پرس که ما را دیری است کز آن گمشده یکمو خبری نیست

افسوس که از شصت قدر تیر حوادث میآید و جز سینه بدستم سپری نیست

افغان که از مرگ من آگه کندت چون میمیرم و بر بستر من نوحه گری نیست

چندانکه ز دم ناله نشد چشم تو بیدار پیداستم از طالع من خفته تری نیست

جز درس محبت همه تحصیل وبال است بپذیر که نافع‌تر ازین مختصری نیست

شاید که بر اشک من و یعقوب بخندند زیرا که بدل داغ چو یوسف پسری نیست

کالای وفا خوارتر از اهل هنر شد
ای وای به یغما که جز اینش هنری نیست

چهرهٔ دلبر من گلگون است لیک آن از می و این از خون است

گر نه بر کشتهٔ فرهاد گذشت لب شیرین ز چه رو گلگون است

خون بود قسمت چشم و لب ما تا لب و چشم بتان میگون است

این شفق نیست که هر شام و سحر خون من در قدح گردون است

میکند از رخ لیلی منعم واعظ شهر مگر مجنون است

ترسم از جور بتان پیشه کنم بیوفائی که ندانم چون است

سان دلها است شه حسن ترا خط مگر در صدد شبخون است

سرو گفتم قد موزون ترا آه ازین طبع که ناموزون است

میرود از پی ترکان یغما
چکنم کار فلک وارون است

تا ابر خطت محیط ماه است / روز من و عالمی سیاه است

گفتم به جهت شبیه گویند / گفتا مشنو که اشتباه است

ره بر ز نخش قیادت ای دل / کورانه قدم منه که چاه است

با بار غمت دل ضعیفم / دیگر چه مقام کوه و کاه است

ای دل مزنش بخیل مژگان / یکتن نه حریف یک سپاه است

گفتم صنما ز لعف هندو / دل بردی و عالمی گواه است

گفتا دل خویشتن نگهدار / دزد نگرفته پادشاه است

این داد با تشان به آبم / اینم ثمر سرشک و آه است

ای ابر عطای ضعیفم / در دشت تو کمترین گیاه است

بگذار قدم به دیدهٔ من / انکار تو از آنکه خاک راه است

صد جور اگر کنی به یغما
جور دگر تو عذر خواه است

بادهٔ ساغرت از خون دل یاران است / وای اغیار اگر این اجر وفاداران است

زلف در پای تو افتد بتظلم چپ و راست / بسکه در تاب ز سودای گرفتاران است

نیست چشم ز شبان غمم اگر آری / خفتگان را چه غم از حسرت بیداران است

دارم از چشم تو صد عربده و دم نزنم / که اگر ناله کنم زحمت بیماران است

عشق داغ دل فرهاد بخون کرده رقم / نقش هر لاله که بر دامن کهساران است

رخ تو اشک مرا کیست که خود دید و نکرد / هوس باده که آن گلشن و این باران است

محضر آنکه تو در خون کشیش روز حساب / خوار چون نامهٔ اعمال گنه کاران است

از دهانت طمع لطف کمی دارم و این / آرزو نیست که در خاطر بسیاران است

یوسفی چون تو به یغما ندهد کس دانم
اینقدر هست که او هم ز خریداران است

دل که افتادهٔ از زلف بخم وان ذقن است / بر نیاید اگر این چاه و اگر این رسن است

رهش افتاد بزلف تو دل و باز افگند / هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطن است

من واز دایرهٔ خط تو امید خلاص / چون نکو مینگرم قصهٔ مور و لگن است

صبر کو تا کنم از خم سبو به که کشم / باده از خون دل خویش که دست و دهن است

گفتی از توبه چون سنگ تو چو نشد که شکست / چکنم ساغر می شیشهٔ خارا شکن است

من کنم سینه و او سنگ اگر انصاف دهی
در وفا مرحله‌ها فرق من و کوه‌کن است

خون من ریز و میندیش ز دیوان حساب
کانچه در هیچ حسابی نبود خون من است

ذکر می خوردن یغما نه همین شحنه شنید
داستانیست که افسانهٔ هر انجمن است

زان مرا پیش ز مرغان قفس زار رهاست
که بغیر از شکن دام گرفتار رهاست

بینم ار خواب اگرم دیده بعمری غنود
که مرا عمر دگر مایهٔ بیدار رهاست

آسمان شد ز پی خصمی من پشت زمین
ایدل ای دیدهٔ من وقت مددکاری‌هاست

روز تنهائی و پایان وصال و شب هجر
ای غم عشق بیا کاو دل غمخواری‌هاست

خرقه و سبحه و سجاده فکندم چکنم
اولین شرط ره عشق سبکباری‌هاست

ماند از بهر عبادت بسرم تا دم مرگ
آه کاخر نفسم اول هشیاری‌هاست

کار دل با تو ندانم به کجا انجامد
او نوآموز و ترا شیوه دل‌آزاری‌هاست

جز بیغما نرسد سلطنت ملک نعیم
رحمت از شحنهٔ بازار گنه‌کاری‌هاست

باز بنهاد بسر خسرو خم افسر خشت
عنقریب است که گیتی شود از وی چه بهشت

از نوای ساغر می میشنوم بوی بهشت
پیر دیرست مگر از خاک خرابات سرشت

دست قدرت چو برحمت گل میخانه سرشت
رقم فیض ازل بر لب پیمانه نوشت

زاهدا اهل بهشتی تو بدین خلق و سرشت
همچو دانم که خدا خلق نکرداست بهشت

پرحرارت مکن ای شیخ بدین صورت زشت
گره بر هم نخوزد گر نبرندت به بهشت

واقفم از هنر مفتی و دین موی بموی
آگهم از شرف کاخ حرم خشت بخشت

بد کسی نیست ولی دخل ندارد به کنشتش
نیک جائیست ولی راه ندارد به بهشت

حیرت از خازن فردوس کنم گر چه نکند
ریشهٔ سدره و طوبی و چرا تاک نکشت

نصب کن شنبه که ترک فلک از خط شعاع
رقم غزل بنام شب آدینه نوشت

بر من ای خرقهٔ پرهیز بزری موئی
نه اگر نیز که در صومعه با پشم تو رشت

مرد در میکده یغما و پی تاریخش
کلک رحمت جعل الجنة مثواه نوشت

تا بکف پای خم گردن مینائی هست
جز رم جنت که تسنیم و طوبی هست

خون خم آنکه بفتوای خرد ریخت کجاست
که مرا نیز درین مسئله فتوائی هست

رو بگردان قصنم را سوی مرغان حرم   تا بدانند که خوشتر ز حرم جائی هست
من که دور از لب لعل تو بتلخی دادم   جان شیرین چه تفاوت که مسیحائی هست
تا پشیمان شود از کشتن من گوید غیر   بی گناهش بکش امروز که فردائی هست
بو که بر خاک رهت روی نهم میبوسم   بر سر هر گذری خاک کف پائی هست
شهر تنگست بدیوانهٔ ما لیک چه غم   گوشهٔ بادیه و دامن صحرائی هست
بسملم دوخته بر حلقهٔ فتراک تو چشم   بعد مردن نگرش نیز تمنائی هست
باز یغما شده دیوانه مگر کامده جمع
کودکان در طرف زاویه غوغائی هست

ما خراب غم و خمخانه ز می آباد است   ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است
خیز و از شعلهٔ می آتش نمرود افروز   خاصه اکنون که گلستان ارم شداد است
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد   وای بر خانهٔ پرهیز که بی بنیاد است
بجز از تاک که شد محترم از حرمت می   زادگان را همه فخر از شرف اجداد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من   آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفته بیست گرفتار مرا آزادی   نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است
چشم زاهد بشناسائی بت رخ و زلف   دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است
گفتمش خسرو و شیرین که دل همو د   کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است
هر که یغما شنود نالهٔ گرمم گوید
آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

در گهر عزت هفتاد گرامی پسر است   آن پری دخت که نامش خم و تاکش پدر است
تا میان در بصلیب است و سبو بر بسر است   مر مرا تاج ز خورشید و ز جوزا کمر است
شهر ازان اختر عقرب سپر آزرده و من   رنجه زان عقرب شبرنگ که اختر سپر است
بر بر زین اندرش آنگونه آذرگون بین   نتوان گفت همی آذر برزین دگر است
انگبین گونه زا هم همه از تنگ آ ر ی   این نه آه است و نه آئینه شمال و شمر است
فتنه دیدی شر تیر و کمان وین نشگفت   فتنه بنگر که همی تیر و کمانش شکر است
گرد نوشین لبش از خط معقرب بدمید   کی شگفت آرم جز از ره نتیجه شکر است
جز تو کت نیست میان نقص ندیدم که کمال   جز تو کت نیست دهان عیب ندیدم هنر است
بید مجنون را مانی تو بدان پیکر و زلف   بید مجنونی کو را دل و دین برگ و بر است

گر برم نام بدان ابروی و آن کاکل و زلف　　شرف دولت شمشیر و کلاه و کمر است
فیض عارض اگر این فتنه قامت اگر آن　　خاک فردوس بها خون قیامت هدر است

سخت تر شد دلش از آتش آهم یغما
گفت شعر اثر از سنگ نه سنگ از شرر است

حلقه بر در نزند ار شیخ بگو بارت نیست　　شب آدینه برو ورد بخوان کارت نیست
صد ره هم توبه زمی دادی و بشکستم باز　　دهیم توبه عجب پر نفسی عارت نیست
حرفی ای عشق ندیدم ز تو در هیچ کتاب　　تا چه علمی که کسی را وی اخبارت نیست
در حقیقت توئی ای کعبه خرابات مغان　　گر مقیمان همه یکعاقل و هشیارت نیست
هیچ شد و هم خرد ای دهن دوست بگوی　　تا چه سری که کسی آگه از اسرارت نیست
با امیدیکه گروشد بمی ای شیخ ترا　　دو سبت دارم بسر امروز که دستارت نیست
گر بخود نام خدائی بنهی ای کعبه حسن　　سجده آریم و نگوئیم سزاوارت نیست
من جهان دیده ام ای میکده در زیر سپهر　　سایه امن تر از سایه دیوارت نیست

بجز از خواجه بی مهر تو یغما زن و مرد
کس نه بینم که درین شهر خریدارت نیست

بزم یار همدم گرچه جان است　　حضور غیر بر عاشق گران است
هلاکم گر دو از هجر م برآسود　　که میگوید اجل نامهربان است
جرس امشب بناله چون شب دوش　　همانا لیلی اندر کاروان است
نماند بلبلان را ذوق فریاد　　دران گلشن که گلچین باغبان است
بگردون زان نمینالم که ما را　　شکایت هرچه هست از آسمان است
چنان مشغول صیادم که گوئی　　مرا گلشن قفس دام آشیان است
نسیم رحمت آید بر مشامم　　مگر این راه بر دیر مغان است
لبش گر نیست آب زندگانی　　چرا بس در سواد خط نهان است

ندانم آنکه میگوید سخن کیست
همی دانم که یغما ترجمان است

اگر آن سنگ که داری ببر اندر دل تست　　شد درستم که همی دلشکنی حاصل تست
پیش از این بود حکایت همه از شیشه و سنگ　　مثل امروز حدیث دل ما و دل تست
مرگ از آسیب تو گرد آمنم ای موج شکر　　تا چه بحری تو که غرقاب عدم ساحل تست

مایل مدعیت چون نگرم منکه ز رشک / مدعی را دل خویشم که چرا مایل نیست
ضعف شد قوّت کارم که کسی پی نبرد / کاین منم یا که غباری ز پی محمل نیست
بهدل آن کو که ز دلدار بدل ماند باز / جان فدایت اگر این قطره خون قابل نیست
آنچه آمد غرض از خلقت زیبائی و حسن / چون نکو مینگرم جمله در آب و گل نیست
او بخون تو و ای دل تو به تیغش تشنه / هر که از قتل تو اش منع کند قاتل نیست
آنچه یغما به حدیث مثل سحر زنند
گرنه هاروتی و آنجاه ذقن بابل نیست

بعد مردن بر کف از لوح مزارم سنگهاست / تا قیامت با زمین و آسمانم جنگهاست
گاهم از چشم سیه گه لعل میگون ره زنند / لعبتان را در فنون دلربائی رنگهاست
پای جهدم در بیابان طلب فرسوده شد / ور بر ما تا به مقصد همچنان فرسنگهاست
نی سرم شد زیب فتراکی نه تن خاک رهی / راستی خواهی مرا زین زندگانی ننگهاست
که سرایم گاه مویم تار هم زد دست عشق / زخمه شفقت مزن کاین ساز را آهنگهاست
زاهدان را کرده عاشق چشم جادو شیوه ات / سامری را در رسوم ساحری نیرنگهاست
در خم زلفش دل سرگشته یغما دیر ماند
در شب تاریک ره گم کردگان را لنگهاست

کرده در آینه حسن رخ خود شیدائیت / طرّه زان سلسله ها زنجیر اندر پائیت
رخت بر بام سموات برد فتنه اگر / جلوه ناز بدین شیوه کند بالائیت
کم از خون مدد دیده کن ای دل ز سپهر / که بطوفان دهد این قطره دریائیت
گشت پایان تو پیدا اگر ای دشت جنون / بر نتابید برسوائی ما صحرائیت
نخل نوخیز ز بر چوب کند تکیه بیا / تا در آغوش کشم سرو قد رعنائیت
راه شب عالمی آسوده زند خون دلم / گر بدین دست کشد چشم قدح پیمائیت
نه از سر غم زلفش که نه بینم یغما
جز پریشانی دل سودی ازین سودائیت

ظلمت خط تو پیرامن رخسار گرفت / یارب از آه که این آینه زنگار گرفت
می بیاور که خبر میدهد از فصل بهار / لطف آن سبزه که پیرامن گلزار گرفت
ترک یغما سپهش از نگهی هوشم برد / بنگر این طرفه که مست آمد و هشیار گرفت
تا ترا پادشه مصر ملاحت گفتند / تهمت خوبی یوسف ره بازار گرفت

بوی

بوی خون دل خود میشنوم باد صبا / ره مگر در خم آن طرهٔ طرار گرفت
فتنه از چشم تو ایمن نتوانست نشست / جای در حلقهٔ آن زلف زره‌سار گرفت
دیده شد تا دل سنگ آردش از گریه براه / باز این ابر بهاری ره کهسار گرفت
با وجودت نکند میل بهشتی یغما
خویش اغیار گرفت آنکه ترا یار گرفت

جان فشانی من و عشوه اگر این است / از کسی باید اگر کوهکن و شیرین است
چون کنم وصف دهان تو بهنگام حدیث / لب بهم چسبدم از بسکه سخن شیرین است
چهره کاهی مژه گلرنگ زایوان جهان / سرخ و زردی که بما بهره رسیده است این است
سنبل زلف تو یکخوشه و یک شهر گدا / گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است
بیستون بر بند مدلاله که فرهاد هنوز / چشم آلوده بخونش بره شیرین است
گفتمش هست ز خوبان چه تو سیمین بدنی / گفت نی نیست دریغا که دلم سنگین است
شبی از نافهٔ زلفش سخنی رفت هنوز / عمر بار رفت و چو مجمر نفسم مشکین است
لازم افتاد چو آن عهدشکن با من و غیر / پای تا سر همه مهر است و سراپا کین است
شکوه بردن بدر آنکه غبار در او / از شرف غالیهٔ طرهٔ حور العین است
علی عالی کش قائمهٔ تیغ دو سر
قوت بازوی اسلام و حصار دین است

آشکارا بدر مفتیم ار باری هست / در نهان نیز به پیمانه‌کشان کاری هست
مشمر از سلسلهٔ سبحه‌شماران که مرا / زیر سجاده نهان حلقهٔ زناری هست
خو ندارم ببستم سلسله از پا بگشا / تا مرا زان سر کو قوت رفتاری هست
وصل خواهی مکن از هجر شکایت که طبیب / نرود جز در آن کوچه که بیماری هست
زاهد ار سایهٔ طوبی بسرم نیست چه باک / در خرابات مغان سایهٔ دیواری هست
بخیال سر زلفت همه شهر شبی / بد و چشمت که اگر دیدهٔ بیداری هست
همه سرگرم تماشا و تو یغما خاموش
که بصیاد رساند که گرفتاری هست

از قد و رخسار و لب طوبی و خلد و کوثر است / یارب این بستان مینو یا بهشت دیگر است
دور ساقی متفق از دور گردون خوشتر است / کافتاب و ماه و چرخ او شراب و ساغر است
نام خشت خم مبر زاهد که بر نارم گرفت / سر از این بالین اگر دانم که حاکم بر سر است

گر گدائی جام می دارد بکف در کیش من
هست سلطانی که هم جمشید و هم اسکندر است

بر کنار عارضش در زیر زلف آن خال نیست
هندوئی با سلسله در آفتاب محشر است

چشم و مژگان نگاهت چیست میدانی بهم
ترک سرمستی بدستی جام و دستی خنجر است

بیضهٔ دولت بزیر بال بینم تا مرا
سایه پر همای مهر آقا بر سر است

فخر اشراف بشر سید فلان کز زدی مجد
آستانش را فلک با آن علو خاک در است

آنکه در انگشت حکم خاتم توقیع او
حلقهٔ نه آسمان چون حلقهٔ انگشتر است

او سپهسالار و اصناف افاضل لشکرند
اوست شاهنشاه و اقطاع شریعت کشور است

فربه آهوئی که در عرف لغت ملکست و مال
در بچشم صید استغنائش صیدی لاغر است

بندگان پرور خداوندا بپرس از عمرو زید
در ضمیر سی بگویم از منت گر باور است

تاکنون کم سی گذشت از روزگار شاعری
کافرم یک حرف اگر هیچ کسم در دفتر است

شعرها دارم بگوهر رشک لولوی خوشاب
لیک وصف باده لعلی و لعل دلبر است

هر که بند در میان تیغی نگویم کان علی است
هر که پوشد خرقه نشمرایم این پیغمبر است

چون توئی را مدحت نبود گر از روی نسب
هم حسب از این دو دریای سعادت گوهر است

حق مدحت زین نمیگویم که رسم مسلمین
بر سر بازارها گویند یغما کافر است

بدشمن با چه پیمان اوفتادت
که عهد دوستان از یاد بیادت

ربوت گول شاگردیست شیطان
ندانم تا که بوداست اوستادت

اگر آب سپهر آتش به هیچست
دگر کیهان کف خاکی بباد ست

من آنکه مهر بر بستم بزنجیر
که حلقه عنبرین چنبر گشادت

ستاره با همه آشوب رائی
عقیم از چشمه های فتنه زادت

زسندان بومی این چندان عجب نیست
که زمی از دل سنگین نهادت

غمم خواهی خور و خواهی غمم خواه
بکیفر دل نخواهم جز که شادت

بمیدانها فرون چند آنکه خواهی
شکست ما خدا نصرت دهادت

بخون ما است جهد آنسان که گوئی
مسلمانی و با کافر جهادست

بچشمت باد بردنهای چیست
بگوش اندر حدیث قوم عادت

بدادی داد دادم داد فریاد
سزایم بر که زین بیداد دادت

بفرح تیغ یاران جان سپاری
غنا یتها است بر یغما غنادت

سینه‌ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است … این نفس نیست که بر میکشم از دل دود است
دل ندانم ز خدنگ که بخون خفته ولی … اینقدر هست که مژگان تو خون آلود است
از تو گر لطف و کرم ور همه جور است و ستم … چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است
خلق و بازار جهان کش همه سود است و زیان … من و بازار محبت که زیانش سود است
مهر از شیون من وضع روش داده بباد … یا در صبح شب هجر تو قیر اندود است
هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید … در بر دیو سلیمان زره داود است

ولە

دام نیرنگ تو سازم که به بند افتاده است … گردن ما و بپای تو کمند افتاده است
میزند گوی و دلم خون که بچوگان که او … تا سر کیست که در پای سمند افتاده است
میبرم رشک بدشمن چه توان کرد که دوست … آشنائی است که بیگانه پسند افتاده است
گر نه داد از لب شیرین تو دارد دهن جیب … کاغذین جامه که بر پیکر قند افتاده است
مینهادم دل سودازده را سلسله آخ … دست ما کوته و زلف تو بلند افتاده است
دانه خال شبه گون بعذار نار سپی … بر سر آتش سوزان چو سپند افتاده است
بیستون لاله نروید بلی و داغ فرهاد … از غم طره شیرین دل چند افتاده است
نیست آن خال سیه بر رخ جانان یغما … از پی چشم بد آتش بسپند افتاده است

ولە

در دهانش نه ره بوسه نه جای سخن است … سخن از بوسه در او لقمه بیش از دهن است
بوئی از نکهت آن طره بعشاق رسید … گرچه صد قافله یعقوب و یکی پیرهن است
گر نه زلفت ده هوا آمد و یکبام چرا … موی بر تارک و در گردن و دلها رسن است
دولت حسن تو تا خلعت عباسی دوخت … روم تا هند در اندیشه طشت و کفن است
آنکه باریکتر از مو چو کند حکم طناب … طره کافر او گردن اسلام من است
سرو بالای تو نخلی است که کمتر ثمرش … سنبل زلف و گل عارض و سیب ذقن است
کافرم گر نه خطا بر کش از آن جبهه و خال … چشم بر بیضه اسلام و سواد ختن است
من بسیر نخله که کان توئی یوسف مصر … تو خلیلی و مرا بر سر آتش وطن است
کافران گر حرم لعل قبا چهر تو دید … در حریمی که حریر بدنش پیرهن است

گرد یغما اگرت طره ضلالت سوی چه
روی بر تاب که آن راهنما راهزن است

بسکه شبها آتشم از تاب دل در بستر است … کس نداند کین منم یا توده خاکستر است
آه آتش زای من با باد استغنای او … چون چراغ بیوه زن بر رهگذار صرصر است

محفلی دارم بسامان طرب دور از تو لیک / برگ رامش دور از آن محفل بسازی دیگر است
خاک مجلس چنگ قامت ناله مطرب غم ندیم / درد ساقی چشم خون پالا شراب و ساغر است
تا ز رخسار مه نزاید سهیل جزع من / عقد پروین تا نشان از آفتاب و اختر است
صفحه افلاک را گنجایش از رفتار تو / چرخ را آرایش و سطح زمین را زیور است
عارض اخگر چهره آتش خد منور قد شعاع
مای تا سر سوز یغما زان سراپا احمرست

توبه بگذار اگر بلخ اگر بغداد است / جام بردار اگر هفت اگر هفتاد است
برو ای ناصح شهر اینقدر از عقل ملاف / هست شاگرد من آنکس که ترا استاد است
عجب است که بینم حرم از صید تهی / دام اگر زلف تو چشم تو اگر صیاد است
ترک چشمت که شدش یکی خط حلقه بگوش / کاش گوید که فلان هندوی ما آزاد است
چه در اندیشه شمشاد و گلی باده بنوش / رخ و بالای بتان باغ گل و شمشاد است
چشم واعظ بشناسائی سر رخ و زلف / دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است
چند شیخ از پی فردوس چو یغما نکرم
بی کم و بیش حدیث ارم و شداد است

ز عشق ار شد دلی دیوانه غم نیست / بملک پادشه ویرانه کم نیست
امان خواهم ز خط یار و دانم / که در طومار فطرت این رقم نیست
دوام عمر خواهی جام بردار / که دور جام کم از دور جم نیست
مدار جام را پاینده کی باد / ز گردش گر بماند چرخ غم نیست
مرا دیوانه خواند عاقل شهر / بمیر انجم که بر مجنون رقم نیست
دمار از من که میدانم بر آورد / بر آوردن ولی یارای دم نیست
من از می ناامیدم لیک ار ده یار / بگیرم رد احسان از کرم نیست
بسر پویم طریق عشق و بر من / چه منتها که از ضعف قدم نیست
شکست ار یار دلهای پریشان / عبث از زلف مشکین خم بخم نیست
می منصور میجو اسم دریغا / درین میخانها زان باده نم نیست
از آن یغما کشم درد دیده ساغر
که از میخانه راهی تا حرم نیست

نه چه هر بار دیگر آمد و دامن زد و رفت / برق عشق آتشم این بار بجز من زد و رفت

تاخت بر حاصلم آن برق که از رخنهٔ دل ... آتش اندر شجر وادی ایمن زد و رفت
پیش رفتم بتظلم که رکابش بوسم ... تند بر تافت عنان بانگ بتوسن زد و رفت
آخر عمر دلم یافت رهی کاول گام ... پا بدیر و حرم و شیخ و برهمن زد و رفت
جان کنم من همه عمر ار دو سه روزی فرهاد ... تیشه بر سنگ بیاد بت ارمن زد و رفت
تا چه ذوق است به بند تو که هر مرغ که دید ... حلقه دام تو پا بر سر گلشن زد و رفت
دل ز زخمش نه چنان خوش بحیاتست که خضر ... مرد از حسرت آن تیغ که بر من زد و رفت
پیش خورشید رخت خواست چراغ افروزد ... شمع را تیغ سحر آمد و گردن زد و رفت

وای بر حسرت یغما که ز بی مهری دوست
نفسی چند بکام دل دشمن زد و رفت

انجمن از سمن و سوری و نسرین چمن است ... آنچه نتوان بچمن یافت درین انجمن است
گر شبستان نه گلستان ز چه از قامت و چهر ... سرو سوری گل و شمشاد چمن در چمن است
خنده برق بر قدح رعد نوا باران می ... گل رخان سرو سمن ساحت باغ انجمن است
مجلس از روی بهارین زبر اندر زبر است ... بزم آرا اندام گل آگین سمن اندر سمن است
بدل سرو چمان یار صنوبر بالای ... نایب مرغ سحرخوان صنم رهزن است
بیستانه مجلس و شمشاد و گل و سنبل او ... قامت و عارض و زلفین شکن در شکن است
ساقی گلشن اگر ساقیه خاک نهاد ... ساقیه مجلس ما ساقی سیمین بدن است
جرعه خونخواره گل روی بتان نرگس مست ... دل صد پاره با لاله خونین کفن است
یاسمن سینه صافی و شقایق رخسار ... گل سیراب رخ و غنچه خندان دهن است
نغمه فاخته و قمری و ساری و هزار ... با سراینده بتان ناله زاغ و زغن است

باغ گل کاخ طرب بلبل مطرب یغما
وین دلاویز غزل زمزمه خارکن است

بازم اندیشه مژگان سیاه دگر است ... ملک دل عرصه میدان سپاه دگر است
نیست از زلف بتان مصلحت آزادی دل ... مرغ پر ریخته را دام پناه دگر است
مهر سنجم همه در کفه استغنایش ... گرچه صد کوه و کم همچه کاه دگر است
ننگم از بی کلهی نیست که در کشور عشق ... نیک چون بنگری آن نیز کلاه دگر است
نرم شد چرخ بامید وفای تو خوشم ... کاسمان را بدل سخت تو راه دگر است
می بخوردن که نهفت بس بملامت چکنی ... دل ما رنجه که آن نیز گناه دگر است

زخم خونین مرا آنچه ز مرهم طلبند | ظاهر این است که در تیرنگاه دگر است
ای مه از روزن من دور که بی ماه رخی | شب نورانی من روز سیاه دگر است
من چه گویم دل یغما ز محبت خون شد
اشک گلگون و رخ زرد گواه دگر است

کرده در آینه حسن رخ خورشید آیت | طره زان سلسله ها ریخته اندر پایت
رخت بر بام سموات برد فتنه اگر | جلوه نازه بدین شیوه کند بالایت
کم از خون مدد دیده کن ای دل ترسم | که بطوفان دهد این قطره دریا زایت
گشت پایان تو پیدا اگر اندیشه جنون | به نشاید ز رسوائی ما صحرایت
نخل نوخیز نه بر چوبکه تکیه به پا | تا در آغوش کشم سرو قد رعنایت
راه شب عالی آسوده زند خون دلم | که بدین دست کشد چشم قدح پیمایت
نه از سر غم زلفش که نه منم یغما
جز پریشانی دل سودی ازین سودایت

حرف الجیم

نفروشمت بعالم از آن جعد پیچ پیچ | موئی نه ابلهم که دو عالم دهم بهیچ
شبها بکشف سر دهانت بتاب و پیچ | بردم بروز و راه نبردم مگر به هیچ
نجوای غیر اگر پی تهدید قتل ماست | ما نیز آگهیم چه حاجت به پیچ پیچ
پیدا بود ز زلف تو انجام کار دل | سالک غریب و شب سیه و راه پیچ پیچ
با گریه تا برون کندم مدعی ز بزم | یاد آردم ز خنده بیجا به غلغلیج
خط شد محیط لعل تو تا خود چها کند | این اهرمن که خاتم جم کرد در فتیلج
ریحان خط ز چشمه شیرین لعل تو | تا بر دمیده گشته مرا تلخ اسفنیج
یغما مشو ز عربده چشم او ملول
ترکست و مست و حرف زند با سر قلیج

حرف الدال

آن مرغ که جز در چمن آرام ندارد | پیداست که مسکین خبر از دام ندارد
کافر نکند آنچه کند چشم تو با خلق | این ترک سپاهی مگر اسلام ندارد
آغاز مکن راه غم عشق که صد ره | من رفتم و باز آمدم انجام ندارد
خط آمد و کار از کف زلفش شد ای دل | بگریز که تو سلسله فرجام ندارد
آن نیست که ارباب ریا باده ننوشند | هر ننگ که در صومعه شد نام ندارد
با روز وصالت ز شب هجر نترسم | آن صبح بهشت است که پی شام ندارد

از

آن را که چو جم دست دهد جام صبوحی
دارای عراق است اگر شام ندارد

محمود غلامی است اگر عشق نورزد
جمشید گدائیست اگر جام ندارد

با خاک درت فرقی اگر هست فلک را
اینست که ماهی چو تو بر بام ندارد

زان روز که در گردش جام آمده یغما
دیگر غمی از گردش ایام ندارد

لرزدم دل چو خدنگت بدل خاک آید
بگذرد ترسم از آنجانب و بر خاک آید

نه همین غیر رهم بسته زکویت که مرا
کار صد مدعی از دیدهٔ نمناک آید

با وجود صلحا سست خیابان بهشت
بمویزی بخرم یک قلم از تاک آید

غیر خاک قدمت بوسد و ترسم که ز رشک
گرد نعلین تو از لوح بصر پاک آید

افعی زلف تو چون حلقه زند بر سر دوش
یادم از غائلهٔ دولت ضحاک آید

جعد ترکان نکند آنچه غلامان ترا
پی یغمای دل از حلقهٔ فتراک آید

گریه و چرخ صراحی و قدح بین که ترا
خنده بر گریهٔ دنش پیمانهٔ افلاک آید

صید آنم که اگر مرغ همایونش بدام
زار میرد نه بتیر مگسش باک آید

منع باران سرشک از مژه یغما نتوان
سد سیلاب کجا از دو سه خاشاک آید

از عمر نمانده است مرا غیر دمی چند
وقت است اگر رنجه نمائی قدمی چند

تا یاد دهم اهل درم را کرمی چند
چون گل بکفم نیست دریغا درمی چند

بگشای از آن طرهٔ پرتاب خمی چند
آزاد کن از زحمت مرغان حرمی چند

از دیده بگل ریخته ام تخم امیدی
دارم ز نوای ابر عطا چشم نمی چند

هم قصه‌ئی مژده وصلی بده آخر
تا شاد کنم خاطر خود را بغمی چند

زین بیش بهجران نتوان زیست خدا را
شایستگی لطف ندارم ستمی چند

نه خال و خط و کاکل و زلف است که حسنش
آورده پی کشتن یغما رقمی چند

ز زلف و خال داری لشکری چند
صفی بربند و بگشا کشوری چند

بچوگان اندرش گو یا فتاده است
بپای باد پای او سری چند

بر آن رخ خالها بینم خطرها است
ببرج مه قران اختری چند

بدگردون نکو چون میتوان ساخت
از این جام مرصع ساغری چند

عرق آب لطافت نوش گفتار   بیک جنت روان چون کوثری چند
در میخانه بگشا تا ببندد   خدا از فتنه در عالم دری چند
طلسمی ساخت از خط چشمش افسوس   بماندم در خط از جادوگری چند
هوس شد درس سالوسم بیاید   ز تحقیقات واعظ دفتری چند
نمودم نازبانان را نکته عشق   نهادم بار عیسی بر خری چند
نشان مرغ دل جستم ز گلزار   بزیر خاربن دیدم پری چند
خدا بینی ز خودبینان مجوئید   که ناید فربهی از لاغری چند
میان خرقه پوشان کیست یغما
مسلمانی اسیر کافری چند

بجز روی تو کان طرهٔ سیاه بر آید   کسی ندید که عقرب ز برج ماه بر آید
جریده بر صف مژگان او چه میتازی ای دل   گمان مبر که سواری بیک سپاه بر آید
متاع حسن زلف رایگان مده که شنودم   هزار قافله تا یوسفی ز چاه بر آید
سفید چشمی مه بین که با رخ تو زند دم   مپوش طلعت روشن که روسیاه بر آید
ز شکوه تا نشوی رنجه کاش وقت تظلم   بجای ناله ز تن جان دادخواه بر آید
ز آه من حذر ای زاهدان خشک که ترسم   خدا نخواسته آتش ز خانقاه بر آید
ز ظالمی است مرا چشم دادکش که جولان   ز خاک تا سر زین خون بیگناه بر آید
بشست غمزه و تردستی خدنگ تو نازم   امان نداد که از چاک سینه آه بر آید
پس از وفات بآن آه و سوز در عجبستم   همی ز تربت یغما اگر گیاه بر آید

جزع پیمانش شد از شبه گهر آمود
دیده نم ارد چه گشت خانه پر از دود
گفتمش از خط جمال حسن بکاهد   روشنی ماه در سواد شب افزود
جام سفالینه هست گنج خرابات   کاسه زر گو مباش و کاخ زر اندود
جز زخط جام و لوح جبهه ساقی   راه نبردم به کنج خانهٔ مقصود
سنت محمود چیست مهر غلامان   ماه برسم فریضه سنت محمود
عشق غنیمت شمر که وصل نکویان   باغ خلیل است و عشق آتش نمرود
خون پدر خورد ز شیر مام ندانی   مادر گیتی بپرورد چه تو مولود
ترکیت موجب زوال من افتاد   نو ترک الله ای ستارهٔ مسعود

ز مهند

نرم شد از آتش دلم دل سختش — قطرهٔ خونی نمود معجزهٔ داود

عشرت یغما است با خیال دهانت

تنگ معیشت بهیچ شد ز تو خشنود

مردم از عمر که بی شاهد و ساغر گذرد — آزمودیم بیک عمر برابر گذرد

حال دل با سپه غمزه چه محتاج بیان — فتنه پیداست بر آنمرز که لشکر گذرد

آفتابی است رخت کز رخ و ابروی و زلف — همه بر سنبله و دلو و دو پیکر گذرد

گذرد چشم و دلم بر لب و روی تو چنانک — تشنه بر دجله و مسکین بتوانگر گذرد

منم و در رهت این اشک بپای وان نیز — تر نگردد کف پای تو گر از سر گذرد

خنجر از سینه گذشتن چه تو ضارب چه عجب — عجب آنست اگر سینه ز خنجر گذرد

چشم صیاد تو بر چنبر زلف از پی دل — شاهباز نیست که بر برج کبوتر گذرد

کشته دل بجهد و خواهد بر خش ز وجد — نگذارید که دیوانه بر آذر گذرد

نگذرد از لب و رخسار تو یغما بمثل

گر جم از جام و ز آئینه سکندر گذرد

چرخ نیلی بگل از مشک ترت غالیه سود — که بگل گفت که خورشید نشاید اندود

خانها گر دسیه حسن تو در تخم عمل — سبز شد سنبل خط و انچه همی کشت درود

دود از آتش همه رسم است که اول خیزد — آتش چهر تو را خواست در آخر چه دود

بنگر آن خط و لب و گونه که گوئی یوسف — یافت خاتم ز سلیمان و زره از داود

در تو هر چ آن بود اسرار نکوئی همه هست — خردهان و کمران هم عدمی به ز وجود

شهری اندر هوس قامت و رخسار تواند — تا گر انجت بلند افتد کوکب مسعود

شیخ را دیدم و گفتم مگر از عهد قدیم — عذری به شده لی باز همان است که بود

نشود صلح میان من و زاهد بخدای — تا خلافست در اطوار مسلمان و یهود

نه مکافات فلک داد نه پاداش زمین — آه از سینهٔ گرم و مژه خون آلود

نظم یغما همه مدح می و ذم صلحا است

وقت او خوش چه به از طاعت لعن است درود

یوسف مصری اگر جمال تو بیند — خویش ببازار بیرز ال تو بیند

ذوق خیال تو برده از دلم آرام — تا چکند باز اگر جمال تو بیند

یوسفش آید بدید گر که زلیخا — دیده بخوابش اگر خیال تو بیند

سهل نگیرد خلاص مرغ دل من در شکن طره هر که خال تو بیند
هیزم دوزخ کند ز سدره طوبی خازن جنت اگر نهال تو بیند
خون که حرام است ریختن بهمه کیش گر همه صید حرم حلال تو بیند
هر که مه نو بر آفتاب ندیده است گو برخ ابروی چون هلال تو بیند
غنچه شود گل اگر تو رخ بنمائی سرو خم آرد گر اعتدال تو بیند
نیست دریغ ار ز دست شد سر یغما
منزلت این بس که پایمال تو بیند

رابطهٔ دل به غمزه راه ندارد کشور ما تاب این سپاه ندارد
دل بنگاهش مده که ترک سپاهی ملک بگیرد ولی نگاه ندارد
زین تن کاهیده در ربود دل سنگش کوه نگر کاحتمال کاه ندارد
چیست جدا از آفتاب روی تو روزم شب ولی آن تیره شب که ماه ندارد
خون ملک گر بزیر عرش بریزی چون تو صنم قاتلی گواه ندارد
وهم بماند در اشتباه دهانت عقل درین نکته اشتباه ندارد
که بگه احوال دل بپرس ز زلفت پرسش زندانیان گناه ندارد
بر در فقر و فنا به فقر گدائی سلطنتی یافتم که شاه ندارد
گوشه دیوار بیخودی مده از دست گیتی ازین امن تر پناه ندارد
هر که سرت بر نهد بپای مجالیک خسرو ملک است اگر کلاه ندارد
صبر توقع مکن ز دل که نخواهند باج ز بیچارهٔ که آه ندارد
گر نه کم است از سگان کوی تو یغما
از چه در آن آستانه راه ندارد

ترک چشمت چو بخون ریزی عشاق آید نظری کاش نصیب دل مشتاق آید
همه شب سر شکند بر سر سودای جنون بحث زلف تو چه در حلقه عشاق آید
بت بلا فتنه چمن ماه ملک حور پری هر چه گویم همه نسبت بتو اغراق آید
رفتم از کعبه به بتخانه و حیرت زده ام چون غریبی که بسوی شهر ز رستاق آید
گفتی این سلسله بر پای تو از چیست بپرس سر این نکته از آن طره که تا ساق آید
چمن روی تو چون باز کند دفتر حسن گل جهانهای بهم بستن اوراق آید
بر سر توقیع اگر نام غلامیت نهند تا قیامت شرف دوده اسحاق آید

جز

حرزدو ابروی کجت راست بزیبائی و لطف   جفت هرگز نشنیده است کسی طاق آید
ناصح اندیشه ز دوزخ بکن این حرفه بشد   دولتی باشد اگر در خور احراق آید
چشمش ار گفت دگر خون مسلمان نخورم   مشنو از کافر بدمست چه میثاق آید
تو پری یا ملکی زان که تصور نتوان   کادمی زاد بدین صورت و اخلاق آید
پی آن گندم خال ار نفروشد یغما   بدو حور روضهٔ رضوان بسه طاق آید

و له ایضاً

هر سرو که طوبیش ز قد منفعل آید   گر جلوهٔ شمشاد تو بیند خجل آید آید
با لاله صد داغ خوشم از همه گلها   زان روی که از نکهت بوی گل آید
تا چند خورم غصهٔ دل دلشکنی کو   کاین خانه مخروبه باو منتقل آید
بفاصلهٔ زلف و خطت اطراف بگیرند   این حلقه بدان سلسله چون متصل آید
کو خط تو تا سر خط آزادی عشاق   در دفتر انشای مشیت خجل آید
خون ریز و بیندیش که خونی که تو ریزی   زان پیش که از تیغ تو ریزد بحل آید
هر شیفته دل را که بود خانه بر کعز   در بیعت آن طره پیمان گسل آید
یغما چه شد ار آمد و جان در قدمت کرد
هر سر که نه بر خاک تو غلطد بگل آید

گرچه دانم ره عشق تو بسر می نزدد   میروم زانکه دلم راه دگر می نزدد
دلم از صبح شب هجر چنان شد نومید   کش بغفلت بزبان نام سحر می نزدد
گفته ام از لب شیرین تو روزی سخنی   همچنان از دهنم طعم شکر می نزدد
دجله در عهد سر شکم ورق نام نشست   بحر چون موج زند نام سمر می نزدد
گاه گاهی خودی ای ناله بگوشش برسان   گرچه هرگز بتو امید اثر می نزدد
دیده پر آبم از آن است که یک چشم زدن   آفتاب رخش از پیش نظر می نزدد
چشم میگون تر افتنه نخسبد هرگز   مستی از خانه خمار بدر می نزدد
چه فسون کرد زلیخا که بر کنعانی   در ضمیرش بغلط یاد پدر می نزدد
یاری از رود کسان خواهم و گوید یعقوب   این خطا نیست که در حق پسر می نزدد
زاهد از پایهٔ یغماست نه از جای برو
به مقامی که مسیحا شده خر می نرود

کودکی سنگ بکف چون بسوی ویرانه رود   ماجرا با بسرم زین دل دیوانه رود
نام طفلی چه رود آیدم از سینه برون   دل دیوانه و ویرانه بویرانه رود

سرزدت خط ز زنخدان محال است که پیش / کار خوبان پس ازین از تو بدین خانه رود
دانی از توبه بستان غرض زاهد چیست / تا بدین واسطه که گاه بمیخانه رود
از پی سلسلهٔ زلف جنون فرمائی / دل دیوانه ازین خانه بان خانه رود
نه جامی بفلک ده بود از بیخبری / دورهٔ بر روش گردش پیمانه رود
رشک بر قرب کسم نیست که گر خود دل ما / آشنا آید و از کوی تو بیگانه رود
گل نه دار آتش می شمع رخش مرغ چمن / ادب آنست که بر سنت پروانه رود
گندم خال تو از روز که دیدم گفتم / خرمن طاعت ما بر سر آن دانه رود

یار طفل است و تو دیوانه چه پرسی یغما
کار را باش که طفل از پی دیوانه رود

بسوی کعبه ز میخانه رهی باید کرد / آخر عمر بعهد الهی باید کرد
شیخ مستور و زلیخا ره بازار بپیش / چارهٔ معجزه و فکر کلهی باید کرد
گفت زاهد که من از سنگ کو پاکترم / لاتسلم بتأمل نگهی باید کرد
یوسف از غیرت حسنت زده بر شیدائی / فکر زندانی و تدبیر چهی باید کرد
تا بکی پای بزنجیر گدایان سودن / دست در حلقهٔ فتراک شهی باید کرد
چند دندان کنم ای خواجه بمسواک سفید / که مرا چارهٔ روز سیهی باید کرد

نفس یغما بمدارای خرد پند پذیر
نیست تهیهٔ مصاف سپهی باید کرد

گفتم آن چشم و مژه گفت نه بیمارانند / آن دو دوین خیل سیه جامه پرستارانند
برکلاه حرم ایمن مشو ای کعبهٔ حسن / زین دو هندو که باطراف تو طرارانند
شب قدر است و در میکده رحمت بازنه / خنک آن قوم که در مسجد میخوارانند
دزد اگر خرقهٔ صوفی ببرد مغبون است / صرفه با او است که آسوده سبکبارانند
کر نکو نز بزم مستی می حشر کناد / ایزدم در صف آن قوم که هشیارانند
خون خلقی بتکلف بخوری ای لب یار / گر نه ضحاکی و زلفین سیه مارانند
گردن طوع من و طوق خم زلف بتان / سگ این سلسله ام گرچه جفاکارانند
هیچکس را خبر از عالم آزادی نیست / نگرانان که بدام تو گرفتارانند

مردم صومعه را نیک شناسم یغما
کافرستم اگر این طایفه دین دارانند

بحر غم عاشقی کناره ندارد — نوح در او غیر غرق چاره ندارد
بر دل دیگر با متحان دل خود زن — شیشهٔ ما تاب سنگ خاره ندارد
خیز و تفأل مزن بباده گماری — کار باین خوبی استخاره ندارد
جلوهٔ رویت ز حلقه حلقهٔ مویت — ماه پس ابر پاره پاره ندارد
هر که در افتد بدور جام هلالی — هیچ غم از گردش ستاره ندارد
شحنهٔ عشقت جان مکن که حجلهٔ مینو — حور باین شکل و این قواره ندارد
در عوض دل ز دوست هیچ نخواهم — کلبهٔ مخروب ما اجاره ندارد
خاک درت چیست بی لآلی اشکم — عرش بر بنی که گوشوار ندارد

هر که چو یغما بدرد هجر تو جان داد
آرزوی زندگی دوباره ندارد

هدف تیر نظر چون دل اغیار کند — همه پیکان جهان بر دل من کار کند
گر از این دست دهد آن بت ترسا بچه می — ای بسا صوف سفید اطلس گلنار کند
همره حرف هشیاری مستان ریا — ایزد ار صومعه را خانهٔ خمار کند
گشت نزدیک دو راه حرم و دیر الکاش — خضر توفیق مرا قافله سالار کند
معنی عزت ما خاک نشینان دانی — بر سر کوی کسی عشقت اگر خار کند
چه شد ار گرد بزنار بدل سبحهٔ ما — آری آن زلف از این شعبده بسیار کند
خط کجا زلف کجا هر سپه آرا مردی — نشود رستم اگر خیمهٔ زنگار کند
تا رخ خود بخبر افتم ز تماشا قدرم — بیشتر زآمدن خویش خبردار کند
اتحادیست میان من و غیرت که خدنگ — بر تن او چو زنی بر دل من کار کند
من و برگردن از آن چاه ذقن بیژن دل — رستم عهدم اگر جهد من این کار کند
هر کرا خاتمه بر عافیت و آزادیست — بخت نیکش بکمند تو گرفتار کند
آن خداوند که از بندگی خاک درش — چرخ زیبد بخداوندیم اقرار کند
فهم اسرار دهانش مکن اندیشه که وهم — حل این نکته سربسته به پندار کند
بخدا خواجه اگر بندهٔ خویشت خوانم — گر دو عالم بخداوندیت اقرار کنند
چه عجب جوشدم ار خون دل از هر بن مو — سیل چون گرد شود رخنه بدیوار کند
گویدم سجدهٔ اصنام مکن زاهد بین — که به بیدینی خود پیش من اقرار کند
هوشیاران شب آدینه بمستان نکنند — آنچه مستان تو با مردم هشیار کنند

آنکه از ما سجده و بندیت اقرار گرفت
چشم دارم که ترا بنده نگهدار کند

آه یغما نکند در دل سنگین تو کار
اگر آتش بدل خاره پدیدار کند

من گرفتم که بعشاق وفا نتوان کرد
آخر ای پادشه حسن جفا نتوان کرد

سفر کعبه کنی کاش که آنجا گویم
روز عید است و حرم ترک فدا نتوان کرد

چون شوی بیخبر از باده مگو جمشیدم
خویشتن را پی یکی جام گدا نتوان کرد

گر غباری ز کف پای تو آرد بسر جیب
که نثار قدم پیک صبا نتوان کرد

زاهد از توبه پیمانه مرا عذر بنه
شهر لوط است و نظر سوی قفا نتوان کرد

منعم از خرقه و سجاده مکن باده بیار
آن چه کار است که در زیر عبا نتوان کرد

با تعلق نتوان مرحله عشق برید
دست و پا بسته درین بحر شنا نتوان کرد

تو نه مرد سپاه مژه یغما بگریز
پنجه در پنجه ترکان ختا نتوان کرد

ز هجرانت چنانم جان بسوزد
که بر جانم دل هجران بسوزد

زمی چون لعل سازی آتشین رنگ
خضر در چشمه حیوان بسوزد

ز جور پاسبانش بیم آن است
که آهم خانه کیوان بسوزد

مده زاهد رهم در کعبه ترسم
ز دود کفر من ایمان بسوزد

ز پیکان تو گفتم دل بسوزم
کنون ترسم که دل پیکان بسوزد

سبق خوان کتاب عشق جانان
گنه بود اگر قرآن بسوزد

چو شد یعقوب رخت افکند یغما
الهی کلبه احزان بسوزد

مهل که روی تو از عنبرین نقاب برآید
که کس گمان نکند در شب آفتاب برآید

مگو بشیوه چو رخ زلف دلبری نتواند
که کار جلوه طاوس ازین غراب آید

ز رشک آنکه مبادا لبی زمین تو بوسد
سبیل خاک کنم تا ز دیده آب برآید

بلی مرمت تن کن که قدر جان نشناسم
عمارتیکه ازین خانمان خراب برآید

هزار بار تفال زدم بالفت زاهد
ورق چه باز کنم آیه عذاب برآید

گمان مبر که امید لبی و مقصد رویی
ز خاک بوس در او به هیچ باب برآید

کسیکه دید زنخدان و زلف او عجب آرم
دگر ز چاه تعلق به صد طناب برآید

بیاد بو العجبیها در اشک و دیدهٔ من بین / که دجله از شمر و قلزم از حباب آید

رسد بکامی از آن چشمهٔ دهان دل یغما
اگر تمنی لب تشنه از سراب برآید

در بتکده گر خانه آباد توان کرد / از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد
آهن دلش از ناله نشد نرم چه حاصل / گر سینهٔ من کورهٔ حداد توان کرد
انصاف که تا سینه توان کند بناخن / در کیش وفا بحث بفرهاد توان کرد
هر مایه تغنم که ز گلزار شنیدیم / عیشی است که در خانهٔ صیاد توانکرد
بس تجربه کردیم همان شام اجل بود / در هجر تو روزی که از آن یاد توان کرد
خوش خواجگی عشق که صد بنده چه یوسف / شکرانهٔ این بندگی آزاد توان کرد
گویند دلش نرم توان کرد به فریاد / آری بود ار قوت فریاد توانکرد

یغما ز چه آب و گل آخر که ز خاکت
نه صومعه نه بتکده آباد توان کرد

نه بخاطر مژه و ابروی تو به گذرد / همه در دیدهٔ و دل دشنه و خنجر گذرد
هر که دید آن لب نوشین و دل سنگین گفت / آب خضر است که بر سد سکندر گذرد
چشم و مژگانش نگه کن همی پنداری / شهسواریست که بر قلب دو لشکر گذرد
حسن مردانه‌اش ار بر شکند طرف کلاه / شاهد مصر ز بازار به معجر گذرد
آفتابش می و برجش خم و چرخش ساقی / ای خوش آن عمر که در گردش ساغر گذرد
دره توسنش ار گرد برآید ز جهان / مشت خاکی است که بر موکب صرصر گذرد
خط و کاکل بنما ای همه شاهانت گدا / تا گدا از نمد و شاه ز افسر گذرد
عدل شد جور و رخ و زلف تو کین فتنهٔ عام / ماجرائیست که بر مسلم و کافر گذرد
خم ابروی بکمان ناورد آن مه ز غرور / تیر اهم چه تفاوت که ز جوشن گذرد

مژه از اشک جدا از آن لب و دندان یغما
نگسلد رابطه تا رشته بگوهر گذرد

شراب از خم بجام آمد خوش آمد / که عیش مدام آمد خوش آمد
معلق شد سبوی غنچه از شاخ / سراپا لاله جام آمد خوش آمد
اگر ماه مبارک شد نکو شد / دگر عید صیام آمد خوش آمد
ز طوف سجده مینهاد مستان / چمن بیت الحرام آمد خوش آمد

روان بر بسط می شد کشتی جام
جهان دار السلام آمد خوش آمد

در میخانه بگشادند بوئی
ز رحمت بر مشام آمد خوش آمد

قد شاهد برامش قامت افراخت
قیامت را قیام آمد خوش آمد

نشسته باده خواران دوش بر دوش
چمانی در خرام آمد خوش آمد

بپهنه رامش اندر توسن جام
زمی زرین پستام آمد خوش آمد

مسوزار رفت یغما از خرابات
که این ناپخته خام آمد خوش آمد

لبت از می چو لعل رنگ آید
نام آب خضر بننگ آید

نخهم از کف آبگینه قدح
گر ز روئینه چرخ سنگ آید

می سپارم رهی که اوّل گام
رخش رستم ز رفته لنگ آید

تا نبخشد در او بجز ره عشق
خوش دلم چون دلم بتنگ آید

کفن از خنجر تو خون آلود
به ز دیبای رنگ رنگ آید

باده آبی بود گر زد مایهی
کام اگر تر کنند نهنگ آید

بنرد ز آهوان چشم تو جان
دل بسر پنجه گر پلنگ آید

چه غم ار چاک شد گریبان ها
الکرم دامنش به چنگ آید

چون کنم زان دهان تنگ حدیث
شکر از خامه تنگ تنگ آید

از پی نرم کردن دل دوست
میروم تا بسرم بسنگ آید

آنکه صلحش هزار خون ریزد
چیست تدبیر اگر بجنگ آید

دل من در سواد زلفش کیست
آن مسلمان که در فرنگ آید

نشنوم وعظ تا بگوی مغان
نوش ساقی و بوی چنگ آید

سینه یغما سپر نمودای کاش
که یکی تیر او خدنگ آید

آن چه با من سوز عشق وی کند
آتش سوزان کجا بانی کند

کرد با عقلم خیال بوی او
آنچه با مغز حریفان می میکند

آنکه کار جمله از یک غمزه ساخت
فکر کاره ماندانم کی کند

گرد بر خیزد ز واپس ماندگان
ماه محمل ناگاه از پی کند

راه لیلی بر سر مجنون فتاد
ساربان گو ناشتر را پی کند

 از دیوان یغما

کعبه بود قبلهٔ عشاق کیست
تا رخ مجنون بسوی حی کند

کلک یغما با لب شیرین دوست
تنگ شکر را بناخن نی کند

تا کنم چاک نکوی تو گریبانی چند
روزگاری زده ام دست بدامانی چند

جز دل من که خورد زخمه از آن کاکل و زلف
نشنیده است کسی گوی ز دو چوگانی چند

در لگدکوب بتان خاک دلم رفت بباد
چکند یک دل ویرانه و سلطانی چند

در سیه سلسله دلهای غریبش گوئی
شب قدر است و بهم جمع پریشانی چند

بود آرامگه گوهر پاک تو شود
دیده از قطره بر انگیخته عمانی چند

خط و چاه زنخ و لعل لبش دانی چیست
ظلماتی که در او چشمهٔ حیوانی چند

نتوان برد دل از غمزهٔ مژگان یغما
گر سیاه مژه دارند نگهبانی چند

سر زهی دولت اگر در قدمت خاک آید
دولتی دیگر اگر بستهٔ فتراک آید

آسمان روز ز خورشید برافروخت چراغ
بسکه از آتش من دود بر افلاک آید

کرده مسواک ندیم از پی تطهیر دهان
آنچه او خورده کجا پاک ز مسواک آید

گفتم از دور که از زلف معقرب دیدم
اینقدر خون خورد آن مار که ضحاک آید

نه ز اندیشهٔ برق است مرا بیم سرشک
ترسم از چهره غبار در او پاک آید

اینقدر می خورم امروز که گر خاک شوم
هر گیاهی دمد از تربت من تاک آید

جامها کرده قبا عشق مه کنعان را
عجبی نیست اگر پیرهنی چاک آید

قاضیم رقعه بخون داد خدایا مپسند
نایب مسند شرع این همه سفاک آید

سر یغما چه لگدکوب اجل خواهد شد
به که خاک ره آن قامت چالاک آید

نه بدستان بهنر زال صفت زار آید
هر که در رزمگه رستم سردار آید

اولین بار وگر بندی که بسهراب رسید
بتهمتن ز تو در پهنه پیکار آید

شوکت چشم سیه را چه زیان زان خط سبز
رستم آنست که با خیمهٔ زنگار آید

هر کجا روی کنی طره بدوش از پس و پیش
گل بخرمن برد و مشک بخروار آید

خال هندوت بخون تن و جان برزده چنگ
تا چها بر دل از این هند جگرخوار آید

ماه و سروت به نظارهٔ رخ و بالا شب و روز
آن بروزن دود این بر سر دیوار آید

خط محاسن لقب از آن نمکین شکر یافت — سبکت ولی پاک شود چون نمکت را آید
چهره و ابروت بسم واسطه شرط است امان — هر که با مصحف و شمشیر بزنهار آید
مرد میدان غمم رستم سردار منم
رخش باید که همی حامل آن بار آید

دل با صف غمزهٔ تو افتاد — صیدی بمیان لشکر افتاد
ماهی بدمید گر ز طلوعش — از دیدهٔ مردم اختر افتاد
آن سوخته سطام که پرا — بالی نفشانده از پر افتاد
در پیچهٔ طرهٔ تو دل کیست — مسلم که بدست کافر افتاد
از عیش زمانشان مجوئید — کین قرعه بنام دیگر افتاد
رندی که بدور باشد مست — بنگر که به نیم ساغر افتاد
از لعل تو با مسیح گفتم — نالید و بروی بستر افتاد
مستم ز می که هر که جامی — زان خورد زمانه کز سر افتاد
از فتنهٔ دور آسمان رست
یغما چه بدور ساغر افتاد

تا یار شکر خنده ز در بند نیاید — از مصر بری قافلهٔ قند نیاید
شیرین نشود کام مرا تلخی هجران — تا بوسی از آن لعل شکر خنده نیاید
گفتی که ز شیرین دهنت وعده فرو دوز — خاموش که در گوش من این پند نیاید
گر پیر فلک تازه کند عهد جوانی — از مادر گیتی چه تو فرزند نیاید
خرسندی و غم هر که ز تو باز شناسد — الا بغم عشق تو خرسند نیاید
آب رخت از دامن البرز نخیزد — کار دلت از قلهٔ الوند نیاید
همچون زنخ و غبغب تو سیب و ترنجی — یکبار ز ساری و دماوند نیاید
شمشاد و سمن با همه زیبائی و کشی — با طلعت و بالای تو مانند نیاید
ترکی چو تو دلبند و دلاویز و دلارام — زیران چه که از خلخ و خوقند نیاید
نقاش که یا نقش چه این صورت مطبوع — غیر از قلم صنع خداوند نیاید
تا پستهٔ نوشین ترا قند ثمر شد — در هیچ دهن نام سمرقند نیاید
بیم است که مجنون صفت آفاق بگردم — آن طره بپای دلم ار بند نیاید
طاقی بهنر از همه خوبان و ترا جفت — صد دور بدین شیوه هنرمند نیاید

یغما بدهن خاکت اگر زین غزل از یار
جز بوسه همت جایزه چیزی نیاید

فرق است ز نخشب که مه از چاه برآید   با خلخ رویت که چو از ماه برآید
هرگز نکند آنچه کند ناوک مژگان   آه سحری گر ز دل آگاه برآید
در روز قیامت بسر زلف تو بندند   با طول شب هجر تو کوتاه برآید
کاهیده تنم دید و سنگین دلش افزود   خود کوه ندیدیم که از کاه برآید
با گندم خالت که دو گونش بجوی نیست   صد خرمن پرهیز بیک کاه برآید
با شیر فلک پنجه زنم گر ز لب دوست   باریم خطاب سگ درگاه برآید
آهن دلی باید تا ای سینه ز تیرش   باشد که تمنای تو دلخواه برآید
ناصح چه عجب گر بحیل دست ز ما برد   از شیر کجا شیوهٔ روباه برآید
گر سایهٔ خان ظل هما نیست سبب چیست   کافتاد اگر جغد بگدا شاه برآید
بدرام اشحنه که از رشک ضمیرش   هر صبحدم از سینهٔ مهر آه برآید

یغما و فرو رفته روانی ز غم آن نیز
بس بی رمقی گاه نه و گاه برآید

جز آفتاب تو و آن غنچهٔ شراب آلود   که دید بادهٔ بیدود و آتش بی دود
فراز سرو تو یک نیزه آفتاب جمال   هزار بخت بلند است و کوکب مسعود
سخن ز یوسف گل پیرهن و داستان هزار   چه جای بزم سلیمان و نغمهٔ داود
بیار منطق شیرین و تاب نافهٔ زلف   بساز پردهٔ بربط بسوز مجمر عود
ترا میان دهان هم نهفته هم پیداست   زهی شگفت که با هم شنید غیب و شهود
سر قدح بگشا در به بند بر مه و مهر   مخواه خوشتر ازین از ستاره بخت گشود
بساط باغ شود دیده که روی تو دید   نشاط باده فزاید لبیکه لعل تو سود
سوای سرخ گلت از فزایش خط سبز   بعمر در نشنیدم زیان فزاید سود
نه زان میان و دهان من شدم تباه که بخت   بخاک این دو عدم خون صد هزار وجود
بخاک پای غلامانت ساید ار رخ در الف   سرا پا نه ببرم بدامن محمود

جز آن دهان و دل و اشک چشم و آینه نیست
ز لاله گر بدمد سنگ و قطره زاید رود

آنکه در پرده دل خلق جهانی برباید   چه قیامت شود آن لحظه که از پرده برآید

بر فلک آن نه هلال است که انگشت نما شد مه برآورده که ابروی تو بر خلق نماید
گر چنین طره پریشان کند ای جانب بستان تا قیامت نفس باد صبا غالیه ساید
بگشا ناوک مژگان و بخون کش پر و بالم تا نگویند که بر صید حرم تیغ نشاید
اشک گلرنگ می و زمزمهٔ ناله سرودم ساقیم گو ندهد ساغر و مطرب نسراید
آسمان سفله نهاد است و ملامت نکنیمش چکند سفله نهاد از طرف سفله نیاید
حاجت شرح ندارد صفت گریهٔ یغما
بحر مستغنی از آن شد که کس او را بستاید

ای دل ز خود برون شو یار است که می آید جز بذل جان مکن کار کار است که می آید
گر بایدت سلامت زان خط و زلف بگذر مور است که می آید و حیة مار است که می آید
زاهد که عنف هستی بر روش ز کوی مستی جو از بند خودپرستی دار است که می آید
شد در وصال و هجران جان بر امید و بیمم نور است که می آید افروخته نار است که می آید
آهسته گوی مجلس گلریز ست و زاد زین می ناصح به حکم اضداد خار است که می آید
دل سخت و رفت و دلبر سست آیدش لیکن نور است که می آید افتاده زار است که می آید
باری چه شد اگر شد عذرش به نه که بر ما پیوسته نیک و بد را بار است که می آید
بر بست مدعی رخت سرای نام رجعت رفتن ز کوی خوبان عار است که می آید
یغما جدا شد از دوست سرای کان نیکوا است
هر جا بود چو بی او دست خوار است که می آید

همه تاب رخت از رشحهٔ ساغر خیزد ما خود از آب ندیدیم که آتش خیزد
آن ز پیشانی و ابروی و خط آن خود فلک است کافتابش همه از برج دو پیکر خیزد
شاه حسنت بچه روی از سپه خط برگشت فتح شاهان همه از پشتی لشکر خیزد
خال کنج لب و ابروی تو برهان بسیم انگ ماهی از آتش و از آب سمندر خیزد
غیر آن چهره و زلف دلاویز که دید باغ طاوس گران برج کبوتر خیزد
بدل ابروی و مژگان همه از باغ رخش چشم بد دور کمان روید و خنجر خیزد
جز از آن پیکر نغز آن لب نوشین که شنید شاخ طوبی که از چشمهٔ کوثر خیزد
کو ببین لعل وی و اشک مرا هر که ندید بشنود از پسته و عناب ز شکر خیزد
آن دو خال از نگر دسته بر آن چشمهٔ نوش از سر آب بقا خضر و سکندر خیزد
غیر یغما است میان من و تو خود نفسی در کنارش منشین تا ز میان بر خیزد

یار

یار نامد بسرم تا بلبم جان نرسید
بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید

یک قدم نیست فزون مرحلهٔ عشق و عجب
راه چندانکه بپوییم بپایان نرسید

ترک من تاختن از اصل نداند که بقید
بارها رفت ولی کار بجولان نرسید

بر جهان گوشهٔ دامان مرا منتهاست
که بتدبیر وی این قطره بطوفان نرسید

بار بار دل از طرهٔ چشمش فریاد
شحنهٔ کفر بفریاد مسلمان نرسید

دل ز زلف تو بلعل تو رسد کیست که گرد
طی ظلمات و بسر چشمهٔ حیوان نرسید

از چه آب و گلی ای سگکده یارب که سرم
تا نشد خاک براه تو بسامان نرسید

با خطت سر بسپارم چه نشاط از حرمست
هر کرا سر زنش از خار مغیلان نرسید

منم آن سوخته مرغ همه حسرت یغما
کآشیان ماند و شد از دام و به بستان نرسید

چرا خورشید و ماهش بر نباشد
اگر سرو از قدش کمتر نباشد

گدائی دارد از آئینه جام
نکو بنگر که اسکندر نباشد

من از خطش شدم عاشق که میگفت
که علم عشق در دفتر نباشد

رخ و خالش نگه کن تا نگوئی
سپهر ماه را اختر نباشد

عنان ای دل ز مژگانش به پیچان
که یک تن مرد یک لشکر نباشد

فغان از جور چرخ ار ساعد یار
سپهر جام را محور نباشد

ببال ای سرو اگر پستی براهش
که از این پایه بالاتر نباشد

مثال روی و خالش رسم بستن
در امکان مه و اختر نباشد

دل و مهرش بسلطان کی توان داد
خرابی را که بام و در نباشد

بکن رشح می از لب پاک مپسند
بهشت عدن را کوثر نباشد

بدین آئین فقیه شهر یغما
مسلمانم اگر کافر نباشد

حرف الراء

شد دلم شیفتهٔ زلف گره گیر دگر
باز دیوانه در افتاد بزنجیر دگر

بر جراحت چه نهی مرهمم آن به که کنی
زخم شمشیر مرا چاره به شمشیر دگر

خوار شد صید دلم پیش تو خوش آن که بود
هر سر موی تو بر گردن نخجیر دگر

ساعد آلوده بخون دگران داری نیست
جز هلاکت چه غم از دست تو تدبیر دگر

عیش ما با لب و دندان بتان شهد و رطب
زهر با خورده بیاد عسل و شیر دگر

گفته بود آنچه بمن پیر مغان گفت مرا　　واعظ شهر همان لیک بتقریر دگر
خواهی از زر کنی این قلب مس اندود مجوی　　بجز از خاک در میکده اکسیر دگر
دفتر عشق ز یک نکته فزون نیست ولی　　هر کسی شرحی از و گفته به تقریر دگر
کار یغما نشد از پیر خرد راست کجاست　　خضر راهی که شتابم ز پی پیر دگر

هر کرا اندیشهٔ زلفت نگذشتی ضمیر　　گه با قطار زلفت از نفسم بوی عبیر
خسروانند گدایان در تو و ایشان راست　　غم سپه آه علم داغ نگین خاک سریر
کافرم خوانده و از عشق نیم توبه پذیر　　وای زاهد گرم آگه شود از سر ضمیر
بر سر خوار بیاد تو چنان خوش بردم　　که کسی خوش زده بر بستر دیبا و حریر
جام در دست من و چشم تو از باده خراب　　زلف در پای تو و گردن من در زنجیر
نازم آن ابروی و مژگان که نه پیکان و نه زه　　شهری آغشته بخون این چه کمانست و چه تیر
غیر چشمت که همی تیر زندم بر نجد نک　　نشنیدم که بمردم زند آهو بره تیر
با همه شیر دلی ز آهوی وحشی نگهت　　دارم آن وحشت کاهو بره از حمله شیر
از هجوم مژه کن غارت و ز ابرو تاراج　　ای سپهدار شکار افکن یغما بنخجیر

خردم طبل جنون کوفت ز سودای دگر　　عهد مجنون شد و شد نوبت شیدای دگر
دید از هر که ستم رو بمن آورد ندید　　غم مگر امن تر از سینه من جای دگر
مژدهٔ وصل بفردا دهیم آه که نیست　　از قفای شب امروز تو فردای دگر
بستان از من و در زلف دلاویزش بند　　این دل خون شده هم بر سر دلهای دگر
زلف در پای تو بیم است که دیوانه شوم　　وای بیم اگر این سلسله در پای دگر
از یک ایمای تو جان دادم و افسوس که ماند　　تا قیامت بدلم حسرت ایمای دگر
لامکان دو جهان گشت و بمطلب نرسید　　هر که جز کوی تو شد طالب ماوای دگر
صفت گریهٔ یغما و شب هجر مپرس　　کشتی نوح و درا و هر مژه دریای دگر

حرف الزاء

خسرو حسن تو جائی زده بر خرگه ناز　　که بصد واسطه آنجا نرسد عرض نیاز
سفر کعبه کنم تا بخرابات رسم　　زانکه سالک بحقیقت رسد از راه مجاز
حتم کردم سفر زلف بتان تا چه شود　　شب تاریک و محل خطر و راه دراز

هر که آن خال سیه دید و لب میگون گفت   عاقبت فرش ره میکده شد سنگ حجاز
بنده بر گردن محمود بهم گر به برد   نام فتراک غلامان تو با زلف ایاز
همه اوصاف خداوندی از اخلاق کرم   در تو جمع است دریغا که نه بنده نواز

دل یغما رهد از چنبر زلف تو اگر
رستن صعوه میسر شود از چنگل باز

دل بر آن طره چه سود از خطم بستی باز   مرغ پر ریخته را رشته چه کوته چه دراز
بزنی ای صعوهٔ دلشاد که بالت بستم   بکمندیکه پر مرغ حرم آمده باز
گفتم ای پیر چرا این همه شاهد بازی   گفت در شرع بود مرد خدا شاهدباز
آخر از زلف و زنخدان بتی افتادم   از فرازی به نشیبی که ندیده است فراز
گفت زاهد بره دین تو نیائی با من   خاک بر فرق مسیحی که ز خر ماند باز
دانهٔ خال بکو گندم آدم خواره   سنبل زلف مخوان خوشهٔ خرمن پرداز

سجده یغما بر آن بت چه برابر چه ذقن
روی در کعبه بهر رکن صحیح است نماز

حرف شین

ز آن دیبای گلناریست بر سرو خرامانش   که دست خون ناحق کشتگان بگرفته دامانش
سپاه خط مگر بر کشور حسنش شبیخون زد   که بر گیسو شکست افتاد و بر گردید مژگانش
سرا پا خاکیان هستند یا مخمور پنداری   بنای آدم از لای تر خم بود بنیانش
میارا بر شکنج طره ترسم ظالمی گوید   که بگرفته است دود آه مظلومان گریبانش
وجودم هندوی خال غلامی شد که بیرو   بجای سبزه خط یوسف از چاه زنخدانش
ز زاهد بهر پاس دین نتو شد می از آن ترسید   که گردد آشکار او قت مستی کفر پنهانش

ز می تائب شد اما پاس عهد توبه کی دارد
لب یغما که با پیمانه عمری بود پیمانش

زلف تو نشسته تا سر دوش   در ماتم عاشقان سیه پوش
از ما بغلط نمیکنی یاد   ور غیر نمی کنی فراموش
آن پنبه که بر لب صراحی است   ای کاش مرا نهند در گوش
چشم تو بقصد شیر کردن   آهوی حرم بخواب خرگوش
با موی سفید عشقم آن کرد   کاتش نکند بعهن منفوش
بسته است مرا زبان گفتار   فریاد از آن لبان خاموش

ابروت بچهر مایهٔ صلح — بگشوده بر آفتاب آغوش
بر دیده نهم گر آیدم تیر — زان ترک کمان کشیده تا گوش

یغما زخطش قوی تر افتاد
چون گرگ حریص و چاه خس پوش

حرف الکاف

دانی از بهر چه جرعه فشانند بخاک — تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک
دجله دور است و مرا وقت نه ای شیخ مزن — بر گریبان می آلودهٔ من دامن پاک
بادهٔ تلخ گوار است نه حلوا چه عجب — ذوق این خر مگسانش نکند گر ادراک
نهی منکر مکن ای شیخ و ملولم مپسند — که نه انصاف بود می بقدح من غمناک
ور نیارد غمش از پا که بدستش جامیست — هیچش از زهر زیان نیست که دارد تریاک
پیر میخانه قدح دادم و بر صدر نشاند — زاهد شهر گرم قدر ندانست چه باک
در حریم حرم دیده از آن گشت مقیم — مژه گر ساحت میخانه بروبد خاشاک
زاهد صومعه گو توبه مفرمای که من — در ورع سستم و در توبه شکستن چالاک

من و میخانه و پیمانه و ساغر یغما
زاهد و مسجد و تسبیح و ورد و مسواک

حرف المیم

برنجیت ساقی چشم تو ساغری بگلویم — جز آنکه خون شد و از بام دیده ریخت برویم
تو شادی از آنکه بجورم ز پا فکندی و من خوش — بدین که قوت رفتن نماند از آن سر کویم
رقیب گفت بسگت گفته تا برنجم و من خوش — بدین خبر که یکی از سگان درگه اویم
چه ساغرم لب خندان مبین که همچو صراحی — مدام گریهٔ خونین گره بود بگلویم
دلی که گم شد و موئی خبر نیامدم از وی — بموی موی تو ظن میبرند موی بمویم
زگریه تیغ کشید و نزد بسرشک چه باکی — برد مگر ز تو باز آید آب رفته بجویم
خوشم بضعف که وقتی هوای صومعه کردم — نبود قوهٔ رفتن بپای میکده پویم
بهشت رحمتی ای وصل و من بجرم محبت — گناهکار شگفت ار نهی بسعد نه تو بویم

مزاج میکده پرورد و خاک صومعه یغما
بگیر مصحفم از کف بنه بدوش سبویم

چه شد که خانه بغیر از شرابخانه ندارم — در این دیار غریبم غریب خانه ندارم
زمانه مسکنتم داد و خوشدلم که بگویش — پی گدائی ازین خوبتر بهانه ندارم
قیاس کن ز دل پاره پارهٔ ضرب خدنگش — درست تر بدرستی ازین نشانه ندارم

سیاه خط به سپنجون مخزن لب لعلش — کشیده صف چکنم لشکر و خزانه ندارم
بپای من منویس ای فقیه صادر دستار — که گر سرم ببری امکان این سرانه ندارم
بخاکپای سکانت قسم که هیچ تمنا — بغیر سجده بران خاک آستانه ندارم
هوای خانهٔ صیاد و دام کرده چنانم — که یاد گلشن و پروای آشیانه ندارم
خطاب مولی دهر عوام و سود و سبوقه — چه کارها که ز سالوس عابدانه ندارم
مرو زمانه فدایت زمان دیگرم از سر — که تا زمان دگر تکیه بر زمانه ندارم

ز درد دل بخراشد خروش نالهٔ یغما
بدانکه گوش باواز این ترانه ندارم

نگاه کن که نریزد دهی چه باده بدستم — فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر — بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند — بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بیحفاظ پیش جمالت — بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم ببست بموئی — چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می — ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش — که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
ز قامتش چه گرفتم قیاس روز قیامت — نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم
نداشت خاطرم اندیشه ز روز قیامت — زمانه داد بدست شب فراق تو دستم
بخیز از بر من گر خدا دخلق بعانه — بس است کیفر این یکنفس که با تو نشستم

حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

بهار ار باده در ساغر نمی کردم چه میکردم — ز ساغر گر دماغی تر نمی کردم چه میکردم
هوا تر می بساغر من ملول از فکر هشیاری — اگر اندیشهٔ دیگر نمیکردم چه میکردم
عوض میدادم بجز می هرچه زان بودن شاید به — قناعت گر باین جوهر نمیکردم چه میکردم
چرا گویند در هم خرقهٔ تقوی فرو کردی — بزهد آلوده بودم گر نمیکردم چه میکردم
ملامت میکنندم گرچه برگشتی ز هر گامش — هزیمت گر ز یک لشکر نمیکردم چه میکردم
مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون دادند — اگر ترک کلاه افسر نمیکردم چه میکردم
باشکت ار کیفر گیتی نمیدادم چه میدادم — باه ار چارهٔ اختر نمیکردم چه میکردم

زشیخ شهر جان بردم بتذویر مسلمانی　　مدارا گر باین کافر نمیکردم چه میکردم
گشود انچه از حرم بایست از دیرم اگر یغما　　رخ امید بر این در نمیکردم چه میکردم

شبان تیره که از تاب زلف یار بنالم
بخویش پیچم و همچون گزیده مار بنالم

نه آن گلی که بجشم ودلم زمهر بخشی　　اگر سحاب بگریم اگر هزار بنالم
شبی سیاه و دراو ساز رعد چنگی باران　　بروز خویش چو چشم اشکبار بنالم
بپاس خدمت پیری بیاد آن بر و دامان　　رضا مباش که چون طفل شیرخوار بنالم
همی چه ابر بخندد چه ابر وار بگریم　　همی چه باغ بنالد چه رعد سار بنالم
ز روزگار بنالیدمی بهر دم ازین پس　　بران سرم که ز مردم بروزگار بنالم
ز صد سوار بنالند غازیان مجاهد　　خلاف من که ز یک طفل نی سوار بنالم
ز سنگ سبزه بروید اگر خزیف بگریم　　ز شاخ شعله بر آید اگر بهار بنالم
بکوه سیل بر آید اگر بدشت بگریم　　ز دشت برق جهد گر بکوهسار بنالم
دو گیتی از همه دشمن مرا از ان همه یغما　　امان مباد بجان گر بزینهار بنالم

هرجا حدیث عشق تو بنیاد گر کنم
اول بناله گوش نیوشنده کر کنم

خود را میان خلق سگ او شمر کنم　　شاید بدین وسیله خود معتبر کنم
خو کرده ام بحسرت رویت بزیر تیغ　　چندان امان بده که برویت نظر کنم
تا بعد مرگ نیز کشم رنج انتظار　　گو یا پس از وفات بخاکت گذر کنم
باری ز لطف بر سر خاکم گذر تبرس　　زانروز داوری که سر از خاک بر کنم
بر من شب فراق تو راحت زندگی است　　کان فرصتم نداد که شامی سحر کنم
چون نیست دست آنکه نهم سر بپای تو　　هرجا که خاک پای تو یابم بسر کنم
ان ترک لشکری نشود رام ز اشک روی　　سیمم اگر بکیل بریزم و زر در سپر کنم
گاهی به لب اشاره کند که با بر دوان　　هردم بحق خویش گمان دگر کنم
من کین میفروش بجویم بمهر عمر　　کی با علی مخاصمه بهر عمر کنم
یغما ز پیر میکده کو ز فقیه شهر
با صحبت مسیح چرا ذکر خر کنم

ساقی از جام طرب داد شرابی دوشم　　جذبه نشاء شوق آمد و برد از هوشم

پیمانه

آنچنان رفته‌ام از دست ز تاب می دوش
که از این کوی توان برد مگر بر دوشم

بسکه از غلغلهٔ عشق جهان پرغوغاست
بانگ نی زمزمهٔ وعظ بود در گوشم

یارب اندر شکن سایهٔ آن زلف سیاه
راحتی بخش از این فرقهٔ ازرق‌پوشم

چه عجب گر نکنم روی ارادت بحجاز
منکه در سجدهٔ محراب و خم ابروشم

میکنم پرده‌گشائی ز رخ شاهد راز
غیرت روی و لبت گر نکند خاموشم

دیگران از می و من از لب ساقی یغما
گاه سرمست و گهی سرخوش و گه مدهوشم

گفتم که به خاک و خون نشستم
از تیر تو گفت مزد شستم

گر جز تو صنم مرا خدائی است
در مذهب عشق بت‌پرستم

دور فلکم فکند از پای
ای ساغر می بگیر دستم

کردم مژه دجله بو که زان بحر
افتد چو تو ماهیی بشستم

می ده که ز باده نیست توبه
کار من اگر منم که هستم

از می بگذر به فتوی هوش
اینست ز من شنو که مستم

خاک ره سروقامتی گرد
آسوده ز هر بلند و پستم

شیخم چه غم ار شکست ساغر
صد توبه بخون‌بها شکستم

بستم ز سرشک راه کویش
بر مدعی و ز جوی جستم

یغما بخسش رسیده‌ام از خط
زین خس بکل آشیانه بستم

چه بارهاست بدوش از سبوی باده‌فروشم
که بار منت سجاده برگرفت ز دوشم

صلاح و تقوی و پرهیز و عقل و دانش و هوشم
بجرعه‌ئی نخرد کافرم اگر نفروشم

بزلف و کاکلم ای خواجه گر بسیست ببخشا
که آن دو سلسله از من غلام حلقه بگوشم

گواه مستی و هشیاری این نه بس که تو ناصح
مرا ز عربده کشتی و من هنوز خموشم

چه سود پند که هر پنبه که ساقی محفل
گرفت از لب مینای می نهاد بگوشم

امام شهر بپرداخت تن ز خرقهٔ هستی
قبای عید مرا گو بیاور که بپوشم

بگو بپادشه از من کزین معامله بگذر
گدائی سر کویت بسلطنت نفروشم

مرا مگوی که یغما چرا خموش نشستی
بگو ز ناله چه حاصل چو نشنوند خروشم

از لعل تو آن که ساخت خاتم — بر هیچ نگاشت اسم اعظم
میگرد دلم خراب و میگفت — از کشور ما خرابه کم
از دیده بپرس قصهٔ دل — از جام شنو حکایت جم
در دو لبت بروح بخشی — بازیچه بود مسیح مریم
آن گندم خال و دودهٔ زلف — آتش زن دودمان آدم
شمشیر تو سد آهنین است — جاوید میان زخم و مرهم
در سجدهٔ کعبهٔ جمالت — مژگان شده راست ابروان خم
تا زلف و لب تو شد پدیدار — گم شد شب قدر و اسم اعظم

یغما من و ساغر پیاپی
مطرب تو و نغمه دمادم

انکه یک عقده ز کارش نکند باز منم — چرخ و صد عقده بکارش فکند باز منم
نیست مرغی که پرش ریخت و نزد بالی ماند — ور دل مرغی اگر حسرت پرواز منم
زلف در پای تو گو دست که مشیم رود ز پی — تا بدین دولت شایسته سرافراز منم
بگشا لب به تبسم که مسیحا گوید — انکه هرگز نکند دعوی اعجاز منم

مرد میدان دو جامند حریفان یغما
رند خمخانه کش و میکده پرداز منم

تا ز مینای غم عشق تو صهبا زده ام — عقل را شیشهٔ ناموس بخارا زده ام
از پی میمنت عیش مرا تیغ شراب — تا بدست آمده بر گردن تقوی زده ام
می مسیحا دمن غمزده رنجور مکن — عیب اگر دست بدامان مسیحا زده ام
کاکل و زلف بتان دودهٔ جور و ستمند — بتظلم در این سلسله شبها زده ام
آسمان چند مرا شیشهٔ دل میشکنی — شرمی آخر نگرت سنگ بمینا زده ام
با لب و قد تو انصاف کوته نظریست — گر بغفلت مثل کوثر و طوبی زده ام

سبقتم هیچ نیست برارباب سخن
دو سه روزیست که گام از پی یغما زده ام

جدا ز لعل تو هر جام لعل گون که کشیدم — گذر نکرده ز لب خون شد و ز دیده چکیدم
نشان نبود ز راه و نبود نام ز مژگان — که من بیاد خدنگ تو ز آشیانه پریدم
نصیب دوست نگردد مباد روزی دشمن — نشاط دلی که من از روزگار هجر تو دیدم

گسستم از همه خوبان که دایهٔ عهد تعلق ... بنافهٔ سر زلف تو بست و ناف بریدم
برد بتیغ و بفتراک بر ببست و عنان داد ... گناه آنکه چرا زیر تیغ عشق طپیدم
نگویم از قفسم مژده ده بحرف رهایی ... هلاک شادی تیغت بده بقتل نویدم
علاج تنگی دل نیست جاک سینه و گرنی ... چو غنچه بی لب لعلت هزار جامه دریدم
کمان بهر که کلم کرده دست عشق بدامن ... ز دیده خون دل است اینکه بر کنار چکیدم
بکش مرا که کمان حیات خضر نیرزد ... بساعتی که زکوی تو آورند شهیدم
در انتظار ره صبا ببوی وصالت ... براه مصر چو یعقوب مانده چشم امیدم

بضعف طالع یغما نگر که از غم هجران
غبار گشتم و بر طرف دامنش نرسیدم

چو چشمت ترک مستی در کمینم ... چه سود ار بگذرد اختر زکینم
نهان زان چشم طوفان زای مردم ... چه نهها که دارد آستینم
یکی فولاد بازو پنجه برتافت ... دلی باید از این پس آهنینم
من و اندیشه لعلت که خوشتر ... زصد ملک سلیمان این نگینم
نه ذوق از کفر دیدم نی ز اسلام ... هم از آن توبه باید هم ازینم
در آن میدان که از هر سو بهت زنهار ... کسی نشنیده غیر از آفرینم
شدم در رهگذار توسنت خاک ... نگو شد کاسمان زد بر زمینم
زهی شاهی اگر هندوی زلفت ... کشد داغ غلامی بر جبینم
گزاف از من نباید کفر زلفش ... اگر این است یغما دای دینم

کدام باده زمینای دهر شد به گلویم
که خون نگشت و زمژگان فرو بریخت برویم

زمیر میکده تا کی کنم تحمل خواری ... نماند نیروی طاقت مگر ز آهن درویم
بگشت شیمه و خوی مصاحبان هوا فق ... مخالفت ستم گر بگشت شیمه و خویم
کسیکه سوی ویم بود روی پشت بمن کرد ... کسیکه بود مرا پشت ایستاد برویم
کنونکه پیر مغانم بچهره در نگشاید ... چه غم کسی در مسجد نبسته است برویم
بخاک خانقه از تن غبار کفر بریزم ... بآب صومعه از چهره گرد شرک بشویم
امام شهر گزین پیش بر بحکم شریعت ... ز ننگ دامن تر راه می نداد بکویم
کنون نشانده به پهلو زمهر و می بفشاند ... غبار میکده با آستین خرقه زرویم

در زمانیکه یغما ... جمعه کاشان
بسر برده و شعرا ... یغما
نیاز ... زرامی
حاجی ملا احمد ... یغما
جانب یغما نموده
... بیست
و این غزل را نظیر آورده

یکی در دهن آلوده خرقه وان دگر از مهر — که بسوزن پرهیز چاک جامه رفویم
بگردن این فکند طوق سبحه وان نگشاید — صلیب خدمت شیرین زبان سلسله مویم
بذکر حلقهٔ اسلامیان و من در تشویر — چه گبر تازه مسلمان بجوش رفته فرویم
زجوی ساغرم آب طرب برفت و بیامد — زچشمه سار ورع باز آب رفته بجویم
بگاه آن بگوش همیخواندم اذان و اقامت — امام جمعه سراید ز راه و رسم وضویم
بصوت وعظ فرو رفت گوش نغمه نیوشم — بذکر سبحه برآمد زبان زمزمه گویم
بخانقاه بیاغوشم مگر که تو گویی — گر اوست مصطبه من بنده صد مجلس اویم
کهن لباس فکندم دگر خدای بخواهد — مبارکست مبارک طراز خلعت نویم
گرفت حلقهٔ مسجد کف پیاله ستانم — بسوی کعبه گرایند پای بتکده پویم
شدم ز بسکه بگشتم مرید صومعه یغما
بگو ز میر زد مصحف بگو ز جام و سبویم

حرف النون

روز با شبها بدوران توطی شد آسمان — یک سحر شام مرا کی بود در پی آسمان
گفته از مهر میخواهی ز گیتی بگذرم — گر بدینسان بگذری نی آسمان ای آسمان
چه گشاید زینکه هرگو با من بیچاره بست — عهد کین از مهر بستی عهد با دی آسمان
تا ز کارم یک گره نگشاید از سرپنجهٔ — هر گرا دستی بناخن کردهٔ ای آسمان
تا کی افراسیابی با چو من افتادهٔ — ز نتاج رستم زن دودهٔ کی آسمان
عاقبت کردی بکام دشمنانم زیر دست — پشت دستی الامان ای آسمان ای آسمان
گفته بر کام یغما کرده ام شبها بروز
کذب بهتان افترا تهمت کجا ای آسمان

بزن ای مطرب خوش لهجه نوائی به ازین — بو که زین پرده برم راه بجائی به ازین
از خرابات و حرم کسب شرف نتوان کرد — تا لبش گو که کند طرح بنائی به ازین
منعم از ناله مکن ای مه محمل که نیست — عشق بر قافله حسن درایی به ازین
مینمودم بتو اندازهٔ رسوایی عشق — ساحت گیتی اگر داشت فضائی به ازین
گفتی از کوی خرابات برو جای دگر — چون روم چون ببرم راه بجائی به ازین
ز اشک و آه ای دل بی صبر و سکون شکوه مکن — داشت کی ملک وفا آب و هوائی به ازین
خون یغما چو یاران بستم ریز مکن
زیر تیغ تو زند دستی و پائی به ازین

نمی گویم به بزمم باش ساقی می مهیا کن — چو با یاران کشی می یاد خون آشامی ما کن
چو ناحق کشتیم ایمن مباش از دعوی محشر — من از خون بگذرم حاشا نظر با کف حاشا کن
فلک تا چند مرغان دگر را آشیان بندی — بشاخ گل مرا هم رشته آخر ز پر وا کن
ببالین وقت بیماری قدم ننهادی از یاری — بیا اکنون بخواری جان سپاری را تماشا کن
بمن ز مال عالم یک تخلص مانده مجنون است
بکار آید گر ای لیلی وش آن نیز یغما کن

از صومعه زاهد به خرابات سفر کن — طامات صفائی ندهد فکر دگر کن
آدم بنشاط غمش از گلشن مینو — بگذشت تو هم گر خلفی کار پدر کن
تا در ره او پای کند پویه قدم زن — تا بر در او دست دهد خاک بسر کن
شاید که بگوشش رسی ای ناله رسا شو — باشد که ترحم کند ای آه اثر کن
چندم شب هجران چه شب وصل مگر چرخ — رشک آرد و گو هر شب آغاز سحر کن
اشکت بخراشد جگر مردم و ترسم — غمگین شود ای مردمک دیده حذر کن
خواهی بسلامت گذری از نظر دوست
یغما تن و جان را هدف تیر نظر کن

منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من — این گواهی بس که زاهد میکند انکار من
در خراباتش بجای بارها کردم گرو — تا نه پنداری سعادت نیست در دستار من
میکده کردم بنا کو بانی بیت الحرام — تا بپرسم بهتر آثار تو یا آثار من
زاهدان شهر شاهد باز خواندندم چه عیب — هیچکس زیشان نداند خوبتر اسرار من
گفتم آه از آفتاب گرم محشر پیر دیر — گفت ما را غافلی از سایه دیوار من
تا شدم در رسته وصف لب شکر فروش — کاروان مصر در تنگ است از بازار من
مفتی ار سگ خواندم رنجش خلاف مردمیست — من که باشم گر خطاب مفتی آید عار من
بر لب غیر آنکه دارد چشم گاه داوری — کی کند وقت تظلم گوش بر گفتار من
خوابش ار مژگان همی راه دیده بو بیند بخواب — چشم شوخش ماجرای دیده بیدار من
رشته تسبیح عمر زاهد ار یغما گسیخت
غم مخور این هم فدای تاری از زنار من

حرف الهاء

تا دم معجز از آن لعل شکر خا زده — سنگ بر شیشه ناموس مسیحا زده

نه دلست انکه تو داری که یکی سنک سیاه — بکف آورده و بر شیشهٔ دلها زده
دانی احوال دلم با دل سنکین بتان — به مثل وقتی اکر شیشه بخارا زده
دور آن دور غم و کردش این کردش کام — به چه نسبت مثل چرخ بمینا زده
ترک چشم ار کندم ملک دل اینکونه خراب — تا زنی چشم بهم خیمه به صحرا زده
مردم و صید چه در شهر و چه در دشت بماند — آستین بازپی قتل که بالا زده
دیده ام دفتر پیمان ترا فرد به فرد — هرکجا حرف وفا آمده مبهما زده
کرده دجله کمان اشک مرا چشم بمال — تا به بینی مثل قطره بدریا زده
کفتی ای سرو که خاک ره بالای توام — قدری نیز فرود آی که بالا زده
به شکست دل احباب سپه میرانی — انچنان خوش که مکر بر صف اعدا زده
زده دست به پیمانه شکستن زاهد — حسرت عیشت که بر عمر ابد پا زده
انکه دل داده و دل برده ندانم جرم دوست — تهمت است انکه تو بر وامق و عذرا زده

بار رقیبان زده تا زده بادهٔ مهر
سنک کین تا زده بر ساغر یغما زده

عکس آن رخسار قامت تا در آب آورده — عکس خوبان راست سرو از افتاب آورده
چرخ ماه از افتاب آورد و تو از جام و مهر — برخلاف چرخ از ماه افتاب آورده
زان خط خون خیزد از مژکان و خیزد ای عجب — مشک ناب از خون تو خون از مشک ناب آورده
تا حساب رستخیزت چیست کر قامت بخلق — صد قیامت رستخیز بی حساب آورده
زافتاب آمد طراز لعل رخشان ای عجب — لعل رخشان را طراز از افتاب آورده
زاهد میدهی در راه عشق آهسته تر — ریش کاوی باز مان خر در خلاب آورده

خاک بهنه هوش و یغما دیدهٔ خورشید ماه
زین کمیت برق پی کاندر رکاب آورده

چهره آذرکون ز آذرکون شراب آورده — آب کار دلبری از کار آب آورده
زان دهانم دیده دریا کردی و کوئی که کرد — این تو به دانی که دریا از سراب آورده
کرده تاراج هشیاران و مست افتاده چشم — داده فرمان بیداری و خواب آورده
خود حباب آید ز دریا مر مرا از اشک و چشم — تو دکرکون مانده دریا از حباب آورده
کر تهی تابی ببین در کار آن پیچیده زلف — کج پلاسی بین که مو بیر اطناب آورده
ز اشک چشم لخت دل بار دهماره چرخ تو — چشم هندی بین که از باران سحاب آورده

له

گرچه آیاتی است یغما نظم یاران زین غزل
نسخ آن آیات را فصل الخطاب آوردهٔ

مکن ای رقیب منعم ز حدیث جام و باده | که حرام کرده می را برو ای حلال زاده
ز گشاد و بست اختر ستی آن بود که بینم | در خانقاه بسته سر جام می گشاده
بر هی که نعل ریزد ز تحیر اولین پی | همه اسب شهسواران بکجا رسم پیاده
زند آنچنان زبانه تب غم ز بند بندم | که گمان کنند مردم به نی آتش اوفتاده
نه خط است خال مویش بر آفتاب رویش | که صف سیاه روزان بقیامت ایستاده
بره تو خاکم اما بسرم کجا گذاری | مگر از زمان که دانی فلکم بباد داده

دل تیره روز یغما بشکنج زلف او بین
تو بشاخ سرو گوئی زغن آشیان نهاده

چون تو بجعد عنبرین نافهٔ چین پراکنی | دامن و جیب گیتی از مشک ختن پر آکنی
مو چه پراکنی برو رو چه بر آسکنی بمو | سنبل تر بدستهٔ دسته گل بخرمنی
هندوی خال دلستان نز تو همین بدین زمان | هوش بری و عقل و جان دزد هزار مخزنی
جای سرشک خون چکم لیک کجا اثر کند | قطره بهیچ سنگ ما در تو که سنگ صد منی
ای دل سخت سیمبر با تو ره آه را خطر | در تو نه اشک را اثر سنگ کدام معدنی
چهره و دل ستودمت لیک چو آزمودمت | چهره نه دشت آتشی دل نه که کوه آهنی
ما همه غم رسیدگان جسم و تو جان خرمی | ما همه هیچ دیدگان کور و تو چشم روشنی
طره ز دوش تا بکی سر نهی بپای وی | دست شکسته نیستی از چه وبال گردنی
خانهٔ امن اگر بها خون امان اگر هدر | با همه فتنه ایمنم میکده تا تو مأمنی
از قد نارون نشان وز رخ مشتری بها | سرو هزار روضه ماه و هزار روزنی

یغما طشت و چه نهد آن ذقن و جبین ترا
گر بمثل سیاوشی یا بجدل تهمتنی

بجانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری | زبانم نیست یارا ای سخن ای خامه تحریری
رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را | بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
تماشا برده از جا پای شوقم جلوهٔ آن رخ | ز تنهائی دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری
بود کان مه بفریادم رسد امدادی ای افغان | بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تأثیری
بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیلی ای صیاد | بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تأخیری

بخت خصم کردی چند طالع سرمی الکوکب
روی تا کی خلاف رای من ای چرخ بتغییری

کار خود نکو در مانده یغما پندی ای ناصح
جنونم ساخت رسوای جهان العقل تدبیری

تو بدستیکه به تیر مژه دل میشکری
عالمی صید نگاهت شده تا منگری

ترک تیر افکنت از تیر تغافل ریزد
خون صد واسطه تا از سر خونی گذری

پیش کس قصهٔ اسرار دهانت نکنم
آن نسیم است که بر غنچه کند پرده دری

تا پراکنده شبه سیم تو بر درج عقیق
ریزد از جزع بیا نم همه لعل جگری

حسرت بال و پرم بود که در دام افتم
این زمان میکشدم حسرت بی بال و پری

تا چه سریست دهان تو که صد مصر شکر
باشدش تعبیه در تنگ بدین مختصری

غنج طاوسی رفتار تو گر بیند باز
دیگر اندیشه رفتن نکند کبک دری

خواجه را علت عیسم شده ستدره بیع
زادک الله چه سپاس از مت ای بهیری

بیند ار دایره خط تو پیرامن روی
گرد خود حلقه کشد فتنه دور قمری

مهر تو کان نرود از دل یغما ناصح
مدم افسون که برون نایدازین شیشه پری

بادهٔ صافی و بوی گل و باد سحری
گر ز خویشت خبری هست زهی بیخبری

بنگر آن قامت و رخسار که گوئی بسته است
بر سر سرو روان دستهٔ گلبرگ طری

باده پیش آر مگر قوت غسالهٔ می
سازدم پاک ز آلایش ضعف بشری

روزگار غم شاهد صنمان پیرم کرد
کودکی کو که کنم من پدری او پسری

بطریقی که خورم من غم زیبا پسران
پیر کنعان نکند در حق یوسف پدری

از دل سخت چو سنگش عجبی نیست که نیست
نالهٔ زار اسیران بلا را اثری

که کند گونهٔ ابکار سخن را یغما
خوشتر از ماشطهٔ کلک تو پیرایه گری

روم بجلد سگ پاسبان که گاه بگاهی
مگر بمغلطه بام بر آستان تو راهی

بوحشتی است دل از خیل غمزه در خم زلفش
که بیدلی شب تاریک بر خورد بسپاهی

رخ تو ماه شمردم دل تو سنگ و چو دیدم
مثال ذره بخورشید بود و کوه بکاهی

بگوشه گوشه چپ راست ز ابرویت چه گریزم
که غیر سایهٔ شمشیر فتنه نیست پناهی

نه سایه ز تو بر سر نه نوری از تو برون زن
مرا ازان چه که سروی مرا ازان چه که ماهی

بهار توانست تباه ازان خرمی بخط   هزار سال نروئی ندانمت چه گیاهی
کشیده خنجر و جوید بهانه مدعی اکاش   کند ثواب و مرا متهم کند بگناهی
بدل رقیبم ازان ره ببند بد که مبادا   خدا نکرده ازین ره کنم بکوی تو راهی
همینم از شب زلف تو حاصل است که دایم   بدست روز پریشان و روزگار سیاهی
نه شام را خبری از سحر اثر نه دعا را   شب فراق تو افتاده ام بروز سیاهی

ربود غارت خط تاج نخوت از سر حسنش
مگر رسد سر یغما ازین نمط بکلاهی

دل از خیال زنخدانت اوفتاده براهی   که اولین قدمم باید اوفتاد بچاهی
چو آورد به بر لب کمند زلف معقرب   فسونگریست تو گوئی گرفته مار سیاهی
نیاز ما اگر این است و بی نیازی خوبان   چه لابه و چه عجزی چه ناله و چه آهی
بخاک کوی تو ام از سحاب دیده چه حاصل   که غیر خار ملامت نپرورید گیاهی
ز خنده های تو ای باده بزم شد چو بهشتم   ثواب گریه ناصح فدای چون تو گناهی
ز بار ضعف فرو مانده ام ز قافله افغان   مگر سرشک بگیرد به محملش سر راهی
بشرع غمزه مکن داوری که قاضی ترکش   بیک محاکمه صد خون کند بدون گواهی
کسی ز حال دلم آگه است و آن صف مژگان   که صید مضطربی دیده در میان سپاهی
هزار سال زوید بصد لطیفه نیارد   زمین بقد تو سروی فلک بروی تو ماهی
بحکم تجربه از فتنه سپهر ندیدم   جز آستان خرابات ملجائی و پناهی

حکایت از دهن یغما و از چه زنخی کن
حدیث غیر فرو هل چه یوسفی و چه چاهی

وطن ناچار رندان را چه در میخانه بایستی   حرم میخانه قندیل حرم پیمانه بایستی
بزاهد تا ز حی بوئی رسد بعد از شکستن ها   سفال میفروشان سبحه صد دانه بایستی
جنون غوغا ز شهرم سوی هامون برد و دلتنگم   زمین در هر سر بازار صد افسانه بایستی
عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر   بهر یکسال روزی کعبه بتخانه بایستی
بود ای هر نظر شایسته نظاره لیلی   دگر نه در جهان هر عاقلی دیوانه بایستی
نگو بازار با یوسف میسر نیست زالی را   قدم در نه درین ره همت مردانه بایستی
بحکمت دیر و مسجد شد مقام راهب و زاهد   که بلبل را گلستان جغد را ویرانه بایستی
دم مردن ز مستی توبه کردم وه ندانستم   بجای توبه در دستم کنون پیمانه بایستی

بزلف و خال بردی عاقبت دل از کف یغما
که صید طایر وحشی بدام و دانه بایستی

بگیر گوشهٔ جام از حریف عیش مدامی — که دور از خم گردون نمود گوشهٔ جامی
بطاق ابروی ماهی بنوش جام بلالی — چه مانده چشم براه هلال عید صیامی
جهان ز نکهت پیمانه مست و اعظ مسکین — هنوز گرم ملامت مگر نداشت مشامی
ببین بدیدهٔ وحدت مقیم دیر و حرم را — که در میانه نبینی جز اختلاف مقامی
ز آشیانه و گلشن چه حاصلم که ندارد — گذر بسجانه صیاد دوره بحلقه دامی
دریغ نیست گذشتن ز سنگ جور نکویان — مگر شکسته پرت بر نشین بگوشه بامی
جگرخراش بگوشم رسید نالهٔ یعقوب — مگر ز مصر بکنعان رسیده است پیامی
به ماه و سرو چه نسبت جمال و قد تو یارا — نه ماه را قد موزون نه سرو راست خرامی

نشان مجوی ز یغما که من بناحیه دیدم
دو اسبه پشت بمقصد ز دست رفته لگامی

زاهدم میدهد از سلسلهٔ زلف تو بندی — کاش میداشتم از سلسلهٔ زلف تو پندی
گرچه بی پرده خوشی روی فروپوش که ترسم — بنید از دیدهٔ بد روی نکوی تو گزندی
سر بپای تو بینداخت بر انگیز سمندی — تن بفتراک تو سر داد و بنید از کمندی
زنده کردی که بتیغم زده بر خاک فکندی — لیک میمیرم ازین غم که بفتراک نبندی
پشت کردی بر هش عاقبتم عذر چه گویم — تا بدین پایه ندانستمت ای بخت بلندی
دودهٔ خال تو آخر ز جهان دود برآورد — وه عجب آتشی افتاد بعالم ز سپندی
آشنا شد بتو بیگانه و در خویش نگنجد — زین نشاطم دل غمگین که تو بیگانه پسندی
نالدم دل چه جرس از غم محرومی محمل — ورنه ای خار حریری تو و ای خاره پرندی
جان بها دادم و کامم نشد از وصل تو حاصل — آخر ای جان چه متاعی مگر ای بوسه بچندی
دل دیوانه بزنجیر ادب می نپذیرد — مگرش بر نهم از سلسلهٔ زلف تو پندی

یک قلم خاصه بوصف لب شیرین نکویان
شهد باری مگر انگیخته یغمانی قندی

ساقی جگرم سوخت بده جام شرابی — ماه رمضان است بکن کار ثوابی
در سینه ندانم که چه کرد آتش عشقت — از نالهٔ خود میشنوم بوی کبابی
صد حرف زند در عوض یک سخن غیر — وانگاه سؤالی که نیرزد بجوابی

آن زرد گیاهیم که در دشت محبت — یکبار بما سایه نیفکند سحابی
تا بو که بوجهی نگرم روی تو پیوست — دارم بهم آمیخته بیداری و خوابی
مگذار که خط گرد عذار تو زند پر — هم جلوهٔ طاوس دریغست غرابی
انوار شهود تو بروی تو حجاب است — زانم چه که امروز برافکنده نقابی
ناوک بسوی مدعی افکند و بمن خورد — این است خطائیکه بود به ز صوابی

یغما عجب از خاک وجودت نبرد باد
از چشم و دل اینگونه که در آتش و آبی

صد نامه نوشتیم و ز صد ز تو خطابی — صادر نشد از خود همه دشنام و عتابی
یاد آیدم احوال دل سینه ویران — هر که شنوم نالهٔ جغدی ز خرابی
ای آب خضر آنچه در او صاف تو گویند — غافل مشو از حرمت خود در دو شرابی
در اشک من و دیدهٔ من بین که ببینی — بحری که در او موج برآید ز حبابی
در جلوه که توسنش از بخت بلندم — بر عرش برد بوسه توان زد برکابی
آید نگرم روی تو در واقعه دارم — در عمر بیک چشم زدن حسرت خوابی
یک آیه قران که در او حرمت می کو — انکار مکن واعظ اگر اهل کتابی
در طرهٔ پرتاب مسیح ابدل شیدا — هم است که روزی شود این موی طنابی

یغما اگرت آرزوی علم ربانی است
جهلی ز خدا خواه و بجوان صرف نصابی

درد سر میدهدم رنج خمار ای ساقی — پای بنه پیش و بزن دست بکاری ساقی
پی خم سپه انگیخته گردون بفرار — کردم از ساغر و پیمانه حصاری ساقی
بزم شد وادی ایمن و گرت آتش طور — باید از باده برافروز عذاری ساقی
ماه کنعان می و زندان خم و من چون یعقوب — قاصد مصر تو بوئی بمن آری ساقی
باده بذر است و تو دهقان و قدح نوشان خاک — تخم خیر بدل خاک مکاری ساقی
غم غبار است و دل آئینه و صیقل صهبا — خیز و بزدایم از آئینه غباری ساقی

می خدنگست و صراحی است کمان بستان دشت
تو شکار افکن و یغما است شکاری ساقی

محمل از شهر بدر میبرد امروز کسی — از جرس کم نه ای ناله برآور نفسی
کاروان غمت از کشور دل دور افتاد — حق صحبت چه شد ای ناله بجنبان جرسی

گرد دم چشم تو در چنبر زلف ای بی دل — آنچنان کز پی رندی شب تاری عسسی
مردم دیدهٔ من با همه چنان محو لبش — که تو گوئی بعسل در شده پای مگسی
تا ز هر عضو تو ام کام بر آید خواهم — از خدا چشم نظرباز و دل بلهوسی
بخیال می کوثر شکنی ساغر ما — برو ای شیخ مقدس که به مقصد نرسی
در گلستانم و دل پر زندم چون گذرد — سخن از خانهٔ صیادی و کنج قفسی
برندارد نظر از پی مه محمل ما کث — هست از قافلهٔ مدعیان بازپسی

تا تظلم کنی از جور نکویان یغما
ننهد گوش بفریاد تو فریادرسی

دل از لقای تو گفتم رسد به تمکینی — سپند بر سر آتش نیافت تسکینی
بریدم از همه یاران و نیست اینم عشق — گزیرم از تو که از دوستان دیرینی
مرا که صبح بهجرت ز شام تیره تر است — از آن چه سود که تو آفتاب پیشینی
چه جای بادهٔ تلخست بی لب تو مرا — بحلق می بزد هر گلاب شیرینی
کنون که گشت نگارین ز غنچه پنجهٔ شاخ — بگیر جام بلور از کف نگارینی
بناز خفته چه داند که در گریبانم — چه خارهاست ز پیراهن گل آگینی
نهاده خال و بدریوزه پیش بوس لبش — به پیش دکهٔ حلوائیان چه مسکینی
دل از رسیدن منزل من ابتر مان کندم — که بار پیل نهادم به مور مسکینی

نقیبه زد ره یغما بقید سبحهٔ شید
زهی عجب که مگس کرده صید شاهینی

کوری و باغ و شمع را بسکه لطیف و روشنی — شمع مدام شعله باغ تمام گلشنی
فیض دهی بکفر و دین گر ز طرهٔ و جبین — پرتو سایه پروری سایهٔ پرتو افکنی
وصل و فراق ز هم گر نه پدید از چه رو — روز شب از تو من جدا تو شب و روز با منی
ای خم زلف سحر زا اگر نه مشعبدی چرا — موی ضعیف بر سری بند گران بگردنی
خط اگر این و آن ذقن چیست سرشک و آه من — بستن باد و چنبری سودن آب و هاونی
ما همه غم رسیدگان جسم و تو جان خرمی — ما همه پیچ دیدگان کور و تو چشم روشنی
گندم خال چو دری دانهٔ دام جان و دل — کشت خرد بجز دلی خرمن دین بارزنی

یغما خود پرستیت کرده بکفر و دین
وحدت شرک سوز را هم بت و هم برهمنی

مبدهد درد سرم رنج خمار ای ساقی
بسر پیر مغان باده بیار ای ساقی

می مباح است بفردای قیامت گویند
شب غم نیست کم از روز شمار ای ساقی

به پیمانه مستان بمن افشان که سحاب
داد فیضی که بگل داد و بهار ای ساقی

بنشین تا زمیان بانگ طرب برخیزد
خیز تا غم بنشیند بکنار ای ساقی

می مهار است و خرد بختی دیوانه بیار
بهر این بختی دیوانه مهار ای ساقی

واعظم بیم کند از سخط بار خدای
بسر رحمت او باده بیار ای ساقی

گردش دور فلک بین و بگردیدن جام
عمر در رو چه تعلل مگذار ای ساقی

میکده دجله و می رحمت و تو ابر کرم
می کشان خار بن تشنه بیار ای ساقی

جان یغما همه از حسرت جامیست بلب
چشم در راهش ازین بیش مدار ای ساقی

شد فاش در آفاقم آوازه شیدائی
معروف جهان گشتم از دولت رسوائی

خیز ای دل دیوانه کز بهر تو میگردند
دیرانه بویرانه طفلان تماشائی

دف است که خون گریم بم است که خون گریم
دل از ستم تنها من از غم تنهائی

تا چند بدوران میخواهم و خون نوشم
آب طرب خون باد ای ساغر مینائی

فرمود طبیب امروز تجویز گل قندم
فحش از چه نمیگوئی لب از چه نمیخوائی

گفتی چه شوم سرمست گیرم بدو بوست دست
از بهر چه خواهی بست عهدی که نپائی

یار من و یار تو آن غایب و این حاضر
یغما من و خاموشی بلبل تو و گویائی

مرنج زاهد اگر نیست گفتمت دینی
بکار چشمی و بشکر هزار چندینی

چه جای باده تلخ است بی لب تو مرا
بکام می زده هر گز آب شیرینی

نشاط بستر راحت بخواب خواهد دید
سری که ساخت ز خاک در تو بالینی

بتیغ میزدم مرحبا که گفت که من
ز ذوق زخم ندارم مجال تحسینی

نبود تا خط و خال و رخت ندانستم
بروزگار شبی هست و ماه و پروینی

شهان بعرصه عشقند مات اسب متاز
نه هر پیاده ببازیچه گشت فرزینی

من از رسیدن منزل دل از زمان کندم
که بار پیل نهادم بمور مسکینی

رسید عمر بپایان و در غمش یغما
هنوز بر سر اندیشه است تخمینی

آن مه ز مهر بر لبت طرف نقاب بینی امروز یار بر آمد ز ابر آفتاب بینی
از تاب سینه گرم و ز موج دیده تر پیوسته ام در آتش همی در آب بینی
گر ملک پادشاهیم بخشد خدای سازم همی فدای ساقی رهن شراب بینی
دارم ز دوست رویت و نی ز دست خویشتن هم از طپانچه نیلی در خون خضاب بینی
بستم نگر جمالت با صورت خیالت چشمی مراست بیدار همی بخواب بینی
تحقیق شام هجران یغما چه بیکسی است از بیم آن قیامت روز حساب بینی
یعنی ز جان گذشتن مسکین دلی بت و روز
و آن چهره زلف در تب همی بتاب بینی

حاصل من جیبت ز فرزانگی رنج خوشا عالم دیوانگی
نیست منزه ز کمال و جمال در پی آبادی و ویرانگی
آنکه سر زلف تو زنجیر ساخت داد بما مشرب دیوانگی
بو که نمایم به خویش آشنا هست بچو چشم سر بیگانگی
بهر سمند تو سلیمان نشان مور شود طالب بی خانگی
لعل لبت چون هوس می کند کعبه کند دعوی میخوانگی
غیر تو غیابه کمند تبان
کمبت بهند گردن مردانگی

صوفیان را دگر امروز نه بایست و نه بوی آسمان با زهما بازده سنگی سبوی
نه بدستی زده ام چاک گریبان سلامت گر ملامت کشم از کرده توان کرد رفوی
بر سرم چون گذری دسته گلی بر سر خاری با بچشم چو بینی سرو روان بر لب جوی
من که صد سلسله چون حلقه موی کمستم حلقه سلسلهٔ زلف تو ام هست بموی
زاهدا را بل بهشت است خدا یا نه ستم جز به دوزخ چو منی ظلم بود یار چه داوی
زین همه شنعت بیهوده ای شیخ چه حاصل رو بدست آر چه مردان خدا یسر سبوی
ایخوش آن دل که ز رنگان پری چهره چو صبا
نشود شیفته رنگی و آشفته بوی

گر نه فدای آن سری ور نه بپای آن نئی دل ز کجا کنسات پهلوی سر نه که باه گردنی
قبلهٔ دیر و مسجدی کعبه زاهد و راهدی غارت دین و دانشی فتنه کوی و برزنی
بر بصلاح دشمنان طره و ابروی و مژه در بمصاف دوستان تیر و کمان و جوشنی

صدق و ارادت مرا این دو گواه عدل بس　　　گر همه با تو دوستم ور همه ام بود دشمنی

بر رخ تست مرد و زن فتنه گران خط و ذقن　　　راهزن صد نظیره چاه هزار بیژنی

راست بقد و زلف و خط صاف بچهر و گفت و لب　　　کشمر و چین و تبت و خلخ و مصر و ارمنی

از مژه و ابروی بتان بر سر شمع و صبحدم　　　لیک ترا چه کت بپا در نخلیده سوزنی

یغما از مجاهدت کی کشی آستین او
بیهده بر در طلب دست هزار دامنی

یارم سر یاری را بربست بهم چندی　　　باری که تواند گفت یاری سر هم بندی

ای تن تو بران دل روی طره تو بران روی　　　پیرایه خورشیدی پیراهن الوندی

خط با تو اگر ای زلف کج باخت مشو در خط　　　او کودک دیوانه تو پیر خردمندی

گر هفت پدر در حسن بیضا و فلک خورشید　　　کی مادر گیتی را زاید چه تو فرزندی

بنمو رخ خالت را اندیشه چشم آویز　　　گر طلعت و خال خود آتش و اسپندی

خون پسته شور انگیز آری بشکر خنده　　　صد باغ ظبر خونی صد ملک سمرقندی

از سرو نروید ماه و ز ماه نزاید مشک　　　با این رخ و آن بالا گویم بکه مانندی

چرخ مه و خورشید است آنرا که تو در برمی　　　باغ گل و نسرین است آنرا که تو دل بندی

زان بسته شهد آمیز و آن پسته شیرین گفت　　　گوهر شکن لعلی رونق شکر قندی

خرسندی و آزادی خواهم همه تا دیدم　　　دام رهی آزادی خصم تن خرسندی

با آن رخ و مشکین موی و آن قامت نکین بر　　　خورشید زره پوشی شمشاد کلاه اکندی

جان های پریشان را از غره بودی جمع　　　مجموعه دلها را از طره پراکندی

یغما اگرت دلدار فرش ره خود خواند
از دولت این القاب تا عرش خداوندی

تمت غزلیات
فی ۱۳۰۲
هجری

هذا

غزلیات جدیده

بسم الله الرحمن الرحیم

خواند کجا به چهره خطت مشک و ماه را — چشمی که فرق کرده سفید و سیاه را
دل ملک خط بفر رخ آمد که پیره ده — حرمت نهد بحشمت سلطان سپاه را
از چه ره آن شناخت بدوران ان ذقن — گر بیخودی ز راه ندانست چاه را
ریحان کجا و سنبل خطش چه نسبت است — باهم گیاه مردم و مردم گیاه را
بنگر دلم بدان خم زلف ار ندیدهٔ — در تیره شب روندهٔ گم کرده راه را
جز یکنظر بد و نتوان دید ازانکه نیست — امکان بازگشتن ازان رخ نگاه را
جز آفتاب چهر تو بر خط مهر سوز — از برق سایبان نشنیدم گیاه را
در کار باده فرق خزان و بهار چیست — سرها کسی نخواهد دگر ما کلاه را

با عفو دوست بهره نیابد ز عفو دوست
یغما اگر ثواب نداند گناه را

گرچه غم نیست ز جان دادن من جانان را — کاش بینم رخ جانان و سپارم جانرا
چون کنم دعوی اسلام که در شرع نظر — کفر زلف تو ربود از کف من ایمان را
سرگشتگی گوی ز چوگان نزاید — هر که در کوی تو بیند سر سرگردان را
می نماند بجهان یک دل خرسند اگر — آشکارا کنم از پرده غم پنهان را
وحشت از غایله روز قیامت نکند — هر که شامی بسحر برده شب هجرانرا
طالب شادی وصل به کنعان نبرد — بتماشای چمن غمکده زندان را

سنبل

سنبل سوری خط و رخ تو بوالعجبی است
خار و خس می نتوان خواند گل و ریحان را

دل مکن تنگ اگر نیست دهان گرد رخ حسن
خود دگر گونه کمالی بود این نقصان را

تارک خاجکی از خاک رساند به سپهر
به مثل خوانی اگر بندهٔ خود سلطان را

نیست بی نغمهٔ بلبل اثری بستان را
عشق اگر نیست چه حسن است رخ جانان را

وصل و هجران بهم آمیخته شد روز ازل
گاه این را طلبد عشق بتان گاه آن را

هر کرا مهر نباشد چکند صحبت دوست
هر کرا درد نباشد چکند درمان را

بر امید یکه شود جای که گنج غمت
هر گز آباد نخواهیم دل ویران را

ذرهٔ می نکند در دل سخت تو اثر
تاب آهم که همی موم کند سندان را

ساقیا جامی از آن آب خرد سوز بیار
تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را

در دلش چون نکند راه چه سود از مثل
اشک من ریخت بدریا فکند طوفان را

خط جلیس زنخ و لعل تو چون گشت اگر
بار در بزم ملایک نبود شیطان را

زخمهٔ چنبر زلفش زد دل نعما پس
کس به از گوی نداند خبر چوگان را

زد باد صبا بار بهم زلف بتان را
وز مشک پراکند همی جیب جهان را

در پیرهن آن تن بدن بین که به تحقیق
در جامهٔ صورت نگری معنی جان را

جز ابروی و مژگان بتان بی زه و پیکان
نشنیده کسی تیر و ندیداست کمان را

زاهد بدهم در ره سودای بتان پند
عاشق چکند مصلحت سود و زیان را

بر کوه نهی گر غم او ار کمر افتد *
مسکین دل من چون کشد این بار گران را

در شهر دگر نام ظفر زد نبرد کس
گر باز کشائی بشکر خنده دهان را

گردد اگر از شادی وصل تو جوان پیر
اندوه فراق تو کند پیر جوان را

در دیر مغان سوختم از حسرت جامی
ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را

تا بود در غم بسته شود بر رخ نعما
ای کاش گشایند در دیر مغان را

از طرهٔ طرار تو و آن غمزهٔ غرا
سرها همه شوریده و دلها همه شیدا

پرداخته مانی و آوردهٔ آزر
با صورت زیبای تو شد صورت دیبا

در کنج ذقن خال شبه رنگ تو پنهان
از زلف سیه چهر شب افروز تو پیدا

سنگ حرم انداخته در چه زمزم خرقه قمر آمیخته با شب یلدا
کوهی تو و بالای تو بستان و صنوبر رخسار تو و خال تو خورشید و ثریا
هر تیر ز مژگان تو زخم جگر ریش هر تار ز گیسوی تو بند دل دانا
زان چشم عفی الله که مر ستمکش زان موی علی الله که ضعیفی است توانا
مقصود تو البته چه میخانه چه مینو با وعده لطف تو چه امروز چه فردا
یغما هوس می نکند بر لب لعلش چونانکه بحسرت نگرد خسته به عیسی

با اشک جگرگون چه زند آه روان تاب بادش بکف است آنکه به آتش بکشد آب
ما و رخ و ابروی تو کاندر حرم و دیر جستن نتوان خوشتر ازین قبله و محراب
وصف رخ خورشید فروغ تو بخامه با گز بود اندیشه پیمودن مهتاب
آنرا که بدریای غمت پای فرو شد نه ذوق کنار است و نه اندیشه پایاب
چشم من و تنگ شکر تو مگس و قند گیسوی تو و گردن من ماهی و قلاب
چه پسته جانبخش تو چه چشمه حیوان معنی دو نگردد چه طبرخون و چه عناب
در گوش تو چه نغمه چه زنهار اعادی در جام تو چه باده چه خون دل احباب
پیمان ابد بست به بیداری جاوید دیداست مگر اخترشه چشم تو در خواب
جز خوی تو دگر به یغما علم الله آذر بجگر بردن شنیدیم ز سیماب

تا به پهلوی من آن ترک کماندار نشست تیر عشقش بدلم تا پر و سوفار نشست
خواست تا بوسه ببخشد بت نوخواسته ام دوش سرمست به بزم آمد و هشیار نشست
یک نظر هر که رخ و طره او دید بگفت بر سر خرمن گل حلقه زنان مار نشست
بی خبر هر که به بند سر زلف تو فتاد پیش سودازدگان آمد و بسیار نشست
نقد دل هر که بسودای محبت بفروخت بی بضاعت شد و بر هر سر بازار نشست
هر که یاقوت صفت لعل لب او نمکید جگرش خون شد و با دیده خونبار نشست
هر کرا طره مشکین تو در دام افکند روز او گشت سیاه و بشب تار نشست
هر که او بار گران غم عشق تو کشید از غم هر دو جهان رسته و سبکبار نشست
همه از تابش خورشید قیامت در تاب غیر یغما که در آن سایه دیوار نشست

لعل لب جان بخش تو یا شهد زلال است — ابروی دلاویز تو یا شکل هلال است
داری سر خون ریز من از چشم تو پیداست — بشتاب که خون منت ای ترک حلال است
با خاطر ناشاد سپارم برضا جان — گر قاتل صید دلم آن چشم غزال است
پاس دل من دار که این دست شکسته — بر گردن زلفین تو امروز وبال است
دلجوئی آزرده دلان کار بزرگی است — آزردن ما خسته دلان نقص کمال است
دیدم همه خوبان جهان انکه تو داری — خوبی نتوان گفت خدارا چه جمال است
جز صوت محبت نزند هیچ بگوشم — گر ناله ناقوس و گر بانگ بلال است
در صید غزال تو شکیبم به تحمل — در خود همه با خرص شدن در بجوال است
زان سرو سهی و بر سیمین که تو داری
جا دارد اگر قامت یغما چه هلال است

آن که در مایه مشک تاتار است — موی مشکین ماه قاجار است
سرورا نیست جز مقام درنگ — هر کجا قد او برفتار است
زلف مفتول و چشم مخمورش — فتنه عقل مست و هشیار است
تا نمیرد نخواهد آزادی — هر که در بند او گرفتار است
چهره رنگین و جعد مشکینش — شهر ما تبت است و فرخار است
گر نه در پای او بدست نثار — سر سکین بدوش تن بار است
هر کجا ذکری از رخ و دهنش — گل بخرمن شکر به خروار است
همه شب مرمرا ازان دل و خط — بالش از سنگ و بستر از خار است
از در تاب چهر و آب بدن — داغ نسرین و باغ گلنار است
با تو یوسف مرا بمردم چشم — کمتر از گرگ آدمی خوار است
بوسی ار میدهد بصد دل و جان
جان یغما بدل خریدار است

چشم او صیاد و دل نخجیر اوست — خرم آن آهو که صید تیر اوست
ترک چشمش خون من تنها نریخت — هر که بینی کشته شمشیر اوست
قامتش طوبی و دیدارش بهشت — لعل و دندان جوی شیر و شیر اوست
هر که یکشب زلف او بیند بخواب — جاودان دیوانگی تعبیر اوست
نیست تنها بند او بر پای دل — حلقها در حلقه زنجیر اوست

سینه را افغان امید اثر — آه من ز افغان بی تاثیر اوست
خود چه نقصان کرد دل از می شد خراب — این خراب بی مایه تعمیر اوست
شاهد ما از نکوئی آیتی است — چشم و زلف و خال و خط تفسیر اوست
بر دل یغما ببخشاید دولت
تا کند خدمت وفا تقصیر اوست

کجا کی راه یابم از هجوم غیر در کویت — نظر بگشایم و با چشم حسرت بنگرم سویت
بحلقه حلقه افکندی و بردی بر سر کویت — دلم بشکستی از بیداد و بستی بر سر مویت
بران در کرده ام منزل چه بارم نیست در محفل — باین هم خوشدلم خوشدل که گاهی بنگرم رویت
قبول پادشاه عشق شد آنکه نماز من — که آمد قبله و محراب من دیدار ابرویت
ز تیغ ابروان گاهی و گاه از خنجر مژگان — بمستی خون مردم ریخت ترک چشم جادویت
بامید دو زنگ نادکی در سینه دل خون شد — امان از قوت شست آه از نیروی بازویت
روان بخشید از نو نکهت زلف تو یغمارا
بسی باید شگفت از زنده کردن مرده از بویت

باغی که از و تاک بزد یده ثمرش چیست — تاکی که از و باده نزاید اثرش چیست
با گردش پیمانه همی دوره فلک را — خاصیت گردیدن شمس و قمرش چیست
زان لب که لب جام نبوسد چه گشاید — چشمی که رخ باده نبیند نظرش چیست
آن سر که نه در راه تو سامان تنش گو — آن تن که نه پامال تو سودای سر من چیست
قاصد مژه تر سر بگریبان رسد از راه — یارب زخدا خبر رسد تا خبرش چیست
گر چه نکند مرحله پیمای تجارت — جان در سر سودای تو سود سفرش چیست
بی پرده کند دل ز لبش بوسه تقاضا — پیداست که پوشیده خیال دگرش چیست
صوفی که و مفتی که ندانیم خدا را — تا حکمت ایجاد از این خشک و ترش چیست
با دولت آغوش تو و آن کاکل و گیسو
یغما غم او زنگ و کلاه کمرش چیست

زلف تو که با رخت قرین است — زنجیر دل من غمین است
کفر سر زلفت ای ستمگر — برهم زن رسم کفر و دین است
مه بنده روی دلفروزت — خورشید غلام آن جبین است
این طینت پاک و لطف اندام — بالله اگر ز ماء و طین است

خلقی بگمان که بی وفائی | ظن همه کس مرا یقین است
شد راست که بنده قدت | هر جای که سرو راستین است
کوهی است گران ز نقره خام | یا زیر قبای تو سرین است
گر زخم زنی تو مرهم است آن | ور زهر دهی تو انگبین است
زخم است دلم مزن بشانه | آن زلف سیه که عنبرین است
زلف و بدنت حریر و مشکند | یا قافله تتار و چین است
ای خرمن گل ببال کامروز | مه گرد رخ تو خوشه چین است
مژگان تو هر که دید گوید | بر جان خصم ار خدنگ این است

ترک نگهت بقتل یغما
با تیر و کمان و در کمین است

زلف مشکین تو دام دل مسکین من است | روی رنگین تو برهمن آیین من است
میزند چنگ بخون دل من طره تو | دل من صعوه و گیسوی تو شاهین من است
فارغم از مه و پروین شب وصل تو ازانک | رخ و اشک من و تو خود مه و پروین من است
من که تمکین فلک می ننمایم هرگز | سست عهدی تو کی قابل تمکین من است
باغ و نسرین و گلم خار نماید در چشم | گلشن حسن تو باغ گل و نسرین من است
مگذر از حق بخدا اندکی آهسته گذر | زانکه فرش قدمت دیده حق بین من است
جستم از آن ماه سراغ دل گمگشته چو رفت | گفت اندر شکن زلف پر از چین من است
همه آفاق گرفتیم بشیرین سخنی | گفت این نیز ز شور لب شیرین من است

منع یغما مکن از عشق نکویان ناصح
عشقبازی بتان عادت دیرین من است

خال هندو که بر آن گونه گندم گون است | آدم از روضه ز شیطانی او بیرون است
نه شگفت است اگر عشق من افزون گردد | زانکه هر روزه همی حسن تو روز افزون است
یکره ای کاش در آئینه بدیدی رخ خویش | تا بدانی دل ارباب محبت چون است
منم آن تنگ معیشت که بنقد دل و جان | از دو لعل تو بیک بوسه دلم ممنون است
کس ز مستی نکند آرزوی هشیاری | تا ترا چشم سیه مست و لب میگون است
جام پر دل تهی از باده و غم زان چه غم است | که مرا جام ز می خالی و دل پر خون است
زین تطاول بکه نالم که مرا برد دل ریش | هر دم از خال و خط و زلف تو صد سیحون است

چه تب از تاب پریشان دل من زلف ترا   که بهر حلقه او حلق دو صد مجنون است

با همه شیر شکاری که تو داری یغما
شد دلت صید غزالی که درین هامون است

پریشان خاطرم دارد سر زلف پریشانت   مسلمانی طمع دارم ز چشم نا مسلمانت
زنخدان گوی سیمین است و گیسو عنبرین چوگان   خوشا گوئی که میغلطد بسر در پای چوگانت
من از می تایبم اما اگر باشی تو ساغر ده   ببوسم جام و سرمستانه بستانم ز دستانت
بدان زلف و زنخ گر گوی بازی را برون تازی   بدین بالای چوگانی گرایم سوی میدانت
چو تازی رخش و بازی گو سر اندازم بمیدان در   که پنداری مگر خود گوی بر بالای چوگانت
مرا چون روز وصل این است سامان شکیبائی   ندانم تا چه خواهم کرد با شبهای هجرانت
سرا پا باز نشناسند یاران جان سپاری را   پی غارت بهر میدان که خیزد گرد جولانت
چه فراز مهر رخ بنما که شام تیره روزان را   طلوع اختر صبح است از چاک گریبانت

ندارد آگهی از حالت خونین دل یغما
مگر صیدی که میغلطد بخاک از تیر مژگانت

منم آن شکار زخمی که فتاده ام به بندت   اگرم بخون کشائی نکشم سر از کمندت
لبت ای بت بهشتی پی دفع دیده آید   رخ دلفروز آتش دل آحستان سپندت
تو و بوسه دل آسا من و نقد دانش و دین   همه چیزتم سراپا که بها کنم بچندت
تو آن نهال طوبی بمیان باغ خوبی   نرسد بدست کوته بری از قد بلندت
چه لگام بر کشائی ز پی شکار آهو   نه عجب که صید وحشی دود از پی سمندت
به من ار همی پسندی تو جفای ناپسندان   بخود آن همی پسندم که همان بود پسندت
منشین ترش زمانی نظری بمهر با من   بسرشک تلخ من کن ز لبان نوشخندت
بشب دراز هجران چه تفاوت آنکه ما را   همه خار زیر پهلو تو که جای در پرندت

اگرت فرو شد ارزان منشین ملول یغما
که تو همچنان نیرزی به پشیزی ار خرندت

خرم آن عاشق که در کوی تو منزل کرده است   کام جان از دولت وصل تو حاصل کرده است
در جهان تا پا نهادی بوستان بان قضا   سرو را با سرکشیها پای در گل کرده است
روزگار عالمی کرده است چون روز سیاه   تا بدوش آن طره مشکین حمایل کرده است
گر به تلخی جان دهم شیرین بود زیرا که دوش   خنده ها در کار من آن شیرین شمایل کرده است

کاش میدادی برویت رخصت نظاره ٔ — انکه دلها را بدیدار تو مایل کرده است
کاش میکردی نظر بر حال واپس ماندگان — انکه پیش افتاده جا در صدر محمل کرده است
انکه آسان کرده از ان طره مشکلهای عنبر — کار آسان من از ان لعل مشکل کرده است
شرم بادش در قیامت دعوی خون هرکه با — کاه جان دادن نظر بر روی قاتل کرده است

شد بجان بر زنجیر زلف بتان یغما که عشق
بندها بر گردن مجنون و عاقل کرده است

زلف است که بر رخت نقابست — یا ابر حجاب آفتاب است
کی آرزوی وفا توان داشت — با خود هوس صفا توان داشت
حاشا نظر عطا توان داشت — تا چشم تو بر سر عتاب است
گردون نشود ز کینه بیزار — گیتی بمساعدت ند و کار
اختر بشمار رفته هی یار — تا کوکب بخت من بخوابست
با آنکه دلیر شیر گیرم — چون صید بدام تو اسیرم
تو پادشهی و ما فقیریم — با ما نظر ار کنی ثوابست
از من همه صبر و از تو آرام — از ماست دعا و از تو دشنام
هرچیز که من بر آورم خام — تو هر چه خطا کنی صواب است
مهر من و آن دو زلف پرچین — طفل است و حدیث مار رنگین
ذوق دل و آن دهان شیرین — افسانه تشنه و سراب است
تا جست بزلف او نشیمن ؛ — نشناخت ز دوست تا بدشمن
در چنبر زلفش آن دل من — یا صعوه به چنگل عقاب است
آن خار و گل و بهار و دی را — بر کرده به هیچ پای و پی را
اندر دل به جوی وسی را — زان روی که گنج در خراب است
آن طره که با شمامهٔ او — شد نکهت نافه باد گیسو
بر تار رگ تنت حلقه مو — در گردن عقل من طناب است
دل گشت ز حسرت لبت خون — وز چشمهٔ چشم ریخت بیرون
زان گونه که نه محیط گردون — بر موج سرشک من حباب است
یغما اگر از جدائی یار — این است ترا دو چشم خونبار
تا چشم بهم زنی دگر بار — بنیاد وجود ما بر آب است

می خورده و خوی کرده بکار سر جنگست   مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگ است

نخلی است قدش کز مژه ابرو و رخ و زلف   بارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است

آن چشم عقابی که برش سوده منقار   وان زلف غرابی که دلش خسته چنگست

پهلوی تهمتن بدرد چون بر سهراب   آن غمزه که خونریزتر از تیر تفنگ است

خطاست که صف بسته به پیرامن رخسار   با لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است

دندان نکنم زان لب و نستوهم از آن خط   گوهر طلبم گر همه در کام نهنگ است

چون عمر شتابان ز پیش میروم آری   در مرحلهٔ عشق کجا جای درنگ است

بر باغ چه دل آنکه در آن چشم بر رخسار   با وعظ چه سر آنکه ورا گوش بچنگ است

یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

آن که چین زلف او سرمایهٔ سودای ماست   قصهٔ مشک ختن با نافه خطش خطاست

آشکارا با جهانی کرده ام بیگانگی   تا دل من با نهانی غمزهٔ او آشناست

موی مویم گشت اگر دیوانه عذرم نه از آنک   سلسله جنبان این شیدائی از زلف دوتاست

پند گفتندم هواداران و باد انگاشتم   گر بریزد آتش دل آبروی من رواست

چند گوئی چشمهٔ شورت روان بر رخ پی چیست   گر بهای تلخ من زان خندهٔ شیرین اداست

هر کجا پویم ز سودای تو پایم در گل است   هر کجا بینم ز بیداد تو دستی بر خداست

نه روان من کنون بی صبر زین زان لاله رنگ   نه دو جزع من کنون از آن دو مرجان اشکباست

اشک من تا رسته گوهر بلعل آمود رخت   صبر من تا دسته سوسن بگل افزود کاست

نالهٔ مجنون ندانم باز از بانگ جرس
لیک یغما اینقدر دانم صدائی آشناست

از روز و شب دلشدگانت خبری نیست   در کار دل غمزدگانت نظری نیست

از حال دل گمشده زان مژه اشارت   پیداست که آن غمزه و لب بیخبری نیست

گویند که آه سحری را اثری هست   آه من از آنست که شب را سحری نیست

با آن صف مژگان مگر آید که درین رزم   تا چشم کند کار امید ظفری نیست

از موی تو آشفته ندانم که دلی هست   در پای تو افکنده نه بینم که سری نیست

چون چشم و دل ما همه در آتش و آبند   آسوده ز سودای غمت خشک و تری نیست

امروز در اقلیم سعیدی و سیاهی   از روز من و زلف تو آشفته تری نیست

کردیم دو عالم بدر از دل که درین ملک
با خیل خیال تو مجال دگری نیست

شب نیست که از لشکر زلف تو خط و خالت
در بنگه یغما به شبیخون حشری نیست

پاسی گذشت از شب و روز طرب نیامد
مه در افق فرو شد خورشید شب نیامد

غیر از نشست بر دل نخل عسل ندیدم
خارم خلید در پا نخل رطب نیامد

هم چشم شمع و مه بود در حسن و روشنائی
چون شمع و مه به شب دید زان روی شب نیامد

زان ماند بر دو لعلش کان مرهم روان رفت
زان روغنم بدل نیش کان نوش لب نیامد

عنابهای لعلش از بسکه مستی انگیخت
دیگر بردن ز خجلت می از عنب نیامد

پیمان آمدن داد امانه از سر مهر
با عهد رفتش از یاد یا از غضب نیامد

کاهید هجران مه جان و تن فکارم
با وعدهای بسیار رفت و عجب نیامد

ده ماه شد که دورم از دولت حضورش
شوال رفت یغما ماه رجب نیامد

عجبی نیست بخیزد گر ازین سوخته دود
کاتش عشق توام سوخت سراپای وجود

تا نسیم سحری خویش به گیسوی تو بست
عقدها از دل صد سلسله دیوانه گشود

هیچ با نقطهٔ موهوم سرایم چه کنم
دهنت بر لب من بسته ره گفت و شنود

جز خط سبز تو افزود رخ گلگون کاست
یاد گر خود نشنیدیم زیان زاید سود

خون جدا از لب لعلت نشناسم ز شراب
بی سماع سخنت مو به ندانم ز سرود

بعد عمری بدو محراب یکی قبلهٔ تو
باران نیست که بر خاک نهم روی سجود

به که با تندی خوی تو بسازد یغما
چون نسازد که نسوزد دل آتش ز عود

ساقی عرق بجای می ناب میدهد
من مست حق آتشم او آب میدهد

جز ماه من کش از قصبین جامه تن شتاب
کتان که دید زحمت مهتاب میدهد

آنخال و خط و چشم و لب تست یا طبیب
بیمار را بنفشه و عناب میدهد

پیچم چو موی بر سر آتش ز تاب شکنج
تا زلف مشکبوی برخ تاب میدهد

دشمن گمان باده کند غافل آنکه دوست
خون دل است اینکه با جباب میدهد

ز آغاز کار دیدم انجام اشک و چشم
کین سیل آن سفینه بغرقاب میدهد

خارم شبان ز قامتم تو خسته خط تو
در خوابگاه رهش سنجاب میدهد

زان کوه سیم کم رخ از او کان زر مرا / در سینه آتشی است که سیماب میدهد

یغما حدیث عمرش از آن طره بلند / کوتاه گشت و زحمت اطناب میدهد

باده خواه و بکش ای خواجه چه صافی و چه درد / از غم بیهده خوردن چه ثمر خواهی برد

دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت / رنج اگر دور ز تن جامه چه پشمینه چه برد

آه من برد بچرخ آتش و نگرفت بآب / اشک من خاک بجوئی نشست و بباد نسپرد

ناتوان کاست غم از بهر چه جان باید کاست / ناتوان خورد می از بهر چه دل باید خورد

دست ما و خم زلفی که دل عقل فریفت / سر ما و کف پائی که ره عشق سپرد

باری از ماه رخی تابی اگر باید دید / باری از زلف بتی باری اگر باید برد

بسر شک از همی بخشش زده کینه ما / نقش با آب محال است که از سنگ سترد

اشکم از رخ پی یکی جرعه چو هر بزدای / تا که انگور شود می نتوان غوره فشرد

منع یغما مکن از باده باندیشه مرگ / گر خوری ور نخوری باده که میباید مرد

کاروانها شکر از تنگه لاهور آید / یک تبسم که ز شیرین لب تیمور آید

می نسازد نظر آلوده بنظاره ما / هر کرا منظر زیبای تو منظور آید

گر تجلی کند آن طلعت رخشان بر خاک / خاک را در گهر منزلت طور آید

از یکی بوسه شیرین همه گر تلخ دهی / کار کیفیت خمها بمی انگور آید

غیر لعلت که چو چشم آفت عقل آمد و هوش / کار مستان نشنیدیم ز مستور آید

چون فروزی رخ آتش گهر از شعله می / خوشترین ترجمه نور علی نور آید

باده گر خون دل عاشق و ساغر لب تست / توبه از می نه گناهیست که مغفور آید

جز خط سبز که جوشیده بر آن غنچه سرخ / خود ندیدیم که از تنگ شکر مور آید

سر یغما در سلطنت تیموری / قاف تا قاف اگر دولت جمهور آید

دامن و جیب کی آگین سر و بر غالیه سود / نفس دمساز و ستایش نفس انباز درود

خبر واز ره بغداد کن ای پیک شمال / بی تکلف پس از انجام ره آغاز ورود

کعبه بگذار و حریم حرم قرب طلب / قبله بشناس و ببر بر در اجباب سجود

خاصه والی و بلاکو که بقدر گهرند / آسمانها همه بخشیده و جهانها همه جود

پس بگو با چه بعجزی که همی نتوان بست
نه بر او دعوی هستی و نه برهان وجود

گاهی مرا سرخ سرشک از غم تو روز سیاه
وی مرا بی رخ تو زرد جبین دیده کبود

بود شامم ز تو صبح آه از آن روز که رفت
گشت روزم ز تو شب یاد از آن عهد که بود

عقل را قبله دیدار تو محراب نماز
عشق را کعبه کوی تو مقام محمود

غیر چشم و دل من ای بشما خوش دل و چشم
تا فرات از شط آمویه با خبار شهود

خشک رعوی نشنیدیم کز او زاید بحر
چشمهٔ خورد ندیدیم کز او خیزد رود

کام وصل آمد و ناکامی هجران از پی
آه ازین رامش و تیمار که دیر آمد و زود

نه فرا دید چه همی گشت ز خورشید جدا
مر مرا از تو جدا کاستی آمد ز فزود

بکرم دست دهد دولت پابوس تو باز
بسر اندر سپرم هر چه فراز است و فرود

مایه پرداز درنگم سبب انگیز شتاب
حبذا مقصد والا و مقام محمود

قصه کوته من و نظاره آن کاخ بلند
خاک را گرچه محال است بر افلاک صعود

هر چشمهٔ شیرین که از او آب بر آید
ای کاش شود تلخ و می ناب بر آید

غوغای قیامت شکند فتنه بیدار
زنهار اگر چشم تو از خواب بر آید

غیر از دهن تنگ تو و آن لعل شکرخند
نشنیده ز یک پسته دو عناب بر آید

گر طرهٔ پیچان بسراپای تو بینند
در هر ورقه پیچ و بگل تاب بر آید

کار رخ گلنار تو آید ز خط و خال
گر معجز پیغمبر از اصحاب بر آید

زلف از قبل دیده تر ساخت دلم صید
ماهی بلی از بحر بقلاب بر آید

زان چاه زنخ باز رهد خاطر یغما
گر کشتی سرگشته ز گرداب بر آید

زاهدان را شادمانی شاهدان را غم مباد
این غم و آن شادمانی بیش باد و کم مباد

گر نه شمع مجلس آرا و رنه جمع عیش تست
آسمان اختر نروید بستان خرم مباد

این رضای دوست جویدان هوا خواهی خویشتن
در حریم قرب جان محروم و تن محرم مباد

عشق ورزا ر عالمی خواهی ز هر عالم بدر
هر که آن عالم ندارد اندرین عالم مباد

گر نگوید از تو لب با دیده جوید روی غیر
جز با شک خون و آه آتشین همدم مباد

ملک لعل آوردش استیلای خط زیر نگین
اهرمن را دست یارب چیره بر خاتم مباد

کار عقل و دانش و دینم بموئی راست نیست
کس چه من آشفته زان گیسوی خم در خم مباد

آهوی مردم شکار تراکه شیران صید اوست — دام کس از ریو و روباهی واز آزارم مباد
جاودان آن زخم را یغما که از بازوی اوست — غیر زخم دیگر از بازوی او مرهم مباد

سرو قدیکه به گل سنبل مشکین دارد
زیر هر بار هزاران دل مسکین دارد

منم آن مرغ که در باغ سر کوی بتان — خارها در جگر از غارت گلچین دارد
کی شود مرهم زخم جگر دل ریشان — آنکه صد کان نمک در لب شیرین دارد
با تماشای رخ و خال تو خطکش در چشم — کور بختی که نظر بر مه و پروین دارد
گاه مو گاه کمر گاه زره گاه کمند — یارب آن طرهٔ طرار چه آیین دارد
هر کرا دست دهد دولت آن طره و لعل — نه غم چین و نه اندیشه ما چین دارد
عشرت بیکر دیدار تو بس یغما را — کی خیال گل و اندیشه نسرین دارد

هر جامه که از دست غمت چاک نباشد
گر پیرهن کعبه بود پاک نباشد

چیزی که بر آسود توان ساعتی از وی — در دور بغیر از ثمر تاک نباشد
خوبان همه آیین ستم نیک شناسند — لیکن چو تو کس چابک و چالاک نباشد
آویخته از خنجر زنجیر اجل به — خلقی که در آن حلقهٔ فتراک نباشد
با طره و چشمت که دگر چرخ و ستاره است — کس را گله از اختر و افلاک نباشد
از کاسه سر برکنم آن دیده بانگشت — گر آتش سودای تو نمناک نباشد
نه یک سر افتاده که صد جان گرامی — در پای تو گر خاک شود باک نباشد
در حلقهٔ زلف و لب خندان تو بینم — هر فتنه که در دولت ضحاک نباشد

خود دار سر از تخت خداوندی یغما
گر در قدم بندگیت خاک نباشد

زلف مشکین تو چون از اثر باد بلرزد — همچو بیدم بر اندر دل ناشاد بلرزد
هیچ گویه نکنم ناله ولی سرو بلندش — نیست آن بید که از جنبش این باد بلرزد
بوئی از سرو و گلت گر ببرد باد به بستان — جگر لاله بسوزد دل شمشاد بلرزد
غیر مسکین دل من زآهوی شیر افکن چشمش — دگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد
آن چنان سخت بلرزد دلش از نالهٔ گرمم — که ز اندیشه اش شهر پولاد به لرزد
مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد بدامی — بندی دام تو هر که شود آزاد بلرزد

لعل یار مژه ام راند اگر سیل بدجله / در بر از بیم خرابی دل بغداد بلرزد
بیستون سفت ولی تا چکند با دل شیرین / کان نه کوهیست که از تیشهٔ فرهاد بلرزد
آوخ از فتنهٔ چنگیزی ترکان نگاهت / چند و تا کی دل از اندیشهٔ بیداد بلرزد
چکنم گر نزنم شکوهٔ جورت به بلاکو / آنکه از سطوت او بنده و آزاد بلرزد
زاه یغما دل سنگین متزلزل شده آری / کوه را از اثر زلزله بنیاد بلرزد

نکو که خال و خط و زلف و کاکلش سپهند / جدا جدا همه در ملک خویش پادشهند
همی بخواهند از اشک سرخ و دیده زرد / زما بوجه خراج ار سفید اگر سیهند
بتان بصورت و معنی نکو کنند و گدام / می دو ساله که در جام ماه چارده هند
بقد هزار چمن سرو در یکی جامه / برخ هزار فلک ماه در یکی کلهند
جهان جهان پی فرمان و جان سپاره بها / ز چشم شوخ تو در انتظار یک نگهند
بکش بسوز و بیندیش کانچه جان و تن است / در آستان تو باد و هوا و خاک رهند
ز چهر و لعل تو عیسی لبان یوسف روی / بجان هلاک فراز و فرود دار چهند
بخال و خط تو نازم که بی اجازت شرع / هزار خون بخطا ریختند و بی گنهند
بتی ز صومعه برخاست کز پرستش او / صدور بتکده با خاک راه خانقهند
برخ تو کعبه و آن ابروان طره و خال / براستی حجر و رکن و طاق و بارگهند
ترا نه یغما کمتر سپاهی است تو شاه / که خیل تست اگر پادشاه اگر سپهند

طمع از جان و دل از مهر تو بر خواهم کند / احتمال ستم و جور و جفا تا کی و چند
زخم شمشیر ترا کس نستیزد به مصاف / بند زنجیر ترا کس نگریزد ز کمند
بمثل قصهٔ پیوند زمین است و سپهر / دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند
چشم بر گردش ساغر نکند دیده بعقل / پای در قید تعلق ننهد گوش به پند
دل پریشان نکند در هوس آزادی / هر که در سلسلهٔ زلف تو شد سلسله بند
مهر رخشنده نیاید دگر از کوه بشهر / گر به بیند مه رخسار تو بر پشت سمند
یکجهان جان بلب آر از دهنش هیچ مخواه / زانکه گفتن نتوان جان بچه با بوسه بچند
طره تعویذ جمال است چه حاجت بنقاب / خال بر آتش چهر است چه حاجت بسپند
جز سخن زان لب و دندان سراپا یغما / پیش طوطی نتوان جز سخن از پسته و قند

آن که لاف از چمن خلد و دم از کوثر زد
بکرانست که بر یاد رخت ساغر زد

کس بسر وقتش ره ننبرد ار چه در او
هر کسی بر جیب وهم در دیگر زد

هستی نیست کش از پی بود هشیاری
ای خوش آن مست که بر یاد لبت ساغر زد

یافت در سبزه خط تو نهان خضر دلم
ذوق آن چشمه که باری ره اسکندر زد

بر جهان اختر ازین بیش ره فتنه زدی
گردش چشم تو از فتنه ره اختر زد

شرمسار غم عشقم که همی بیگه و گاه
دست او بود کسی حلقه اگر بر در زد

سیل اشکم خرد و صبر بدریا انداخت
برق عشق آتشم اندر همه خشک و تر زد

بر سبوی که بدزدد دل من بال گشاست
طایر سدره ز اندیشه نیارد پر زد

دل صدپاره یغما وصف غمزه تست
مردی از یک تنه بر قلب یکی لشکر زد

غوشه کردیم بجوهر می گلگون افزود
راست شد راست که کم نیست گهر هم زکبود

جز تو کت کاست خط و مبلغی افزود بحسن
نشنیدیم زیانی که شود مایه سود

آخرش آن گره از طره گشادم باد دست
که همی شانه بدندان نتوانست گشود

دیده بس اشک بران چاه زنخدان پرداخت
سینه بس آه بران زلف سنگر پیمود

زان چه این را که همی باد بسحر همه بست
زین چه آن را که همی آب بهاون همه سود

نه میان از کمر آگه نه دهان از گفتار
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

نه همین سرو صنوبر نه همین مشک و عبیر
خاک از قامت و زلف آنچه فرازست و فرود

روز و شب دورم از آن طره و طلعت یغما
چیست دل کیست روان آن همه تن همه دود

حکیم بشام هجران که دلم رضا نباشد
که شب فراق او را سحر از قفا نباشد

دگر اعتراض خوبان نکشد بروز هفته
توئی آنکه ماه وسالت نظری بما نباشد

کنم از بسنگ و سندان نه تو را رحمت آرد
دل تست آنکه هیچش خبر از خدا نباشد

چو بعشق در فتادم بهلاک دل نهادم
که مریض چشم او را به ازین دوا نباشد

لب و رخ تو خواهم طرب بهار و بستان
دگر این نه در دم تاری گل و مل کجا نباشد

اگر از هلاک ترسی مسپار دل بترکان
که بترک پارسی دان دل پارسا نباشد

نه سپهر داشت سنگی که مرا بسر نبارد
نه زمین ذخیره خاری که مرا بپا نباشد

من اگر بمهر یامت ببرم گناه کارم
تو اگر بقهر خونم بخوری خطا نباشد

چه عجب که در نگیرد بفسردگان نفیرم — دل سنگ اگر بجنبد که از صبا نباشد
بوفای دوستداری که بجای مهر و یاری — ز تو گر هزار خواری بکشم جفا نباشد
سرای خواجه بپیدم که بکار ورنه بندم — چه نصیحت آن سری را که جز از پا نباشد
همه عمر چون نباشد ز خیال ملک خالی — عجب از کمال یغما که ز را گدا نباشد

واعظ شهر که در زمزمهٔ طوبی بود
غافل از قامت آن سرو سهی بالا بود

الم رهرو عشق تو کسی میداند — که از این بادیه اش آبلها در پا بود
باز شد چشم زلیخا برخ یوسف و باز — رشکها داشت به یعقوب که نابینا بود
دادم از جان بهای نکهت دیر مرنج — مشتری بیخبر از قیمت این کالا بود
این خرابی همه ناید ز یکی قطرهٔ می — عکس لعل لب ساقی است که در صهبا بود
آن چه رویست که دیباچه صد غوغا شد — وین چه موئیست که سرمایهٔ صد سودا بود
شعلهٔ طور عیان در دل شب میدیدم — آن زمان کز شکن زلف رخش پیدا بود
رستگیها همه از بستگی زلف تو خاست — که بهر حلقهٔ آن طرفه گشایشها بود

باز یغما بی آلوده شدی گر به مثل
باده خورشید و قدح ماه فلک مینا بود

در بزم غیر دوش بدستت شراب بود — مرغ دلم بآتش حسرت کباب بود
دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم — بیچاره دل در آتش و چشم اندر آب بود
ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف — یا آشکار در دل شب آفتاب بود
زلف از صبا مشوش و شهری به پیچ و تاب — چشم از شراب مست و جهانی خراب بود
از قاتلی مراست تظلم که هر صباح — دستش بخون ناحق جمعی خضاب بود
اشک من و دلش نم باران و سنگ سخت — تاب وی و تنم قصب و ماهتاب بود
دل را رسید جان بلب از آن دهان ولی — مسکین امید تشنه و موج سراب بود
موئی نمود در نظرم تار گیسوانش — چون نیک دیدمش بحقیقت طناب بود

یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان در میانه من و جانان حجاب بود

دل بتمنای وصال رخش از ما میکرد — بی نوائی ز گدائی چه تمنا میکرد
هیچ سودی دلم از کعبهٔ اسلام نبرد — ایخوش ازدی که در قبلهٔ ترسا میکرد

دوش در میکده سرمست و خرابش دیدم
واعظ شهر که در صومعه غوغا میکرد

هر نسیمی ندهد خاصیت باد بهار
نکند هر نفسی آنچه مسیحا میکرد

چاره غم نکند مستی می کاش سپهر
خون من در عوض باده به مینا میکرد

بزم بکام بهشت است بما یزدان کاش
کردی امروز همان لطف که فردا میکرد

گر چلیپای سر زلف تو دیدی زاهد
پشت بر کاخ حرم رو بکلیسا میکرد

بر من دلشده تا حکمت پرهیز چه بود
خامه صنع چو آن طلعت زیبا میکرد

سینه دیدم از آن چاک گریبان یغما
که فروغش سخن از سینه سینا میکرد

از صبح ترا اثر نباشد
ای شب مگرت سحر نباشد

غیر از دهنت حدیث شیرین
در کان نمک شکر نباشد

آهی ز غم تو می کشم آه
در آهم اگر اثر نباشد

از حشر بریده باد دستی
کز دست غمت بسر نباشد

گر راهبری ز زهد و تقوی ست
زاهد ز چه راهبر نباشد

یک لاله نبینم اندرین باغ
کش داغ تو بر جگر نباشد

کی با رخ تو توان ستودن
آن گل که بسرو بر نباشد

ظلم است و بقامت تو سنجید
سروی که گلش ثمر نباشد

یغما که بود گر از دل و جان
در کوی تو خاک در نباشد

بلبل بگل در بوستان افشای رازی میکند
مطرب بصوت جانگسل آهنگ سازی میکند

با این نیاز متصل آن نازنین سنگدل
هردم بآیین دگر آغاز نازی میکند

از سر بجان آماده ام و ز جان بسر استاده ام
آشوب چشم مست او گر ترکتازی میکند

عقل و دل و هوش و روان ریزم ترا بر آستان
برگ نیاز خستگان هر کس نیازی میکند

تا خود که باز آید بکام از آستان رحمتش
صوفی نیازی میبرد زاهد نمازی میکند

که چهره بفروزد همی که لعل بطرازد بخط
هردم برنگی عارضش از نو طرازی میکند

آن پایه عزت از چه زاد وین مایه خواری از چه رست
آخر مرا از دیگران گر امتیازی میکند

یاد آیدم پرواز دل بر زلف شاهین چنگ او
یغما چه بینم صعوه آهنگ بازی میکند

با یاد لب تو هر که جان داد　　از عمر خضر نمی کند یاد
از ما بغلط نمی کنی یاد　　زین شیوهٔ تو مبارکت باد
آنکس که بدست دوست دل داد　　شاید نکند ز دست دل داد
بنیاد تنم ز بیخ بر کند　　ای سیل سرشک خانه آباد
زان لعل خمش نمی نشستم　　گر داشتمی مجال فریاد
مرغی که هوای دام او پخت　　دیگر نکند ز بوستان یاد
کندیم اساس کعبه از بن　　تا میکده را کنیم آباد
هجر تو مرا شرار نمرود　　وصل تو مرا بهشت شداد
در دیده رخ تو دشت آذر　　در سینه دل تو کوه پولاد
داد همه از ستم بسلطان　　سلطان ز تو تا کجا برد داد

با بندگی تو کیست یغما
از خواجگی دو عالم آزاد

مردم دیده نظر باز بدلبر دارد　　تا دگر این دل شوریده چه بر سر دارد
میرسد ترک ستم پیشهٔ من از سر کین　　مست چون غمزهٔ خود دست بخنجر دارد
غیرت آن قامت و رخسار که چشمش مرساد　　ماه کشنید که بالای صنوبر دارد
کی شکایت کنم از تیرگی بخت سیاه　　روز ما تا چه شب از زلف معنبر دارد
آنکه در پرده و بر کار جهان پرده درید　　تا چها خیزد اگر پرده ز رخ بر دارد
چشم جادو نگهش بین که بچهر از مژگان　　همچو موسی ید انگشت در آذر دارد
بزم جام بلب لب جان پرور دوست　　ماه اگر ساقی و خورشید بساغر دارد
مکن اندیشهٔ نوشین لب او کان دل سخت　　در ره آب بقا سد سکندر دارد

دیده کو بر نکند از لب و چشمش یغما
هر که در سر هوس باده و ساغر دارد

با تو چون اهل هوس رای هوا نتوان کرد　　طاعت قبلهٔ آن رو بریا نتوان کرد
هر که با جان و دل ای بوسهٔ شیرین لب یار　　چه متاعی که ترا هیچ بها نتوان کرد
واجب آنکار همی سجده بران ابروی چهر　　زانکه فرضی است محبت که قضا نتوان کرد
داوری با که توان برد اگر خلق این است　　خود همی شکوهٔ جورش بخدا نتوان کرد
پاس خاک در او به که هوای تن و جان　　تا توان یاد سر اندیشه پا نتوان کرد

تا بود از خط سر زلف که از زاغ و زغن   طلب سایهٔ میمون هما نتوان کرد

از خم خام تو خواهم همه آزادی دل   گرچه دیوانه ز زنجیر رها نتوان کرد

مردم از هجر و همان رنج فزاید ز وصال   این چه دردیست کش از مرگ دوا نتوان کرد

مرا از تو بزنجیر گسستن نتوان   ناخن از گوشت بشمشیر جدا نتوان کرد

تا چه خشت و گلی ای میکده از روی قیاس   نسبت خاک تو با آب بقا نتوان کرد

از سر کوی تو راندن نتوان یغما را
گرد در پادشهان منع گدا نتوان کرد

دامان ترا از کف من چرخ رها کرد   بنگر بمن این زال جفا پیشه چها کرد

با من شب هجر تو همان کرد که هر صبح   با زلف سراسیمهٔ تو باد صبا کرد

بختی است در اقلیم محبت که دلم را   پاداش جفا دید بهر کس که وفا کرد

لب خاک رهت آب بقا خواند و زبان سود   دل زلف ترا مشک ختن خواند و خطا کرد

هجر تو تن آراست بتشریف قبولم   روزی که مرا پیرهن صبر قبا کرد

ساقی بیکی جرعهٔ می گرد مداوا   دردی که مسیحا نتوان است دوا کرد

بشکفت دلی بر نکند سر ز گریبان   رلس مگر از شیوهٔ چشم تو حیا کرد

هر می که لبت داشت بجام دگران ریخت   هر خون که غمت ریخت به پیمانهٔ ما کرد

این قافله با پشت به مقصود روانند   زین پس نتوان کشتی باهنگ درا کرد

آسوده کس از شادی و غم نیست دگر هست   آنست که جان در سر تسلیم و رضا کرد

با مرگ سزد گر دو اگر دست و گریبان
یغما چه ز کف دامن وصل تو رها کرد

حرف الراء

ای بت ساده بطی بادهٔ گلرنگ بیار   مطرب با خبر و یکی زمزمهٔ چنگ بیار

قصهٔ غنچه رها کن سخن پسته مگوی   مژدهٔ بوسه از آن دهن تنگ بیار

گل سوری بنگر غلغل ساری بشنو   روی شاهد بگشا نغمهٔ سارنگ بیار

از نوا زمزمهٔ ذکر مرا نامی به بند   در قدح شیشهٔ پرهیز مرا سنگ بیار

بشکرد توبه صفا پند کدورت زاید   آنچه از آینهٔ دل ببرد زنگ بیار

قد نه رخساره نه هفتاد چمن سرو و گل است   نالهٔ قمری و فریاد شباهنگ بیار

محمل از شهر بدر میبرد و دیده و دل   رسم و راهی که دهد قافله را لنگ بیار

تا فتد ناقه بگل در بدوان اشک به میل   تا بگوشش برسد ناله بفرسنگ بیار

یا به پری زیبا لقب سلطانی
یا از آن خاک درش افسر و اورنگ بیار

نام از سنبل آشفته دلدار مبر   مایه صبر مرا در سر این کار مبر
در حضور بت من قصه گلزار مگوی   پیش گلبرگ طری نام خس و خار مبر
ما حریفیم و خرابانی و سرمست و خراب   نام ما جز بدر خانه خمار مبر
داستان غم ما در بر آن چشم مگوی   نامی از مرده دلان بر سر بیمار مبر
با رخ و کاکلش از لاله و لادن مسرای   بان و بان گل به چمن نافه بتاتار مبر
هر کجا جلوه آن ترک ختا ماه ختن   نام شمع چگل و لعبت فرخار مبر
یاد آن روی مکن قصه آن طره مخوان   قیمت بت مشکن و رونق تاتار مبر
در بعهد بت من خواجه مه کنعان را   گر ببازار بری نام خریدار مبر
گر خدای دل خود خواند ترا معذور است
سر یغما دل از کف شده بردار مبر

امروز به شهر آمده باز آن بت عیار   آشوب در افکنده به هر کوچه و بازار
چون روی تو یک گل نشکفته است به بستان   چون قد تو سروی نخمیده است بگلزار
جز بر رخ رنگین تو آن ابروی مشکین   بر بدر هلالی دو که دیده است نمودار
در سینه دلم ای بت سیمین بر گلروی   از هجر تو چون سینه سیناست شرربار
عکسی ز گل روی تو و لاله به خرمن   بوئی ز سر زلف تو و نافه بخروار
زاهو نگهان در همه آفاق که دیده است   عیار تو غزالی که غزلخوان و قدح خوار
در پیرهن افکنده یکی خرمن نسرین   انباشته دو کوه بلورین بشلوار
در رهگذر باد صبا طره گشاده است   خیزید و به بندید در کلبه عطار
جز یار تو یغما که عزیز زن و مرد است
نشنید یکی یوسف و صد مصر خریدار

حرف الشین

باغ دگل و سرو است ضمیرم ز خیالش   تا جان چه تمتع برد از فیض وصالش
شهریست بر آن چشمه شیرین متعطش   تا بخت بکام که کند آب زلالش
کو خود مپر اندیشه پرواز گلستان   مرغی که فرو ریخت بحسرت پر و بالش
با قامت رخسار تو شاید که بنالد   شمشاد ببالا گل سوری به جمالش
بی طوق محبت چه اگر طایر قدس است   شاید که همایون نستایند بفالش

ملکی که بود بوی تو با یاد وی انباز　　اهل حرم از قبله کنند رو بشمالش

بستان چو قدش سرو کند لیک نروید　　سیب و سمن و سوری و سنبل ز نهالش

چون دل نرمد ز آهوی مستی که بگوهر　　با چشم پلنگ است قرین چشم غزالش

کز هر جهتی راه فرو بسته به یغما
چشم و مژه و ابروی و زلف و خط و خالش

فکنده حلقهای زلف بر دوش　　بهر حلقه هزارش حلقه در گوش

نه در جنگ است اگر با طره چشمش　　نه از خشم است اگر با غمزه گیسوش

چرا گشته است چشمانش کمان دار　　چرا گشته است زلفینش زره پوش

مرا گوئی که فریاد از که داری　　چگویم داد از آن لبهای خاموش

گرفتم خود فراموشم کنی یاد　　ز یادم چون توانی شد فراموش

طرازی طلعت و گوئی مکش آه　　فروزی آتش و گوئی مزن جوش

خضر در چشمه حیوان کند خاک　　اگر آبی ز جام او کند نوش

حضور کوکب صبح است یا آنکه　　طلوع خال بر طرف بناگوش

چو بر وصلش ندارم دست یغما
شبان گیرم خیالش را در آغوش

با ما بوفا چندی و با غیر بکین باش　　یکچند چنان بودی یکچند چنین باش

حالی که بجستی تن من راحت جان شو　　اکنون که ربودی دل من در پی دین باش

گاهی نظری سوی من بی دل و دین کن　　با من که دل و دین بتو دادم به ازین باش

ما خاک زمین در میخانه گزیدیم　　گو شیخ زمان در طلب خلد برین باش

در دل نتوان داشت نهان راز غم عشق　　ای داغ محبت همه بر لوح جبین باش

چندیت باغیار جفا پیشه قران بود　　یکچند بعشاق ستمدیده قرین باش

در حسرت دیدار تو جان آمده بر لب　　دمساز دل اندر نفس بازپسین باش

رخ در قدمش سای و سرافراز بافسر　　در لعل وی آویز و خداوند نگین باش

خود خواهی اگر تکیه بر اورنگ خلافت
یغما بسر کوی بتان خاک نشین باش

دیده نگذاشت ز سیل مژه در رهگذرش　　تا کند این دل خونین شده خاکی بسرش

تا کجا دید بحسرت رخ و خال تو که باغ　　داغ روید ز دل لاله خونین جگرش

دوش دیدم به صبا نامهٔ نومیدی دل / رفت و باز آمد و گفتا نرسیدم ببرش
بست بار سفر آن یار سفر کرده و رفت / دل ز پی صبر ز دنبال و روان بر اثرش
قصهٔ دل نه که پرسم که بسر منزل دوست / هر که پی برد دگر باز نیاید خبرش
کی دهد کام و دل سوختگان زان لب خط / آنکه با تیغ کند منع مگس از شکرش
حل این نکته نشد هیچ بتحقیق حکیم / تا عدم یا که وجود است دهان و کمرش
مهر رخسار ترا نیست غم از ظلمت خط / هست تا سایهٔ آن سنبل مشکین بسرش
بجز از بندگی درگه او یغما را / در نظر منیت بشرطیکه تراند ز درش

شد لاف عمر کوتاه با قامت بلندش / اعجاز عیسی افسون با لعل نوشخندش
افتاد اختر از چشم با ماه دل فروزش / بدرفت عقل خواری با عشق ارجمندش
بر یافت رخ نشاید از ابروی کمانش / دزدید خلق نتوان از حلقه کمندش
ای دل بجز پر دام خو کن که کس ندارد / امید رستگاری از زلف صد بندش
از آنکه خورده بر دل پیوسته زخمهٔ عشق / شاید که ناله خیزد چون نی زنند بندش
بخشند بکام دل در زهرش مذاق تریاق / خوشتر بسی ز مرهم بر زخم جان گزندش
حاجت بدیده او نبود که چشم بد را / سازم بر آتش روی از مردمک سپندش
سر با دو گوی چوگان تحریکی از نگاهش / تنها و خاک میدان جولانی از سمندش
یغما چه گشت شیدا بندش چه سود بر پا / چون عقل رفت از دست دیگر چه جای پندش

حرف اللام

دام گستر زد بگیسو دانه افشاند ز خال / کی رهد دل گر برآرد از بلا یک پر و بال
آسمان دارد هلال و بدر لیک اندر دو جا / مطلع حسن تو با هم آورد بدر و هلال
کاروان مشک چین می بگذرد یا خود همی / تاری افتاده است از زلف تو در چنگ شمال
تلخ کامان تشنه بر شیرین لبت با ار جود / جام رحمت بر که پیماید از آن شهد زلال
من کجا گفتن توانم بر بزاهد سر عشق / گوش کر آخر چه استغنا کند از نطق لال
حیف باشد چون تو یاری در آغوش غیر / غبن باشد خسروانی باده در جام سفال
دل همی خواهد به سیه روزی نهان دارد ولی / بر رخ زرد اشک سرخم آشکارا داد شرح حال
مور لنگی چون تواند برد بار پیل مست / پر کاهی کی تواند کوه آتش احتمال
کام یغما از تو مشکل بر تو آسان خون او / زانکه در شرع محبت آن حرامست این حلال

ریسبه حرف

گشت تا قافلهٔ عشق جنون استادم
هر چه آموخته بودم همه رفت از یادم

بجفای تو شد از دست دل ناشادم
جورهائی که تو کردی نرود از یادم

از فراق تو شب و روز ندارم آرام
بفغان آمده شهری همه از فریادم

من که هرگز نشدم شیفتهٔ طرّه و خال
دل بدان دانه و دام از دل و جان بنهادم

میکشد زارم و از حال دلم آگه نیست
سخت سنگین دل و بیرحم بود صیادم

بیوفائی تو و مهر من آن شد ثمرش
که بتقصیر وفا از نظرت افتادم

انجمنها ز نکویان جهان دیدم لیک
جلوهٔ روی نکوی تو ببرد از یادم

تو ز من با همهٔ مهر و وفا دلگیری
من ز تو با همه جور و جفا دلشادم

قطره جوی آمد و جو دجله شد و دجله محیط
سیل عشق تو عجب گر نکند بنیادم

گرد ناز تو و عجز من مسکین خاکم
داد مهر من و لی مهری تو بر بادم

روز من شد سیه آن زد که یغما دل ریش
چون تن خسته بدست تو ستمگر دادم

سرمست و خراب و باده نوشیم
پروردهٔ دست میفروشیم

آنجا که جمال یار چشمیم
وآنجا که حدیث عشق گوشیم

از دست جفا نمی خرداشیم
در کوی وفا نمی خروشیم

ما چاکر طرّه ایم و ابرو
زان حلقهٔ بندگی بگوشیم

هر جا سخنی ز پستهٔ او
چون غنچه بسته لب خموشیم

با وعدهٔ قاصدی گران گوست
آسوده ز مژدهٔ سروشیم

چون آتش آه خود بتابیم
چون سیل سرشک خود بجوشیم

گر زانکه هلاک ما پسندد
در کشتن خویشتن بکوشیم

یغما ز باده توبه هیهات
بر باده ز توبه پرده پوشیم

چه بینم در وثاقت اعتبار مدعی شادم
که آید آن گه نخستین اعتبار خویشتن یادم

بخاموشی مگر دادم دهی داد فغان دادم
نداوی ناله کردم گوش اکنده ز فریادم

جفا بردن جفا تا چند و خون خوردن توان تا کی
نه دل از آهن و سندان نه من از سنگ و پولادم

بدام دیگر افتد مرغ دل دانم ز بدبختی
ز بی مهری کند صیاد اگر از بند آزادم

طمع بودم سرشک آبی مگر بار وی کارد
ندانستم که خود از بن بخواهد کند بنیادم

بعمر اندر ندیدم از عمارت غیر ویرانی — بیا ساقی خرابم کن زمی گر خواهی آبادم
مرا آن زلف و رخ باید چه کام از سنبل و سوری — سخن زان قد و قامت ران چه جوی از سرو و شمشادم
بیار ای مطرب مستان یکی دستان زنای و نی — که پند واعظ ناصح بگوش اندر بود بادم

زخاک تیره گوئی چند یغما بر نمی خیزی
چسان از خاک برخیزم که از چشم تو افتادم

هوای جان فشانی بر سر کویت بسر دارم — بیاید تا بلب جان کی دل از مهر تو بردارم
بزیر خنجر او هر نفس ذوقی بسر دارم — که صیادی چنین بی‌رحم زخمی کارگر دارم
بیفشان طره کز آشفتگیهای سر زلفت — ولی آشفته و حالی ز دل آشفته‌تر دارم
به تیرم زن بخاک افکن بفتراک جفا برکش — نمی‌گویم که بگشا قید و بند از پای بردارم
مرا به حلقهٔ دامت ز بال افشانی بستان — چه حسرتها که در گلشن بمرغ خسته پر دارم
مریز ای اشک کاندر دیده گرد مقدم اورا — برای توتیای چشم ارباب نظر دارم
نهانی سوی من گاهی نگاهی کن که در محفل — من از حسرت کشان عشق حسرت بیشتر دارم
بسرت گردم بده ساقی از آن داروی مرد افکن — مگر یک لحظه خود را از دو عالم بیخبر دارم

بغیر از داروی وصلش ندارد چارهٔ یغما
بجان دردی که از داغ فراقش بر جگر دارم

اگرچه از لب لعلت هزاران داستان دارم — ولی مهر خموشی غنچه آسا بر زبان دارم
ندارم گر بپای دوست دست آستین بوسی — همینم سرفرازی بس که رخ بر آستان دارم
زنم گر لاف مهرش از رخ و بالا عجب نبود — که مهر راستینم هست و رای راستان دارم
مبین بر سینه زخم از جراحتها که راحتها — همی بر دل ز تیر چشم آن ابرو کمان دارم
بیا ای برق خرمن سوز کز مشتی خس و خار و خس — بامید تو بر شاخی درین باغ آشیان دارم
اگر بلبل بدستان از گل در گلستان گوید — من از خواری سخن با دوستان از دلستان دارم
گرم بر پوست سائی دست از بینی حرارت را — بجای مغز گوئی آتش اندر استخوان دارم
سخن با آشنا باشد نه با بیگانه دم درکش — از او گر شکر بر لب یا شکایت بر زبان دارم

همی گر بشنود دشمن ببخشد بر دل یغما
شکایتها که من بر لب ز دست دوستان دارم

رفتی تو و رفت از دل بیتاب توانم — باز آی که آید بتن خسته روانم
سوری شود از دست و صنوبر فتد از پای — در باغ اگر جلوه کند سرو روانم

گر تاب و تب هجر تو در نامه کنم طرح / خیزد ز قلم در عوض دوده دخانم
ساقی سبکروح بیک رطل گران سنگ / بخشید سبکباری ازاین بار گرانم
شد غرّهٔ شوال و هم خوش که دگر سال / افکند در اندیشه ماه رمضانم
در هر دهنی سته دلم فاش نگشتی / گر داشت خبر لعل تو از راز نهانم
من و ز دهنت بوسه طمع وین چه تمناست / این بس که حدیث لبت آید بزبانم
تا بر دل من پرتو مهر تو نتابید / معلوم نشد قصهٔ مهتاب و کتانم
از صومعه جز خون جگر کام ندیدم / باری بنماید ره دیر مغانم
در لعل تو تا آب حیاتست نهفته / بر چهره ز سیل مژه خون است روانم

یعنی بسخن راست نیاید که چها دید
از تیر تو پیداست ز بالای کمانم

حرف النون

که بسیر حرم که بدر دیر مغان / طالبان تو بیک جای نگیرند مکان
دل من در خم ابروی جوانی افتاد / که گرفتن دل ازو تا ندهی جان نتوان
میبرم ذوق تماشای تو دل برکف دست / میسپارم ره سودای تو پا بر سر جان
خستهٔ زخم تو جز زخم نخواهد مرهم / رنجهٔ درد تو جز درد نخواهد درمان
جز گل روی تو گر سنبل خط یافت جمال / گو بهاری که در آخر می آید ز خزان
آن نه چشم است و نه ابروی نه بالای بلند / ترک مستیست که آویخته از تیر و کمان
چشم و ابروی تو در برج کمان با سهیل / لعل و رخسار تو در روشنی آب حیوان
جز خمیده قد من کز زنخت زخم اندیش / گوی نشنید کسی زخمه زند بر چوگان

خالی از سکهٔ دولت چه شرف دارد سیم
بی گدائی در او بچه ارزد سلطان

بیا ساقیا باده در جام کن / بدان پخته تدبیر این خام کن
اگر توبه نام است اگر باده ننگ / بدین ننگم آسوده زان نام کن
رخ و زلف بگشا مرا روز و شب / هم از صبح فارغ هم از شام کن
دعا را اگر بوسه داری دریغ / جوابی حوالت بدشنام کن
ازان طلعت و طرّه آسوده ام / ز اندیشهٔ کفر و اسلام کن
بدان خالم آسوده گردان ز خط / بدین دانه آزادم از دام کن
فلک چند نازد بخورشید و ماه / یکی جلوه بر گوشهٔ بام کن

مَنِه پا درین ره دگر بی‌نهی
ز آغاز تدبیر انجام کن

تو یغمانه مرد سیمین بران
بدین دل ز آهن دلی وام کن

سرو سنبل بنفشه ماه سمن
عزت الله خان شاهسون

زلف و مژگان او شکسته سپاه
بدرستی ولی سپاه شکن

رست اگر سنبل از گلش نه شگفت
تا گزیر است از گیاه چمن

هیچ با غیر هیچ در دهنش
می نگنجد به هیچ راه سخن

از دو نقصان صدش کمال افزود
شاهد اینک میان گواه دهن

خط چنان در تنید بر زنخش
که نه پیچید بچرخ چاه رسن

زر دسرخ است اشک و رخ همه را
تا ترا شد ز خط سیاه ذقن

تا گدا این بتی که روی تراست
در پرستش گدا و شاه شمن

ماه را فرش ساز هستای و به پهن
سوی عرش از شرف کلاه فکن

کاش یکبوسه زان دو لب بخشی
گر ثوابست اگر گناه به من

شکوه کم کن ز جور او که شهان
گاه خلعت دهند و گاه کفن

دیر و زود از کفم بخواهد برد
دل بسر پنجه خواه و خواه بفن

بر چراغ رخش سزد یغما
چرخ سازد ز مهر و ماه لگن

پرداخته زنگار خط از چهر نگارین
آئینه ازین به نتوان داشت بآئین

با لعل و حدیث تو چه یاد می و ساغر
با نکهت و رنگ تو چه نام گل و نسرین

بستان بگشاید گره از طره سنبل
گر باز کنی عقده‌ای از نافه مشکین

اندام مرا از بر خارا همه بستر
تا روی ترا عنبر سارا شده بالین

بر خال و رخت روز و شبم چشم خرد باز
چون بر مه و انجم نظر مرد رصد بین

مهر تو بپرداخت ز جان همه پروا
ماه تو ببنداخت ز چشم همه پروین

با عشق من و حسن تو چه قیس و چه لیلی
با مهر من و چهر تو چه ویس و چه رامین

بگشائی اگر آن لب شیرین بشکرخند
خسرو ترش آید همه بر شکر و شیرین

یغما بسجود رخ تو روی نشاید
تا قبله زردشت بود آذر و برزین

حرف الهاء

تا چند در تب و تاب این جان غم کشیده … آبی بر آتشم زن زان جام جم کشیده
آن خط سبز کت رست گرد عذار گلگون … روز سپید ما را بر سر قلم کشیده
تا دیده آن رخ و زلف سرگشته شیخ و ترسا … از دیر دوست شسته پا از حرم کشیده
اندر کمین جانها زان غمزهای دلدوز … هر گوشه ابروان را تیری بچشم کشیده
بی آفتاب رویش پشت سپهر خم شد … چون پشت خم نسازد بار الم کشیده
هر کو ز جام لعلت نوشید باده کام … صد خنده زیر لب زد بر جام جم کشیده
بر آفتاب رویش آن طرهٔ معقرب … گوئی همی که مه را ماری بدم کشیده
این است اگر دهانش بینی چو دیده یارا … بی هیچ گفتگو رخت سوی عدم کشیده
بگذار صنع مانی و آزر که کلک ایجاد … نقشی بدین بداعت بسیار کم کشیده
با پلک چشم نتوان راه سرشک بستن … کی پیش سیل گیرد دیوار نم کشیده

خط است یا نجوم یغما برگ سوری
حسنش ز مشک سارا این خوش رقم کشیده

آتش رخ دودهٔ خط سیاه … برق افتاده است گوئی در گیاه
خیل مژگانت بقتلم صف کشید … چون کند یارب تنی با یک سپاه
بی پناهان را ز کوی خود مران … آنکه جز خاک درت نبود پناه
بندهٔ قد تو شد شمشاد و سرو … چاکر روی تو شد خورشید و ماه
آتشین خوئی بیک نظاره سوخت … خرمن هستی من چون پر کاه
دستگیری کن اگر خواهی ثواب … جرم بخشی کن اگر دارم گناه
بشکند سرها ز سودای جنون … چون بسر بر بشکنی طرف کلاه
آنکه خون ماش در چشم انجوی … گوش کی دارد بعرض دادخواه
هاله خط گشت بر ماهش محیط … تا که زد در روی این آینه آه

گشت یغما تا گدای درگهش
خویش را داند باستحقاق شاه

حرف الیاء

ساقیا زنده کن دلم از می … که من الماء کل شیء حی
باده خور یاد نیک و بد تا چند … ساده جو فکر خیر و شر تا کی
گرد کن شمع و جمع و یار و ندیم … چنگ و قانون و نای و بربط و نی
در شبستان خرام خرم و شاد … که بهاران برفت و آمد دی

جام می گیر از کف ساقی — چند حکایت جم و کی
مهر جانان ز دل برون نتوان — که چه جان جا گرفته در رگ و پی
والی ای مرز روم را و ابی — شکرها کن که نیستی در ری
از خراسان سپهر و دارالمرز — رزم زنجان محوی و فتنه جی
شد چنان کاتبیاز نتوان است — باطل از حق و آفتاب از فی
جیش خسرو اگر نبود از پیش — واحتساب امیر ملک از پی
یاره شرع رفته بود از دست — باره ملک رفته بود از پی
از دو کشورگشا که همت این — جاودان باد پشت دولت وی
نو شد آئین عدل کسری و جم — کهنه جود معن و حاتم طی
همه میدان رزم و چالش جون — گشت ایوان بزم و رامش می

باد یغما زمین برین گردش
تا همی جنبد اسمان بجدی

از طره تذرو خوش خرامی — بر مرغ دلم گشاده دامی
جان در قدمش بباید افشاند — پیکی که از او دهد پیامی
جز زلف تو کان قرین صبح است — شامی نبود قرین بامی
خوبان دگر کم از ستاره — تو خوبتر از مه تمامی
یک عمر نشاط هستی آرد — از لعل لبت حدیث جامی
چون نیست مرا بکوی او بار — از من ببرای صبا سلامی
نگذاشت بدل خیال عشقت — اندیشه پخته‌ئی و خامی
از لعل لبت به هیچ تدبیر — حاصل نشود امید کامی
آن سرو قد تو قامت افراخت — یا کرد قیامتی قیامی
ای زلف تو رشته طنابی — ای خال نه دانه که دامی

در بارگه تو کیست
با دعوی سلطنت غلامی

شد خار تر از جادوای کودک ترسائی — از معجز لعل تو اعجاز مسیحائی
گر سرو روان بیند شمشاد بلند تو — از شرم برد در پا اندیشه بالائی
تا روی مهت دیدم چشم از همه پوشیدم — زان در که دوئی کفر است با دعوی یکتائی

این باد عبیر افشان از خاک ختن برخاست | در راه صبا از زلف یا غالیه میسائی
پیوند از آن بسته است با زلف تو دلبندی | پیمان ابد دارد با روی تو زیبائی
بگشا گره از گیسو تا نفس بیار اید | بر دار نقاب از روی تا بزم بیارائی
خوش آنکه برقص اندر بنشینی و برخیزی | بند کمر و برقع بربندی و بگشائی
آن جعد خرد فرسا تا گشت جنون فرما | بگرفت ره صحرا عقل از در شیدائی
تا گوشه چشم از من برداشته ناکام | با چشم نعمت همدم در گوشه تنهائی
با وصل تو جانها را تا چند تن آسائی | وز هجر تو دلها را تا چند شکیبائی

گرد و جم وقت خویش در راه گدائیش
گر خاک شود یغما با دولت دارائی

کج کله ترک من افسوس که کج رفتاری | چون فلک کجرو و کج پیشه و کج کرداری
ترسم آن سرو بسر وقت من اید وقتی | که نباشد دگر از هستی من آثاری
در او پوی اگر منعم اگر درویشی | جام او نوش اگر مست و اگر هشیاری
بجز از شادی وصل تو که یارد در بیان | گر ز هجر تو دهد بر دل من تیماری
شرح شوق من خاکی نپذیرد پایان | گر بسازم ز نه اوراق فلک طوماری
راه یابم بلب لعل تو گر آن بر سیم | در بهم زان دل سنگین نکشد دیواری
سیل بنیان کن می کو که بیک جنبش موج | خود نماند همه از هستی من آثاری
حاصلم چیست در اندیشه لعل و رخ تو | سینه شعله فروزی دل دریا باری
بستگیهای تو شرط است چه اسلام و چه کفر | ای خم طره اگر سبحه اگر زناری
رامش ار ده همه سرمستی و هشیاری و رنج | عمر اندر سر مستی کن اگر هشیاری

دل یغما بشکیبائی از آن همدان است
که خود آسان شود از صبر همه دشواری

دل سپارم بکه غیر از تو که جانان منی | بفدای تو کنم جان که به از جان منی
ای لب یار تو سر چشمه حیوان منی | لیک حیف از تو که دور از لب و دندان منی
از که درمان دل غمزه جویم جانا | که تو هم دردی و هم مایه درمان منی
تو بدان چهره دلفروز که شبها نوروز | گو نتابد مه اگر شمع شبستان منی
در پی کام نه دلدار بحکم تو و نه | بر در صبر نه ای دل تو بفرمان منی
گو نخیزد در چمن سرو و گل از شاخ مروی | تا تو با آن قد و رخ زیور بستان منی

ماند دل حبس ابد ای زنخ و طرهٔ یار — گر بدین پای تو زنجیری و زندان منی
دل گرفتار ابد ماند بزندان جنون — گر تو ای سلسله مو سلسله جنبان منی
چند سازم غم عشق تو نهان شاه و گدای — گو بدانند که من بنده تو سلطان منی

گفت بس خون دل از دیده فشانی یغما
گر همی تشنه لعل لب خندان منی

کس ندیدیم که با ما بسر آرد نفسی — نفسی همدم ما شو که نداریم کسی
سر سرو و هوس باغ نداریم کجاست — راحت دامی و آسایش کنج قفسی
جای اغیار بود گر سر کوی تو چه باک — گلشنی نیست که خالی بود از خار و خسی
طرفه زلف دلاویز تو بر طرف عذار — از بر گلبنی آویخته گوئی قفسی
عالمی گمشده در بادیهٔ عشق تو آ — نشنیدیم از آن قافله بانگ جرسی
خار غم بنشین جفا کاوش دل کاهش جان — آنچه من دیدم از آن غمزه بنیادکسی
آتش افتد بفلک دود برآید ز جهان — اگر از سینه پرتاب برآرم نفسی
از دم تیغ تو تنها نه منم کشته و بس — بر سر کوی تو غلطیده بخون چند بسی

خوش یغما ز لب نوش بکس بوسه مده
حیف باشد که برین قند نشیند مگسی

شوریده سری دارم و آشفته روانی — پیرانه سرم برده دل از دست جوانی
بر هر طرفی مینگرم غیر تو کس نیست — وین طرفه که از چشم جهان جمله نهانی
تا چند خوری لطمهٔ بیداد زمانه — زلف صنمی گیر و برآسای زمانی
کی دیده کس اندر کف ترکان کمانکش — چون غمزه و ابروی تو تیری و کمانی
ای چهره دلفروز در آن جعد معقرب — خورشید جهانتاب ببرج سرطانی
جان و دل و تن هر سه فدای تو از آنک — تاب تن و آرام دل و راحت جانی
شیطان شده از باغ جنان رانده و از زلف — شیطانی و این طرفه که در باغ جنانی
سرّ دهنت کشف نشد بر کس و گویند — هر کس سخنی بر حسب وهم و گمانی
نو ساختمی قاعدهٔ عشق و جنون را — گر داشتم از گردش ایام امانی

بار غم عشق تو و مسکین تن یغما
چون کاه ضعیفی بکشد کوه گرانی

بگذر از کین بیدلان چندی — چند و تا کی بجور خرسندی

چشم آنکو نه در تو حیران است   که بگوشش نمیرود پندی
خون چکیدی ز دیدهٔ یعقوب   گر بحسن تو داشت فرزندی
برفشانم روان بخاک رهت   گر بخون من آرزومندی
از تو نتوان به دیگری پرداخت   که نداری به حسن مانندی
ماندت لب بکان شکر اگر   کان شکر نمک پراکندی
بزم سازم چو موسم آید دوست   ور بسنجی چو کوه الوندی

بندهٔ خودستای یغما را
ایکه بر خواجگان خداوندی

گل کند ساغری و ابر کند مینائی   باغ استبرقی و سبزه کند دیبائی
از بطی باده چرا ایچ نپردازی   وز بتی ساده چرا بزم نمی‌آرائی
عیش بی تجربه بس باکن طرب جبه بجوی   از عجم خوشتر اگر ملک عرب پیمائی
بر لب دجله قدح تا لب بغداد بگیر   کشتی باده بر آن زاکه بود دریائی
اختر بد نگر و طالع وارون که مرا   بری افکند ز بغداد بدان زیبائی
بعد بغداد و غم تو والی دری   دجلها خون ز دلم راند درین تنهائی
عیش عیوشه و اسمان و دهیج زیاد   عمر آن بود و آن پس همه جان فرسائی

چون برآید سخن از جاسم و شهر موت طلب
دل کند زاویهٔ دیده کند سقائی

در عجم کیست رهی بیهده ره پیمائی   بیکسی در بدری خون جگری تنهائی
نه سرودی نه سماعی نه شرابی نه کباب   نه ندیمی و نه بزمی و نه بزم آرائی
نه عزیزی و نه زیدان و نه یوسف حسین   در پی عیش نه عیوشه و نه اسمائی
نه پی بوسه در آغوش نه مریم دستی   نه ز درگاه زعیتو که بگردن پائی
نه بدرویش تقرب نه بدرویشه سپوز   نه بادریس از آن درس کند انشائی
نه ز مرهون بمیان وعدهٔ عقل آشوبی   نه ز خمیسه بزبان نغمهٔ جان افزائی
نه ز مرغان حرم مژدهٔ از ام دجاج   نه ز کلام کلمتنی بدخول ایمائی
مگذر از جاسم و شهر موت که جستیم و نبود   در عجم خوشتر از آن زاویه سقائی
دجله و رجبه و هر برکه به تسنیم و بهشت   جز زیان سود چه بیند ز چنان سودائی
چه عجم کوی بلاخانهٔ غم لانهٔ دزد   کاخ رامش نه که بیغولهٔ رنج افزائی

نه زار بابلی همی و نه از خالصه رسم — محفل بی طرب و رسته بی کالایی
پس آن رسته ز موکوه درختانی — پیش این رسته ز جود دجله عمان زایی
نفس من کیست درین مرتع یابو انبار — رخش اشتر سپری گاو جهی خرکایی

آبروی طرب از دجله فزاید یغما
جام می گیر و بجو بر لب آن جو جایی

رباعیات

همواره رهت غره و سلخ است اینجا — کارت همه روز قصب و سلخ است اینجا
یک گله میش و بره القا نکنی — قصاب مگر حساب بلخ است اینجا

ولہ

ز آبادیها مگوی و ویرانیها — نورا اینها بمان و ایرانیها
پیوند دل از مهر جوانان بگسل — باز از همه بی چهری و پیرانیها

ولہ

کس نیست که چاره آرد آفات ترا — آه ار ندهد اجل مکافات ترا
دفع تو بغیر تو تمنا نکنم — ای نام تو بر کمر زند ذات ترا

ولہ

خسران و خطا و خلل و خواریها — تن کوفته کوه گران باریها
میآیم و دوره باش گوی از پس و پیش — رسوائی صد جهان زبان کاریها

ولہ

در پرده توحید فرزن چاک مرا — ز آلایش شرک و شبهه کن پاک مرا
زان پیش که عدلم اندر آذر فکند — بردار بدست رحمت از خاک مرا

ولہ

کوری افزود قد بینائی ما — نادانی رست اصل دانائی ما
گنجانی پرده در گریبان زد چنگ — ای ذیل کرم بپوش رسوائی ما

ولہ

یارب مکن انگشت نما کار مرا — از پرده برون میفکن اسرار مرا
بخویشتنم به خویشتن باز طلب — ور آن نکنی بخویشتن وامگذار

ولہ

عزت که دهد پسندی ار خار مرا — مرهم که نهد چو خواهی ار خاره مرا
تختی که ز دولت قبول تو نهند — من وردم و آن تخت سزد دار مرا

ولہ

یارب تهی از ما و منی ساز مرا — سرخیل صف خود شکنی ساز مرا
فقریم فره نه شوکت کثرت بخش — در دولت توحید غنی ساز مرا

ولہ

نفس از در عصیان دهد افسانه مرا — انگیخت ز خاک و داد بر باد مرا
مسکین من و نیست از عذاب ابدی — مادر ز ازل کاش نمی زاد مرا

پیمان بلا گشت فراموش مرا ولہ شد راست خم از بار بلا دوش مرا
گفتی که گنه پذیرد اصلاح بعذر از عذر گنه مخواه خاموش مرا
درهای هوس برخ فراز آر مرا ولہ جز خویش ز هر چه بی نیاز آر مرا
تا از غم حق و باطل آسوده زیم از خویش بران بخویش باز آر مرا
تن خسته و جان فگار و دل ریش مرا ولہ بار گنه از حد توان بیش مرا
خون توشه و غم رفیق اندوه دلیل راهیست دراز و دور در پیش مرا
سر فاش مکن شهادت و غیب مرا ولہ خود بینی و شرک و شبهت و ریب مرا
بر نقص صناعت تو ساید انگشت از پرده برون ار فکنی عیب مرا
زان روز که همگام مصابست مرا ولہ تن ز آتش دل در تب و تابست مرا
در دوزخ آتش ار گذشتن باید شک نیست که پل بسوی آبست مرا
از بوم و بر نیستی و هستی ها ولہ وز بام و در بلندی و پستی ها
زی کوی تو هر کس به نیازی یازد الا من و خجلت تهی دستی ها
سودای ندیم نیست مشغول ترا ولہ و اندیشه زر و غیر مقبول ترا
مرگست دمی که بی شهادت گذرد چون وصل تو خون بهاست مقتول ترا
عزت که نهد کمینه خواری چه مرا ولہ یا باره دهد تباه کاری چه مرا
گیم رحم آرد اگر تو خواهی محروم از رحمت خود امیدواری چه مرا
گر خصم یکی و گر هزار است مرا ولہ دل ایمن و خاطر استوار است مرا
ور بار همه تیر و خشت و زوبین چه زیان چون حفظ تو آهنین حصار است مرا
تا رای رضای تو ز جان رست مرا ولہ رنگ هوس و هوا ز دل شست مرا
با این همه کین و کاوش دشمن و دوست تمکین بامید یاری تست مرا

حرف الباء

جائی که خورد ناخن مطرب برباب ولہ و آنجا که بود بدست ساقی می ناب
صد کله کاوس بیک کاسه چنگ صد جامه جمشید بیک جام شراب
یاران ریا به پرده چه شیخ و چه شاب ولہ مستانه کشند از لب ساغر می ناب
تا نکهت می بحیلت از وی ببرد بی پرده همی کشند سجاده بآب
بر غنچه لعلش خار خط دوخت نقاب ولہ بر سوری و نسرینش خسک بست حجاب
دلها خون کرد از مژه بر خاک افشاند این خار خسک طرفه گلی داد بآب
سردارا گر چند بشمشیر ادب ولہ خون خوردن این خران جهادیست عجب

خوزیز چو ناگزیر پستان زشهود — نه شیر شتر خواه و نه دیدار عرب

وله

انجا که زباده کم قدح نوش شراب — ساقی بحریف سفله پیمامی ناب

خوردی و بزرگی منگر می ده از انک — به یک ده آباد در صد شهر خراب

وله

زی حمکده خواندم از فلانکس شتاب — بی مصلحتی مدان درنکی یعناب

رسم است که جز بعروسی طلبند — چون همه همی ضرورت افتد با آب

وله

میکرد زقسمت ازل بخت خراب — با دیده جدل قرعه زدند اهل صواب

افتاد بدیده روز روشن بیداری — شد قسمت بخت جاودان قرعه خواب

وله

روزی کردم سؤالی از دل بتعب — کز ظلمت سودای که روزت شده شب

در پرده چو عشاق حسین از ره رست — فریاد برآورد که زینب زینب

وله

بستی بعزیزان زذلیلان قصاب — رستی بکریمان ز بخیلان قصاب

عمرا جوئی بره کشی کن در ری — مرگ ار خواهی برو بکیلان قصاب

وله

هرچند بذوق مردم از روی حساب — در طعم بود خربزه چون شکر ناب

زاکبر بطلب قوت تن قوت روان — فکر نان کن که بود خربزه آب

وله

امد دو نجف این بحضور آن بغیاب — آن در عرب این در عجم از روی حساب

این فرق میان این نجف و ان نجف است — کان کرده شراب سرکه وان سرکه شراب

وله

چشمی دارم زاشک خجلت همه آب — در نایره ندم نهادی همه تاب

زاندیشه رسوائی فردا امروز — صحرای قیامتیم و دریای خضاب

حرف التاء

وله

یغما اگرت بنیکوان کاری هست — بنیوش دلت ار پی دلداری هست (نسخه البدل: می نوش)

در زلف و زنخدان و بخال و عارض — زنجیر و چه و دام و گرفتاری هست

وله

بگشاد خدا چه خلق آدم را دست — در پای ستا دو تا آمد ازبنیت هست

زد تیزی و عطسه وزان عطسه و تیز — تمثال ملک نقش بنی آدم بست

وله

کعبه که بکیش من بود هستی دوست — چاه زنخش زمزم و محراب ابروست

میزاب لبان و سنجارش بالا است — وان بخت سیه دل حجر الاسود اوست

وله

انرا که بهاره ذوق ساغر نوشی است — بر شنعت کیهان کله از بیهوشی است

بر هرچه خورند پیچ پاسخ مترا اش — زان در که جواب ابلهان خاموشی است

وله

عامی داند بخود زخود نتوان رست — دور از همه ریش بر دم صوفی بست

ای عامی خر بدین روش من سنگ تو — خوش یابی که داری دم گاوی در دست

در عهد تو قندز اعتابی دگر است — وله — اندیشهٔ داد و احتسابی دگر است
از جامه کاغذینش پیداست که باز — با آن لب شیرین شکرابی دگر است

تا دیده همی نگه بدست تو نگاشت — وله — دیباچه بخون دل ز دست تو نگاشت
خوشدل اگر از خون ریز مرزداد ان چشم — و اندست که این حنا بدست تو گذاشت

در معرفت عارف عرفان پرداخت — وله — تا چیست علامتت چو دستار انداخت
اندیده بجو که بی نشان فهم کنی — تا کی خواهی خر ز ازخایه شناخت

واعظ چکد اشکی بر یاد این است — وله — سیلی که بکند دین ز بنیاد این است
تا مردم گریه ریا دیده بدوخت — هم خیک دریده و هم خر افتاد این است

دل در تابت بپیچش و دستار است — وله — سر دور که پیچ و تاب بر تن بار است
چت نیست زخر و از معارف هشتی — الخر من اگر بگوشه کاه انبار است

سر دار ازانی که هفت آمد و هشت — وله — وز روی عمل محل نبد آمد گشت
ز نهارش بهجر و وصل مستا کین دو — هفتاد جهنم است و هشتاد بهشت

در بوس نهان ضنت لعلش فاش است — وله — وین تنگ روی همین نه خود باماش است
از گندم خال جو فروشش عدسی — انجا نگذر که مته بر خشخاش است

تا چند بخود مهره به یزدان کین است — وله — حق جوئی کفر و حق پرستی دین نیست
خود نیز برین خر کله کثرت بینی — سنگ بچه کند بچشم وحدت بین نیست

ان حسن بدیع را حسابی دگر است — وله — از طلعت چهره به نقابی دگر است
سبزای ز جهود که آن جبهه و روی — ماهی دگر است و افتابی دگر است

واعظ در باغ سبزش روضه بنواست — وله — وان گر بنگ بس مرز و خیار لب جواست
افتادش ازین بهاره کاری غرض انکه — تا بر سر بالین گسان گیرد دوست

امکان که بواجب و سلاله طین است — وله — نقش دو بهین دیده و اردون بین است
هستش همه چیز و نیست هیچش آری — ضرب المثل به و بیازک این است

بس مردم دیده در هوای تو گریست — وله — چو افتد در گل نقش بر آبش زیست
سر دار اگر مرد بنگ این است و سرشک — تا چشم زنی جای تر است و بچه نیست

آنرا که نه با غیر و نه با خود کار است — وله — مطلق بر او خویشتن هنجار است
وان کش دم گاو یکف از کون خر — مجبور آنش ستای گر همی مختار است

افزود اگرش بلاله سنبل چه کم است — وله — آمد سوسن طراز سوری چه غم است

قربان خط از غزل تغلق ما را … سردار مثال مصطفی در قم است

وله

از درد سرت دلم بدرد آمده است … از سرخی چشمت گونه زرد آمده است
اندر ششدر پنج لعب لفت دل ماست … آن مهره که در شش در نرد آمده است

وله

دل بی دلدار قالب بی روح است … جان بی جانان سفینه بی نوح است
بی جفت بقامی نکند مهر گیاه … آدم نگرای صنم کم از بی روح است

وله

قربان عزیز خار و ذلت شد و رفت … انگشت کش هزار علت شد و رفت
خود خسر و ارواح بکرم میگفت … سر حلقه هفتاد و دو ملت شد و رفت

وله

دستور که فعلش بد و قول اغراق است … در که کاری نادره آفاق است
که زاید اگر ز دخل او نیست شگفت … شیوه دستور مطلقا اطلاق است

وله

با ما همه بحجه به جنگ است دلت … پیدا و فراخ کن که تنگ است دلت
با این دل آبگینه رنگی که مراست … چون دل بدلت زنم که سنگ است دلت

وله

چرخ نیلی ز اختر اسپند بسوخت … پس آن قصب سرخ بپایان تو دوخت
بالات یک افروخته شمع است ولی … شمعی که دو شعله زان سر از پا افروخت

وله

تاز تو بباغ برگ و باری نگذاشت … امرودی و انگوری و ناری نگذاشت
پالیز زرنج پاس وارست از آنکه … تاراج تو کاهو و خیاری نگذاشت

وله

آتش که بهست و بود کردن نگذاشت … و ز خوردنشان بکوی و برزن نگذاشت
سنی است ملخ پیله که سمران تا شهر … یک خوشه ز صد هزار خرمن نگذاشت

وله

که پایه گران تا بگران خواهی تاخت … رخت پسران تا پدران خواهی تاخت
با آن همه توپ و تیپ و سرهنگ و سپاه … تا ورد که نیاوران خواهی تاخت

وله

آن کودک مبش دل که آهو چشم است … گرگ از درشتی پلنگ از خشم است
از روی سیاه ساده و ز خوی درشت … دور از من و تو توله سگی بی پشم است

وله

نا سوده ز دست برد تو کاخی نیست … آسوده ز انگشت تو سوراخی نیست
یکشاخه پوست مانده در باغی نه … یکشاید مغز بسته بر شاخی نیست

وله

در قهلک و ز رگنده هر آنچ از کل رست … تاراج تو پیدا و نهان بازش جست
چونانکه درین دوره دستانتوان یافت … یکشاید مغز بسته یکشاخ درست

وله

باد هوست خزان هر شاخ و شخ است … بار سیب سرا چه مو بر زنخ است
نازت بدرخت و کشت تنها تنها … بدتر ز هزار کله سن و ملخ است

وله
انجاکه تو نی گرمی و سردی سنگ گیست
وی با همه بوستان بورزدی سنگ گیست
هر کشت و درختی که ترا راه افتد
سن و بلخ و شفته و زردی سنگ گیست

وله
شوخی که بند زلف او سر رستن نیست
جز با دندانش کام پیوستن نیست
با آن همه نازکی درشت ار چه فتاد
لبهاش اگر ببوسیه ابستن نیست

وله
هر نقد که حاصل جماد است و نبات
از حد نصاب رفته تا وجه زکات
بی رحمت چون و چند دار المرزی
پیرش بتقلم برد و جوانش بدوات

وله
از منبر شیخ را دل رستن نیست
جز با محراب ساز پیوستن نیست
پیدا شد ازین که گاه دعا مان بگزاف
مسجد گویند جای خر بستن نیست

وله
آغا یعقوب مرزری کنعان است
مشیش بهجر عباد شش برهانست
در دیس لافیون فتد و نباتش اخوان
بن با هین جای وی یوسفش غلیان است

وله
آن تات که هند و روم دیوانه اوست
اسلام و فرنگ کفر افسانه اوست
صد رخنه بدین عرب و ملک عجم
از ناوک ترکهای مستانه اوست

وله
لب با مژه زاب لعل گون باید شست
یکره نه که صد بار فزون باید شست
رسم است که خون ما بشوید همه خلق
بیچاره مرا که آب بخون باید شست

وله
گر سایه با فتاب یار و پیوست
پیوند من و تو داد کی خواهد دست
من از همه در نیازمندی همه نیست
تو از همه راه بی نیازی همه هست

وله
گاهی کاهش من موجب افزایش تست
یا عطلت من مایه آرایش تست
محشر محشر جرم من و صد چه مرا
موقوف اشارت بی بخشایش تست

وله
خواهم ز خدا اخلاف یا سای نخست
تن سخت بجد جان تن آسائی تست
این خود نه بدست مگر بخشد دوست
پیمان دلی شکسته با عهد درست

وله
پشت کرم تست پناهی که مراست
خاکت در تو گریزگاهی که مراست
ازهم ریزد کفهٔ میزان عمل
گر بر سنجی بار گناهی که مراست

وله
خار است و خسک حاصل کشتی که مراست
انبار الم خرمن دشتی که مراست
تنزیه گنه ز توبه جوید مردم
جرمی دگر است بازگشتی که مراست

وله
ای ملک محبت بخدا اینکه تراست
جز نیست باه و اشک ازلی که تراست
پنهان چکنم عاقبت دیده و دل
پیداست ازین آب و هوا اینکه تراست

وله
گاهی کاهش با مایهٔ افزایش اوست
افزون نشود مغز به پیرایش پوست

دل شاهد و نفس مدعی اعضا خصم   تا خود چکند دولت بخشایش دوست

وله

از مظلمهٔ خطا گواهی که مراست   کافیست ظهور اشک و آهی که مراست
جز با سیلاب بحر بخشایش تو   شستن نتوان گرد گناهی که مراست

وله

چون پشت بمقصد است راهی که مراست   رو نیست بکاستی گناهی که مراست
جز دامن و کام خشک و تر نیست بدست   سرمایهٔ سود ز اشک و آهی که مراست

وله

عفوش که کنه مایهٔ آرایش دوست   مغز است منزه همه ز آلایش پوست
با دامن تر بر آفتاب افکندیم   تا خود چکند سایهٔ بخشایش دوست

وله

دوزخ بسخط شعله فروز من و تست   آذر همه برگ و ساز سوز من و تست
رحمت بخطا مایل و یزدان بگذشت .   ای نفس بیا که روز روز من و تست

حرف الجیم

وله

ای بر سر خسروان گیهان همه تاج   داده همه خسروان گیهان بتو باج
زهاد ز خانقاه و عشاق ز دیر   این جزیه فرستاده و آن داده خراج

حرف الحاء

وله

مدح ارچه در او ذم شد از وی مفتوح   بکر ابغزل غزل بود قوت روح
کاید بقصیده راست تقضیب غزل   آن مایه که معشوق بر استاد ممدوح

وله

از مرگ عجم را در ماتم مفتوح   وز رنگ عرب ازان راهش بی روح
مرگ تو به از حیات آنحضرت جام   غرق تو به از نجات ای یافث نوح

حرف الدال

وله

از آنکه بطی دو باده در چنگ آید   پست ارچه مگس بپایه سیمرنگ آید
چشم من و تو تیای خشت سر خم   زین باره بسر همه سای اگر سنگ آید

وله

می خور که روانت حکمت افزون زاید   راز تن و سر دل بقانون زاید
زان خم که مراست کاسه گر جام کشی   خاکت عوض سبزه فلاطون زاید

وله

زان قطره بحر شکست بر دل نرسد   واسیب بدیوانه و عاقل نرسد
با این کژی در کارش همی منهم راست   حرف است که با رنج بمنزل نرسد

وله

چون کاسهٔ می شکسته قانون گردد   کم ظرف از آن تجلی افزون گردد
کوزه شکم انباشتن از فضلستی   خم با مستی همی فلاطون گردد

وله

زاهد اگرت ز ترک دستار افتاد   کم هیچ گزین علاقه بسیار افتاد
کف زن که ز بند این مظالم جستی   پاکوب که از گردنت این بار افتاد

وله

آن طره بما جهود سار استیزد   با عنف نهفته گیرد دار انگیزد
بعد از دو جهان دراز دستی بنداد   سر گردد و در دامن یار آویزد

برخون من آن ترک شکرلب گذرد — وله — وافکنده بپا زلف معقرب گذرد
گفتیم دیه چو بخشی خونم گفت — من کشته خونی که براو شب گذرد

انقوم که بر بذوق بعضی ولیند — وله — وان زمره که بر بکیش برخی ولی اند
یک حلقه بجز دایره داران زنج مرد — در مرتبه دختران خادم علی اند

هر فیض که آب زندگانی بخشد — وله — بر عکس شراب ارغوانی بخشد
آن زندگی جوان به پیری آرد — وین پیر از نوجوانی بخشد

جز این دل دوزخ دم دریا پالود — وله — این گرم نوا در آب وآذر که سرود
رسم است که از دجله همی خیزد سیل — عهد است که از گنده همی آید دود

سردار پی زاهد خودبین گردد — وله — واندر طلب ملت وآئین گردد
عذرش بگذارید و ملامت مکنید — گر جبر بود که مرد بیدین گردد

زانان که نشاط باده و باغ کنند — وله — واندیشه صید و رامش و راغ کنند
گر بوی کبابی رسدت رنگ مساز — ظن قوی آنست که خر داغ کنند

زانم که چه خم باده گلگون جوشد — وله — یا شاخ شکوفه داد گرگون جوشد
دیگی که بطبع خام ما نارد جوش — گر خود همه کام پخته در خون جوشد

گر جام کشی مایه تثنیت دانند — وله — ور طره زبون تقلیت دانند
چون من بخط سبز دلبی سرخ گرای — تا کام روای تناقیت خوانند

این خر کله بی وجود مردم انجاد — وله — تا آدم راستین نگردد به جهاد
البته قیام تو نگردد نزدیک — از دوریت ای قیامت کبری داد

زی سنبل خط رخ آلش بردم فریاد — وله — کم گندم وی خوشه تن دانه نهاد
صد خر من از آن گفت بیخو خواهی — تا کی این گاه کهنه باد اد بباد

یزدان بزلال بر در اعزاز نهاد — وله — بر آذر و آب و باد و خاکت بنیاد
گردت بهوا یک دم تف و انهمه تف — آبت آتش یک کف خاک اینهمه باد

جای زه از آن سخت کمان ابرو داد — وله — کم زور کنی ولی سست تر از موی افتاد
با این خشم که پیش حلاج او — تا چنگ زده پنبه و پشم است بباد

گر زاهد خر خوی خود بر گردد — وله — یا صوفی سنگ سیاق دیگر گردد
خود شرع و طریق را چه نقصان چه کمال — گر زانکه سگی خشک و خری تر گردد

آدم پایه گستن آمد ز وجود — وله — احمد آویز بستن آورد ز جود

کی نقد عیار این دو باهم سنجد
این جنس دو پا گر همه گل خار ارزد
گر نیست عدم به از وجودش بچه وجه
کاوان کلبن که نقش شاخ و لگد زند
پس چون خر دیره سخت در شست رگی
مشنو که ز هست و نیست بودی زاید
سودای وجودی بعدم فرض انگار
سردار اگر از سر صفا برخیزد
ده مرده زند بچه بدین جبل دو پایی
یا از مژه آب خاک فرسود آید
یا آن درهم تباب اگر این نشکفت
امروز پزشکم اذن قضا بی داد
چون بار چهل شبم ریاضت فرمود
ای طبخ تو ناگوار چون عینه پلید
در جایزهٔ دو لقمه گر آن خوردم
محراب که سجده آگاه آفاق افتاد
تکلیف سجود چون بعشاق افتاد
گل را سنبل خیمه به پیرامن زد
بارم ز مژه بجای باران سیلاب
گر گرد گلت بنفشه تر زاید
چون خار نسوزم نه بپیچم چون مار
کی نور کواکب بفروغ تو رسد
دست همه رستهای عالم بمقام
آنانکه خلاف مردم متقی اند
بی شایبه شلنگ و تختهٔ اغواق
آن نیست جهان که بر کسی خوش گذرد
آن آخر دم که وا پسینش خوانند

وصل آنکه ز فصل داند از خیران سود

وله
در مهره بقر خاصیت مار ارزد
چون کشته شود هزار دینار ارزد

وله
نه کار خدا نه بار خود را مددند
راضی بزبان صاحب و مرگ خودند

وله
یا نقد دغل صنعت وجودی زاید
تا بو که ازین زیانت سودی زاید

وله
خار است همه باند از دغا برخیزد
مشکل که ز یک دست صدا برخیزد

وله
از دل همه باد آذر اندود آید
رسم است که از هیزم تر دود آید

وله
مژده سلخ دگه ارباب بی داد
تا یک روزم مقام مرغابی داد

وله
کس دست بدان هنر دگر جان نکشید
عمری با جاق پدرت خواهم رید

وله
وزدی دلها به سجده مشتاق افتاد
با جفت دو ابروی تو بر طاق افتاد

وله
دود آید و بر شمع رخش دامن زد
تا گرد مهش هالهٔ خط خرمن زد

وله
یا نوش لبت خط معنبر زاید
رسم است که جز آره ز شکر زاید

وله
یا مسکه همی بگرد دوغ تو رسد
مشکل که بدامن دروغ تو رسد

وله
دزد و دغل و دغا و شرّ و شقی اند
کبّاده کشان خاص حاجی تقی اند

وله
در باغش به لاله یا حسنی خوش گذرد
آنست اگر خود نفسی خوش گذرد

از رنج سلیمان جهان پیر افتاد　وله　با بخت جوانش بر جهان چیر افتاد
صد بار بملک آصف ازاو افزونست　　کز دولت نفس خود جهان گیر افتاد
گردون چو برخش بر شوی خاک تو باد　وله　کیهان خسته بازوی چالاک تو باد
آهوی حرم نشانه تیر تو شد　　شیر فلک آرایش فتراک تو باد
حاجی که دلی از وطر پاک نشد　وله　جز در پی آب و کندن خاک نشد
با این همه چشمه و قنات و کاریز　　یک گوشه زریدهای او پاک نشد
دارم دو صنم ترش و را سرو شنید　وله　مولای ورم فرای طولای قدید
بالجمله بگفت خنک و روی ترش　　این برف سیاه اندران برف سفید
سوری نه که از سیخ تو سوراخ نماند　وله　بی کار و گرند تو یکی کاخ نماند
هر باغ که بود راغی انگیخت ازانک　　یک میوه ز تاراج تو بر شاخ نماند
از گونه زر گوهر زرد هپی دزدد　وله　گرمی ز آتش ز آب سردی دزدد
امروز توئی آنکه تواند بفسون　　آورده فسرده همه دروی دزدد
باغی که در دست تو بر شاخ رسد　وله　بر سدره زسفینه درخت آخ رسد
بیچاره شماره بار و برکش پیداست　　چون کار بسنگهای گستاخ رسد
آن انگشاد کوه کز خورد افسرده　وله　در بسته بجو دهر در باغی که گشود
از سنگ بجای لاله بر جوشد داغ　　وز خاک بجای سبزه برخیزد دود
آنکو بسپیدی رخ دلبند ستود　وله　تنها نگرش ذوق می سرخ نبود
گو بکه بتاز در بدین بهینه کمیت　　برا بجا که گهر هم نبود کم ز کبود
صوفی ز صراط با توکل گذرد　وله　زاهد بعلاقه توسل گذرد
تا گاو مریدان خجل از هم نزنند　　امید که هر دو را خر از پل گذرد
یغما که بجوردی از خرد پیر افتاد　وله　بی هیچ تنعم از جهان سیر افتاد
در خاتمه جوانی از دولت فقر　　بی زحمت سلطنت جهانگیر افتاد
این هر دو برادر که نخاله و سیخ اند　وله　برگشت طرب دوان چو سن و ملخ اند
کوتاه و سفید این و سیاه آن و خنک　　باهم متلازم چو زمستان و یخ اند
جز مرگ کز از هجر تو کامم باشد　وله　آسوده که وصل حرامم باشد
بی ذوق لبت بساغر دست برم　　خون در عوض باده بجامم باشد
آنروز که حشر من رسوا باید　وله　هر کام قیامت مهیا باید

زان درگه کمین کیفر امروز مرا — فردا فردا هزار فردا باید

وله

کس چون من خاکسار رسوا نشود — انگشت نمای زن و دنیا نشود
ای ماشطه جمال رحمت دستی — کاین رشته‌ها جز بتو زیبا نشود

وله

جز گریه لعل چیز کاهیم نماند — در دست بجز نامه سیاهیم نماند
بس گفتم و پاسخ اجابت نرسید — یروی زبان عذرخواهیم نماند

وله

دل کو که از سینه صبر و تابم ببرد — وز چهره و چشم رنگ و آبم ببرد
بیداری روز مرگش اندر پی باد — آن شب که ز پیش چشم خوابم ببرد

وله

زین دستم اگر نفس خیانت پرورد — دفتر سیه از زنگ دگر خواهد کرد
آن روز که دیوان سفید است و سیاه — مسکین تن و اشک سرخ و رخساره زرد

وله

بی اجرم اگر دهی بهشت جاوید — یا بی گنهم کنی بدوزخ تهدید
جز قهر تو از هیچ درم نبود باک — جز فضل تو از هیچ کسم نیست امید

وله

هر دار تو گرگ شیری از گربه مخور — چو هر دهان یلی چه کم گربه چو پر

حرف الراء

بگذار که روبهان شغالان زایند — سگ کش بدر حجله سر گربه ببر

وله

هستی باغی و ممکنش نیست ثمر — بر رسته در او هیچ جنسی پوچ ثمر
لیکن نتوان درودش چون نتوان یافت — گلبن بی خار و بوستان بی سر خر

وله

از هر می لعل گون آن لب خوشتر — وان لعل با آن خط معقرب خوشتر
الحق چو همی شب ایدن لعل شراب — اندر نخورم شراب در شب خوشتر

وله

رایم بروش سپرد هنجار دگر — سکم به سخن سپرد گفتار دگر
بعد از من و عهد من بدین گفت و گذار — میدان دگر باید و سردار دگر

وله

بر گرد مهش زلف شبه سار نگر — در خفته بگنج خسروی مار نگر
بر سوسن گل پیچ از طره و چهر — سنبل خرمن سمن بخروار نگر

وله

از هر صوتی صدای یارم خوشتر — از هر مرغی نوع هزارم خوشتر
از هر فصلی فصل بهارم خوشتر — از هر طلعت جمال یارم خوشتر

وله

از هر دو جهان سرای یارم خوشتر — از هر لطفی جفای یارم خوشتر
از هجر گلش جان بلب اندر خارم — وآن هم چو شود فدای یارم خوشتر

وله

آن ظلمت محض کامد از خطهٔ نور — زنهار بنام او نگردی مغرور
چون سنگ نجس است طاهرش بخوانند — بر عکس نهند نام زنگی کافور

تاکی بپرست منبر ای شیخ کبار | وله | باشد بفقیر کاودم وعظ گذار
کند یاد دلم بسحر گور پدرت | این خرکه ببام برده پائینش آر
عمری بفراق وصبر بردیم بسر | وله | بر وعده خود وفا کند یار مگر
عمر دگرم نیست هزاران افسوس | تا صرف کنم بوعدهٔ بار دگر
با نفس کهن خطا به عصیان دگر | وله | دم دم نو بنو مراست پیمان دگر
سنجیدن اگر بحشر خواهی گنهم | جو سنگ دگر باید و میزان دگر
برگرده من شمار از آغاز مگیر | وله | وانجام بجز به مغفرت ساز مگیر
تخمی بگل افشانده و چشمم به بهشت | ای ابر کرم سایه ز من باز مگیر
ای تو همه نزدیک بما ما همه دور | وله | تو خود همه دیده دیدهٔ ما همه کور
در تیره مغاک دخمه مپسند مرا | ظلمت زده ای تو پای تا سر همه نور
ما را بغرور جان و تن وامگذار | وله | تائید عمل ده به سخن وامگذار
بنوشتیم بخویشتن باز طلب | وران نکنی بخویشتن وامگذار
تن کاست حصار همیا کی کمتر | وله | من سوخت عذاب پرد نا کی کمتر
با جنبش باد بی نیازی تو کیست | صد بار فزون از کف خاکی کمتر
ای عیب تو از شهادت ابنا حضور | وله | با زندگی چسان نمایم ز تو دور
از نعمت تقوی و تحمل محروم | وز دولت تسلیم و توکل مهجور
آسوده نه با تو از سکونیم نه سیر | وله | فرسوده همی از تو نه در کعبه نه دیر
ای عمر برو برو که نام تو ز یاد | ای مرگ بیا بیا که یاد تو بخیر

حرف الزاء

عقل و دل و دین بستیم از آن زلف دراز | وله | بر رخ در فرو دستم از انتحال فراز
ای دانه تو گندم آدم خواره | وی سنبل تو خوشه خرمن پرداز
زاهد چه بگردن فکنی گاه نماز | وله | شمارهٔ سیرز چو خرافار دراز
یکبار دمت نیفکند حلقه بحلق | صد رانکی از آسمان افتد باز
خورشید بسی شد بحمل چهره افروز | وله | تا ماه برآمد به بغل چهره افروز
آری دو هزار قرن افزون باید | تا سالی به شنبه افتد نوروز
ای روز من از زلف تو ظلمت اندوز | وله | وز روی تو تاری شبم و ظلمت روز
همای ز شام تیره رخ تا گردد | تاریک شبم به صبح دیدار تو روز
تنها نه منم به معذرت آمده باز | وله | بر خاک بوی مغفرت روی نیاز

از ساحت تو پای گریزیم همه لنگ
بر رحمت تو چشم امید همه باز

حرف السین

وله

غم ایلاوپس و رنج آنم افسوس
دارد ز نشاط زندگانی مأیوس
می خور که بفتوای فلاطون خرد
از باده کنند چاره ایلاوپس

وله

کت گفت که دست شیخ الاسلام ببوس
از دل نه پی مصلحت عام ببوس
بر خیز اگرت بهشت و کوثر باید
در میکده بنشین و لب جام ببوس

وله

مسرای سخن جز که پسندد همه کس
زیبا به پذیرو زشت پندد همه کس
از خنده ریش گادی گون خران
بخشی الا بریشخند همه کس

وله

گفتیم همه بد بگاست ناکام نفس
رفتیم همه کج بسود ناکام هوس
با هیچکس و بهیچ چیزی نخرد
با خود چکنی ای همه چیز از همه کس

وله

ای سایه فضل تو پناه همه کس
از هر جهتی سوی تو راه همه کس
با دولت غفران تو کاهیست بکوه
بر گردن من بار گناه همه کس

حرف الشین

وله

در میکده که جز خدا نالان باش
که در مسجد مرید خود بالان باش
تا بو که کشی است مراد اندر زین
دوران همه هر که خر تواش پالان باش

وله

یارب کنهم اگر کم ار بیش ببخش
بیش و کم از آینده و از بیش ببخش
آلایش من بپای کی خود بزدای
بر خواری من ز غرت خویش ببخش

وله

یارب خط غفران خطا بر من کش
طوق سخط خود سری از گردن کش
هیهایم در رسوایی عالم با من
بر عالم رسوائی من دامن کش

وله

یارب ز کرم بر من آلوده ببخش
کردار قبیح و قول بیهوده ببخش
مسرا سخن از ماضی و مستقبل و حال
تا از همه راهی شوم آسوده ببخش

وله

خوش آنکه ز خاک تنگنای که خویش
گردم سوی آذر آبسان راه اندیش
بر بوی گذشت روی حسرت ز قفا
وز شرم گناه چشم خجلت در پیش

وله

یارب بکدام دل شوم راه اندیش
گر خود نه بپاس تو سپارم تن خویش
یک سالک صد هزار خصم از چپ و راست
یک مسلک و صد هزار چاه از پس و پیش

حرف القاف

وله

دل را سوی آن زنخ نگاهیست عمیق
وز جان تا او دراز راهیست عمیق
جستم بوصولش بر زخط دست آویز
آوخ که رسن کوته و چاهیست عمیق

وله

گردد طبقات نان اگر سبع طباق
یک کاسه شود آش محیط آفاق
ز اصناف خورنده گرد اطراف تهی
حرفست که گوده پر کند کادزاق

حرف الکاف

در دولت دیر پای سلطان ملوک وله خاقان که دو کیهانش یکی شهر دلوک
گشتیم بهمت کله گوشهٔ فقر بی منت تاج و تخت سلطان ملوک

اینخاک سیاه و طارم مینا رنگ وله برباد سه پاره دل از دامن و چنگ
خصمانه فرو ریخت فرو ریختنی صحرا صحرا این همه خاک اینهمه سنگ

ای گشت تو برگشت جهان ابر تگرگ وله نه بار برد جان زکزند تو نه برگ
شاخی که وزد باد تو بر خوشهٔ او در خرمن هستی فتدش آتش مرگ

حرف اللام

سردار که بی نظام و سرهنگ و جدال وله در بست بهم سپه ورا زادم و یال
با آن همه یال بند پیش دم گره است زان توب نگاه و تیپ زلف و خط و خال

از بسکه اعتقاد نزراه حیل وله از آنکه موافق اوفتد گفت و عمل
کامل شمریم و رستکار اندیشیم خود خویش پرست گر خدای عز و جل

ای ذات تو اصل و هرچه هستی است طفیل وله جمشیدی و چرخت انجمن انجم خیل
مه جام و می آفتاب و مطرب ناهید ساقی و چراغ بزم بیضا و سهیل

رزم من و نفس کاوش قطره و نیل وله نابستن تو به مور لنگ و پی پیل
روزم سیه است جستی ای برق جمال پایم به است دستی ای صبر جمیل

حرف المیم

یعنی من و بخت و شادی و غم با هم وله کردیم سفر به ملک هستی زعدم
چون نو سفران زکرده بخت بخفت شادی سرخود گرفت و من ماندم و غم

در روسیه کشی چو ابروی خنجر فام وله افزون کرد د خیره کش و خون آشام
شمشیر یلان کشنده چو بازی زغلاف تیغ تو خورد خون حذر آید به نیام

ایزد دهدار دولت دارای ریم وله وانکه بخلی فزون زکاووس کیم
با بخل چنان دولت سرشار چنین بینی بدو روز رهن یک جرعه هیم

رنج کج مهنگر در من شمشیر یم وله وحشت مکن از شکار من شیر نیم
با آنکه سکم بر آستان بارم ده بیگانه مشو که آشنا گیر نیم

سردار اسرار مالک آن سه مقام وله کان هر سه نشان بر بدن افتادش نام
این جمع ندانند نکو ایا سببی از تفرقه و سوخته و پخته و خام

اند بطریق ذوق زنسوق کلام وله در مشرب من بهشت ره باده حرام

بی‌شاهد و بی‌مدامه با کار و ترس — افراط و می‌نخجیه با سفله و خام

پیش از همه کس وز همه کس کم ماییم — وله — رانده و ماندهٔ دودهٔ آدم ماییم
قومی عرب قریب و قومی عجمیم — غربت زده در تمام عالم ماییم

گر کوه به منزلت سهی کاه توییم — وله — در شیر ژیان کمینه روباه توییم
گر گرگ اگر پلنگ اگر ببر دمان — گربهٔ کاخ و تولهٔ درگاه توییم

از چشم و دلت مراست ای مه همه دم — وله — وز جان و تنت هماره چه افزود چه کم
چشمی و دلی آن همه اشک این همه آب — جانی و تنی این همه درد آن همه غم

آتش به درشتی و بنرمی آبیم — وله — بر دوست زلال و بر عدو خوناییم
ز قلت غم و نی ز کثرت پروا — کیهان همه میش و بره ما قصابیم

نه شیفتهٔ دو نرگس مست توایم — وله — نه خستهٔ تیر غمزهٔ شست توایم
خوبان همه خون به تیغ ابرو ریزند — من زندهٔ چشم و کشتهٔ دست توام

ای لعل لب تو باده و چشم تو جام — وله — ای از می جامت دل جان مست مدام
ای رنگ و رخت مرکب از آتش و آب — ای خط و لبت ترجمهٔ لعن و سلام

در خانه بپهلوی خودت جای دهم — وله — در سر طلبی بجان و دل رای دهم
زانجا بضرورت چه بهجر آرم رای — چون باده میسر نشود جای دهم

ما و تو که هر دو زیر افلاک دریم — وله — قصاب بروی سکنهٔ خاک بریم
تو بره و من میش کشم بر معلاق — انصاف بده کدام سفاک تریم

وقت است که خط بگرد آفاق کشم — وله — داغی کله ران بلاغر و چاق کشم
میش و بره کله کله سرترم و دراست — پا بندم و سرنگون بمعلاق کشم

برخیز که رو بر در آن کاخ کنیم — وله — از دیده نظر بر آن گل و شاخ کنیم
در فرجه از بهر تفرج نبود — آن پرده بود دوخته سوراخ کنیم

تا کی غم آن که غزل و بضپی گیریم — وله — آن به که قیاس کار و کسبی گیریم
در رستهٔ چارسوق معلاق بشق — افراخته ساز سلخ و قصبی گیریم

ای در شش و پنج ده تو نه گردون نیم — وله — وز ریو تو این چار و سه و هفت به هم
تمثال تو دید دزد و از دیده برق — بیرنگ تو بیش باید از مغز نسیم

وله

ای کاه تکلمت سپه کاه به خشم
فافا همه پیدا و فصاحت همه کم
فرقیت ز ریشش نیست با موش چنانک
جاروب تو بر سر است و از هوش بدم

وله

از آتش سینه سوز در تاب و تبم
ور زود دل است روز روشن چو شبم
تلخست همه عمر دهانم که مگر
بنهد بفمی نوش لبی لب به لبم

وله

زین بس همه نام شریعت بپشم
زیرا که شد آیین طریقت کیشم
با درویش است قنبرک در همه جا
من در همه جا قنبرک درویشم

وله

چون ابر اگر بکوه و هامون گریم
ور چشمه نه چشمه نیل و جیحون گریم
نشگفت همی کیفر یک روزه گناه
جاوید بجای اشک اگر خون گریم

وله

زین دست که در قید هوس پابستم
هر روز همی قوی‌تر افتد شستم
دست که بوسم از نداری پایم
در پای که افتم از تکیه‌ی دستم

وله

این است اگر کار دل و بار تنم
نه در خور غسل و نه سزای کفنم
خود کمترم از آنچه از او کمتر نیست
ور هست از آن کمتری آن نیز منم

وله

ای مرگ نشد وقت که سازی خاکم
ز آلایش باد و آب و آتش پاکم
پیراهن جان بتن قبا ساز مرا
یکجامه مکن به بیگناهی چاکم

وله

گر پرده بر او فتد ز کار سیهم
گردد سیه آسمان ز دود گنهم
زان پیش که آبم ببرد باد گرفت
بردار بدست رحمت از خاک رهم

وله

آنرا که سرودن نتوان چیست منم
یا از قبل نام و نشان کیست منم
گویا نگفته هر چه آن هست تویی
پیدا و نهفته هر چه آن نیست منم

وله

در ضبط و خطا بدین شماری که منم
دور از همه طرفه نابکاری که منم
ترسم نکند فرشتهٔ رحمت روی
از بیم عقوبت به فراری که منم

حرف النون

وله

در مشرب شور و تلخ پابستش بین
از بادهٔ نای و نوش سرمستش بین
پا بر سر عرض اگر نهد عذرش بنه
مسکین سر خیک شیره در دستش بین

وله

زین خر کله میش پوش افزون طلبان
بر گیر وجوه وقف روزان و شبان
غافل کش ازین فوج شدن بالد شاخ
سنگ را چه اجل رسد خورد نان شبان

وله

زان زلف و ذقن چیست فلک پیمودن
با ناله و از اشک زمین فرسودن
این در پی آن باد بچنبر بستن
آن از غم این آب بهاون سودن

وله

از برگ گلت مشک تر آید بیرون
از روز شب ابر از قمر آید بیرون

جز خط شبه رنگ بر خورشید جنت — کشیدند که شام از سحر آمد بیرون

ولہ

ای جود تو مایه معاش دگران — اشفاق تو سیر داغ آتش دگران

سوگند بنی را که سپهر آرم رشک — من زنده و تو ولی تر از آتش دگران

ولہ

در خاره گرفت سحر بارو بی من — با معجزه زد خامه بارو بی من

گر ایقه فتیله دوده آتش سازم — کی در گیرد بیار بارو بی من

ولہ

بر تافت ز ما روی حسن رای حسین — بکشید ز ما دست حسن پای حسین

گفتی غم این یا الم آن افزون — چه این و چه آن وای حسن وای حسین

ولہ

دوری بخلاف چرخ دولابی زن — زین لجه رنج رای زیبابی زن

تا دست دهد پای تبلابی نه — تا پای رود دست بقصابی زن

ولہ

یا رب نظری بر دل غمناکم کن — از نام و نشان جان و تن پا کم کن

آب هوس و آتش نافرمانی — زان پیش که بر باد دهد خاکم کن

ولہ

یکعمر انگیخت نفس پرهیز شکن — بیرون ز شمار شرع و دین سیر و سخن

از هر دفتی هزار خارم در پی — از هر گفتی هزار خاکم بدهن

ولہ

زان بیهده گفتها که خاکم بدهن — این است اگر عفو تو و خجلت من

گر تارک مغفرت بعرشم سایی — هم بر نکنم سر از گریبان کفن

ولہ

در این دهن و دیده کم از جهل و جنون — آوردن گفت و دید بد خوار و زبون

صحرا صحرا چرا نه پندارم خاک — دریا دریا چرا نیفشانم خون

حرف الواو

ولہ

زاهد به کتابی و کتاب من و تو — ننگ است و صراحی انتساب من و تو

تو مرده گور شیء و من زنده می — مشکل که بیک جو رود آب من و تو

ولہ

بفرای بالنشان ز بهایم کم شو — هم بر پر از انسان بملک همدم شو

ور منزلتی برتر از نیست باید — ننگ است مجال برتری آدم شو

ولہ

ای بخت دمی ز خواب نوشین بر شو — ای تی نفسی ز شیشه در ساغر شو

ای سبزه به بند پرده بر روی زمین — ای ابر حجاب دیده اختر شو

ولہ

شادم نه ز افای تو و ز حاجب تو — غمگین نه ز بانگ تو ز تاب حی تو

خامی همه پوستی نه پخته بی مغز — جرم است مرا بر رخ نمابحی تو

ولہ

ای فخر من از سلام هر روزه تو — وز پادشهی شاد بدریوزه تو

از جرعه یاقوت فشانم الماس — وز حسرت آن نگین فیروزه تو

خوش باد مزاج رغبت انگیزی تو — وله — وز روی اثل بهم برآویزی تو
از چرخ شرف بطلعت زهره و مهر — صد باره دمد بیک سحرخیزی تو

با آن همه امر آرزومندی تو — وله — کامی نسپردم ره خرسندی تو
این بندگی نفس خطاکارهٔ من — تا خود چکند فضل خداوندی تو

حرف الهاء

زی آن زنخم تر این دل نامه سیاه — وله — ره گر دو بخت پی در افکند بچاه
خونریز رهش چو شد ازین بیراهی — آری یکباره ره بود صاحب راه

زد بر دل من نرگس شیدای تو راه — وله — وافکند در آن چاه ذقن خوار و تباه
صد عاقل را دست بر آوردن نیست — این سنگ که دیوانه در انداخت بچاه

جز ما و دل و دین خرد بیگانه — وله — وان طره که تیره چاه زندان خانه
یک حلقه که دید و حلقها زنجیری — یک سلسله و سلسلها دیوانه

آویخته دل در خم از زلف سیاه — وله — وز طره بطرف ذقن انداخته راه
مسکین دل و زان چنبرش انداز ذقن — یا بار و تبیست سر نگون رفته بچاه

تنها تنها نه فلک زر کنده — وله — از آز تو و تاز تو شد بر کنده
تا سو هانک ز سولقان سنگ بسنگ — از لاله تهی گشت و بداغ آکنده

ما را زمی مهر تو مدهوشی به — وله — در هستی خویشتن فراموشی به
آنجا که تو در سخن سخنجان را — گر خود همه تیر چرخ خاموشی به

من کیستم از خوی بد و کار تباه — وله — خجلت زده و زرد رخ و نامه سیاه
کیهان پریشانی و گردون دریغ — صحرای پشیمانی و دریای گناه

یارب سگ آستان دل نامم نه — وله — در چنبر تسلیم رضا دامم نه
تلخی تعلق به مذاقم بزدای — شیرینی یاد خویش در کامم نه

اقبال زبون بخت نگون کار تباه — وله — هنجار غلط نفس خجل نامه سیاه
پشتی زکه خواهم ار نیارم بتو روی — سوی که گریزم ار نجویم بتو راه

یارب نظرم از رخ خود کور مخواه — وله — از دولت وصل خویش مهجور مخواه
خورشید صفت بسایه چونان که تویی — نزدیک بمن مرا ز خود دور مخواه

این خود منم از هزار راه آلوده — وله — روز و شب و هفته سال و ماه آلوده

چون شسته از درد آلایش یک نفس بعض لغو کلمات آلوده ۲۰

هستی بجنایت و خطا کرده تباه ولہ طومار برنگ زردی آورده سیاه
پس عفو گناه را بعذر آمده پیش عذری که هزار بار بدتر زگناه
رازی را نام ترا بکس برسرای ولہ گر بایدت آبرو و فضیلت مدرای حرف الیاء
جز ذره و روزه بشاهد منشین الا شب آدینه بساغر گرای
خیام که داشت پیشی از ماهدی ولہ از می نگذاشت در جهان پیش رگی
هم پیش از ماهدان جهان شد ترسم در خلد برین نماند از باده نمی
از ان لب جان فزود دم دم بکشی ولہ وز ان خط مهر سوز کم کم بکشی
این است اگر دهان و خطی که تراست ترسم که بهیچ و پوچ عالم بکشی
گر زاهد خشک بالمثل تر بودی ولہ صد گونه خلل به حکمت اندر بودی
با آن همه احتراز شرع از ارجاس کی کیش معاشرت میسر بودی
تا کی پی فردوس سراپا پوئی ولہ که بسته رنگ و گاه خسته پوئی
سردار تو از اصل مپرس از فرع رو خربزه خور باش چه بستان جوئی
دربند آویز اگر راهی طلبی ولہ پوستین جوی اگر جدائی طلبی
گر بندگیت هوس خداوندی خواه رو بنده شو ار همی خدائی طلبی
تا کی زپی خدا بخلق انگیزی ولہ بی پیکر معرفت بدلق آمیزی
بازت زهد خلقها پا تکرانکه در دایره چون حلقه بحلق آویزی
رخساره بخون صد یم افزون شوئی ولہ تا یک رهم از رخ اشک گلگون شوئی
رسمی است کهن قاعده خون شستن از آب تو تازه رویت آب از خون شوئی
نه چهره گلی نه سنبلان مرغولی ولہ نه لب لعلی نه نرگسان کحولی
بیچیش نه و هستش آنچه خوبان دارند من زشت ندیده ام بدین مقبولی
این جان کالمد طفیل تمثال علی ولہ سردار مخواه جز که پامال علی
کاری حرزی اراسب دواند که چرا بسرای که و اصل علی و مال علی
تا گرم گذشتن از جهنم نشوی ولہ در خلوت خاص خلد محرم نشوی
گردی همه زین گذشتن اما چو پدر تا نگذری از بهشت آدم نشوی
با نفس صفا و با خرد نادر دی ولہ از بار باران بران تکرگت آوردی

کله گل او شکستن آرد همه کس — کردسته بانه ز اشکستی مرد ابی
ازبکه خود پی بجد اکم ابکنی — وله رسم دره عشق از هوا کم ابکنی
دربات بروی ازیش وبیش فراز — هشدار که سوراخ دعا کم ابکنی
کرنفس جنون ازکهر فه هنکی — وله تا بانت ازعشق بر باید هنکی
این مرتبه زاو نکی وشوری باید — مین کویم وخود تو نشنوی شوریدگی
آنروز که آدم بتراب اندودی — وله از آینه بر چهره حجاب اندودی
پنهان نه ار دیده بهر روی که هست — بیهوده کلی بآفتاب اندودی
از نوش لبش حدیث خال افکن طی — وله با خال مکوی از لب جان پروری
زین هردو یکی جوی که تا نی محروم — هم از خرماهای بصره هم گندم ری
چشمانت بفتنه سم آموختگی — وله کیهان سیه اورد بافروختگی
آهو وانکه این همه مادر کانی — مردم انکه بدین پدر سوختگی
آن چون سک ماده پس فندیکورکی — وله دم لابه کند این چه سکان نزکی
این گریه کنان نغمه های کاری — آن خنده زنان بعشوهای غرکی

تمام شد منتخبات دیوان میرزا ابو الحسن المتخلص بیغما حسب الفرمایش

جناب اشرف الحاج حاجی محمد اسمعیل صاحب

تاجر کرمانی در دار الحکومت بمبئی

بید اقل الکتاب

میرزا احمد علا شیرازی

بتاریخ دوم شهر رجب

سنه ۱۳۰۲

هجری